جورج اورول

گریز

ترجمه: محمود رستمی‌جم

گریز

اثر جورج اورول

ترجمه محمود رستمی جم

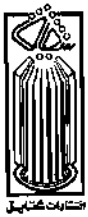

انتشارات شقایق

۱۳۶۸

انتشارات شقایق ــ تهران خیابان جمهوری کوچه حمام وزیر

- گریز
- جورج اورول
- محمود رستمی جم
- چاپ اوّل ۱۳۶۸
- تیراژ ۳۰۰۰
- چاپ مهارت
- حروفچینی مشیری
- لیتوگرافی تصویر
- حق چاپ محفوظ است.

سخنی کوتاه با خواننده.....

احتمالا" با آثار جورج ارول وسبک نویسندگی او آشنا هستید. این کتاب را از این جهت باید یکی از بهترین آثار او دانست، که در نهایت سادگی، ظریف‌ترین ویژگی‌های جامعه و انسان‌های عصر ما را بیان می‌کند. او هرگز درصدد خلق شخصیت‌های قهرمان و خدشه‌ناپذیر نیست. او جامعه و انسان‌ها را آنگونه که می‌بیند بیان می‌کند و نه آنگونه که به مذاق فلسفه‌بان عصر حاضر سازگار است. درعین بیان حالات و روحیات آدمی و تمامی گرایش‌های فطری و طبیعی انسان، اگر خوب دقیق شوید، گستاخانه به کلیسا، سلطنت، مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم دهن کجی می‌کند. انسان آنگونه که هست و نه‌آنگونه که می‌گویند!

در این اثر شخصیتی که‌ظاهرا" این ماجرای ساده ودرعین‌حال جذاب‌را در جریان‌های اجتماعی سالهای‌قبل و بعد جنگ اول‌جهانی تعریف می‌کند، یک‌آدم معمولی است، آدمی مثل من و شما. گاه‌افسرده و گاه خندان گاه متفکر وگاه بی‌تفاوت، زمانی انسان دوست ومهربان

و زمانی شیاد و دروغگو، امانه آنقدر دروغگو که این واقعیات راانکار کند.

جورج اورول بر عکس بسیاری از نویسندگان دروغپرداز که قهرمان‌های خدشه‌ناپذیر خودرا با خصلت‌های برگزیده به میدان می‌فرستند، خودش، من وشما را برصفحات کتاب تصویر می‌کند. آدمی را. با تمامی ضعف‌ها و توانائی‌هایش. او برای کسی تعیین تکلیف نمی‌کند، ناسیونالیسم را طبیعت مطلق تاریخ نمی‌پندارد، پرولتاریا را انقلابی مادرزاد معرفی نمی‌کندو قشر شریف خرده‌بورژوازی راهم موتور انقلاب به‌حساب نمی‌آورد. پس چه راهی رانشان‌مان می‌دهد؟ هیچ! او هیچ گرا نیست نسخهٔ مرگ هم برای کسی نمی‌پیچد. او نمی‌داند راه نجات چیست. فقط به تجربه دریافته است که‌آن‌سوی دیوار محافل کارگری ومارکسیستی باآن سوی دیوار سلطنت وبورژوازی هیچ‌فرق اساسی تاریخی ندارد. جورج اورول هوچی‌گری‌نمی‌کند. دروغ نمی‌گوید. حقیقت را عریان می‌کند. ریشه‌های گریز به‌ادعاهای‌انقلابی گری‌های مجازی را بمرخ می‌کشد. اما راه‌نجات چیست؟ خودش هم نمی‌داند. و با این حال می‌گوید که باید زیست!

این تنهانسخه‌ای است‌که می‌پیچد. به‌امید اینکه اگرچه خود طبیب نیست‌وکاری‌ازدستش برنمی‌آید، این کالبد بی‌رمق زنده‌بماند و شاید مرهمی براین درد پیدا شود. او به پرولتاریا وعده وعید نمی‌دهد، برای هوچی‌ها وعربده‌کش‌هائی که دم از انسانیت می‌زنند و در اندرون آدمکی بیش نیستند، کف نمی‌زند. آنها رابه‌مسخره می‌گیرد. همانطور که خودش را به مسخره می‌گیرد وهرگز قصد ندارد با تمسخر دیگران خودرا برتر جلوه دهد.

بی‌تردید او راه نجات رانمی‌داند، ولی هرچه هست، تظاهر به فرشته بودن خود یا آدم‌های داستان‌هایش نمی‌کند. و همین برای شروع کافی است‌وبه‌خودی‌خود می‌تواند نقطهٔ آغازی‌باشد، مرزی‌برای اندیشه‌ای بهتر، وآغازی برای مداوای‌این پیکرهای مجروح وبی‌رمق.

فصل اول

یک

این فکر روزی به سرم زد که دندانهای مصنوعی تازه‌ام راگرفتم.

صبح آن روز راخوب به‌خاطر دارم. حدود ساعت یک ربع به‌هشت درست بموقع و قبل‌ازاینکه بچه‌ها پیش‌دستی کنند ازرختخواب بیرون پریدم وخودم را به‌حمام رساندم. یک صبح‌سرد و زننده‌ٔ ماه ژانویه بود و آسمان گرفته وخاکستری رنگش به زردی می‌گرایید. از پنجره‌ٔ گرد حمام بیرون رامی‌دیدم. ده حیاط‌و پنج چمنزارباپرچین دورشان و یک وصله‌ٔ کچلی در وسط هر چمن. ما اصطلاحا" به این باغ پشتی می‌گوئیم. و در الزمرد (Ellesmer Road) همه‌ٔ خانه‌ها همینطوری هستند. با همین باغ پشتی، همین پرچین‌وهمین چمن. با این تفاوت‌که الان بچه‌ای در آنها بازی نمی‌کند ووسط چمن‌ها وصله‌ٔ کچلی نیست.

موقعی که شیر حمام باز بود داشتم زورمی‌زدم با یک تیغ کند ریش‌تراشی اصلاح کنم. با عکسم درآینه رو دررو بودم و پائین روی رف کوچک دستشوئی‌دندان‌مصنوعی‌ام درلیوان آب بود. این یک

دست دندان مصنوعی موقتی بود و تاموقعی که وارنر (Warner) دکتر دندانپزشکم یک دست دندان مصنوعی برایم درست میکرد، باید از آن استفاده می‌کردم. تا آن موقع هرگز چنین تصویر زشتی از خودم ندیده بودم. چهره‌ای به رنگ قرمز آجری با موهای زرد و چشمان آبی کم‌رنگ. شکر خدا که نه موهایم سفید شده و نه طاس شده‌ام. وقتی دوباره دندانها را گذاشتم شاید اصلا" به روی‌خودم نیاوردم که چهل و پنج‌سال دارم.

درحالیکه به خاطر می‌سپردم که تیغ ریش تراشی بخرم رفتم توی وان و شروع کردم به صابون زدن. بازوهای خپلم راکه از آرنج به بالا کک‌مکی هستند صابون زدم وبعد برس دسته‌دار را برداشتم و تیغهٔ شانه‌هایم راکه معمولا" دستم به آنها نمی‌رسد شستم. این قدری آزار دهنده‌است ولی امروز خیلی‌جاهای دیگربدنم از دسترس خارج هستند. راستش کمی استعداد چاقی دارم. البته منظورم این نیست که از پهلو متناسب به نظر میرسم. وزنم ازهشتاد کیلو زیاد بیشتر نیست و آخرین‌باری که وزن‌کردم خوب به‌یادندارم ۷۸ یا ۷۹ کیلو بودم. خلاصه آنطور نفرت‌انگیز هم که صدایم می‌زنند، ، توپولو، ،نیستم و نه انقدر شکم گنده که شکمم تا نیمه راه زانوها آویزان باشد. فقط یک کم مثل بشکه پت وپهن هستم. هیچ‌می‌دانید آدمهای چاق و گزافه‌گو نقل هر محفلی هستند؟من ازآن تیپ‌ها هستم. اغلب توپولو صدایم می‌زنند. بولینگ توپولو!اسم واقعی‌ام جورج بولینگ (George Bowling)است.

ولی درآن لحظه احساس‌نمی‌کردم که علاقه‌ای به‌ظاهر شدن در محافل و میهمانیها داشته باشم. و این احساس برایم به‌این‌معنابود که‌این روزها علیرغم اینکه خوب می‌خوابم و وضع مزاجی‌خوبی‌دارم، صبح‌ها اوقاتم تلخ است. البته دلیلش را خودم می‌دانستم. علتش دندانهای مصنوعی بود که‌لثه‌هایم را خونین می‌کرد. همه‌چیز در لیوان آب تصویر درشتی داشت که مثل دندان مصنوعی توی دهنم به‌من دهن‌کجی میکرد. واقعا" چه‌احساس‌چندش‌آوری است که‌گوشت لثه‌آدم مدام زیرنیش دندانهای مصنوعی باشد :مخصوصا" اینکه‌در

عین حال احساس کنید که یک سیب ترش را گاز زده‌اید. از این که بگذریم، هر چه میخواهید بگوئید، دندانهای مصنوعی خط مرزی در زندگی آدم هستند. وقتی آخرین دندانهای طبیعی را از دست می‌دهید، زمانی که خودتان را گول می‌زنید که هنوز جوان هستید، مطمئنا" به آخر خط رسیده‌اید. و من درحد یک آدم چهل وپنج‌ساله چاق بودم. موقعی که بلند شدم کشاله‌های رانم را صابون بزنم نگاهی به بدنم انداختم. این برای یک آدم چاق علامت بدی است که نتواند پاهای خودش را ببیند. ولی من واقعا" وقتی که صاف می‌ایستم فقط نصف قسمت جلوی بدنم را می‌توانم ببینم. موقعی که دور شکمم صابون می‌زدم باخودم فکر میکردم که هیچ زنی جز اینکه پولی بگیرد رغبت نمی‌کند دوبار به هیکل من نگاه کند. نه اینکه واقعا" دلم آنموقع هوای زن کرده بود!!

اما به‌نظر می‌رسید که آنروز صبح به دلیلی یک کم از روزهای قبل حال و حوصلهٔ بهتری دارم. و دلیل اینکه، آنروز سرکار نمی‌رفتم. و اتومبیلی که با آن کارهایم را روبراه می‌کنم (لازم آمد بگویم که من نمایندهٔ بیمه هستم ــ شرکت بیمهٔ فلایینگ سالاماندر[1] ــ بیمه‌عمر، آتش سوزی، دزدی، ورشکستگی، همه‌چیز.) وخیلی هم مدل پائین و قدیمی است موقتا" در تعمیرگاه خوابیده بود. هرچند که باید در دفتر لندن چند ورقه را پر میکردم، عملا" سعی داشتم تمام روز را تا رسیدن ساعتی که دندانسازی میروم، باری به هرجهت از سرباز کنم. از این گذشته کار دیگری هم درجریان بود که به کلی از آن غافل مانده بودم! وآن اینکه من ۱۷ لیره داشتم. ۱۷ سکهٔ طلا! که هیچ کس حتی اعضای خانواده‌ام از آن خبر نداشتند. موضوع از این قرار بود که در شرکت ماجوانکی ملورز Mellors نام از کتابی تحت عنوان کار برد ستاره‌شناسی در مسابقات اسب‌دوانی به این مسئله برخورده بود که ستاره‌های طالع بر رنگ لباس سوارکارها اثر می‌کنند، خب، گاهی در مسابقات مادیانی به اسم "عروس" بود که چندان به حساب

۱ــ سمندر پرنده

نمی‌آمد ولی‌سوارکار آن پیراهن سبز داشت. رنگی که به‌نظرمیرسید با مشیت ستارگان طالع هماهنگی داشته باشد.

ملروز که‌خیلی غرق در ستاره‌شناسی بود و سکه‌های زیادی روی این اسب شرط‌بندی کرده‌بود، دست ازسرم برنمی‌داشت وملتمسانه اصرار میکرد که با او همداستان شوم. بالاخره و مخصوصا "برای‌اینکه شرش‌را از سرم کم کنم و باوجود اینکه اصلا" اهل‌شرط‌بندی‌نبودم، روی ده‌شیلینگ ریسک کردم. "عروس"باخوش قدمی به خانهٔ‌بخت رسید. رقم صحیحی را به‌خاطر ندارم ولی هرچه بود از سهم من ۱۷ لیره عایدم شد. با یک‌جور احساس غریب و مرموز ازبدست آوردن یک دارائی بادآورده که شاید نشان از مرز تازه‌ای در زندگی‌ام بود، بی سرو صداآنرا دربانک گذاشتم. و درباره‌اش به‌احدی چیزی‌نگفتم. تا آن موقع هرگز چنین حرکتی‌از من سرنزده‌بود. یک شوهر خوب‌باید با آن برای‌هیلدا[1] (همسرم) لباس وبرای بچه‌ها چکمه می‌خرید. ولی راستش من پانزده سال رل یک شوهر و پدر خوب را بازی کرده‌بودم و حالا دیگر ازاین نقش احساس دلزدگی می‌کردم.

بعد ازاینکه تمام بدنم راصابون زدم با احساس بهتری‌توی‌وان درازکشیدم و در این فکر غرق شدم که با این هفده لیره چکارکنم. راه‌هائی که به‌نظرم می‌رسید گذراندن آخر هفته با یک زن یا خرده خرجهائی مثل سیگار برگ و ویسکی دوبل بودند.

درست موقعی که کمی‌شیر آب گرم را بازکردم و داشتم به زن و سیگار برگ فکر می‌کردم صدائی مثل رمیدن گله بوفالوها از روی پله‌هائی‌که به‌حمام ختم می‌شد، درگوشم نشست. البته بچه‌هابودند. دو تا بچه توی خانهٔ تنگی‌مثل خانهٔ ما درست مثل این است که یک لیتر آبجو را توی یک پیمانهٔ نیم‌لیتری بریزید. بیرون صدای پای کوفتن مستاصلانه و بعد فریادی حاکی ازبی‌تابی بلند شد:

ــ ددی! میخوام بیام‌تو!

ــ بس کن! نمیشه. بیرون بمان.

1-Hilda

ـ ولی ددی ! یه کاری دارم .
ـ پس برو یه‌جای دیگه . من دارم حموم میکنم .
ـ ددی ! گفتم که یه کاری دارم .

فایده نداشت . بحرانی‌بودن‌وضع را درک می‌کردم . درخانه‌ای مثل خانهٔ ما توالت توی حمام است . سرپوش فاضلاب وان رابرداشتم و جسته گریخته و تا آنجاکه می‌توانستم به سرعت خودم را خشک کردم . به محض اینکه در حمام را باز کردم بیلی (Billy) پسرکوچکم که ۷ سال بیشتر ندارد از زیر دستم جست‌زد تو . درست موقعی که کاملا" لباس‌هایم‌را پوشیده بودم و دنبال کراواتم می‌گشتم متوجه شدم که گردنم هنوز صابونی است .

گردن صابونی خیلی چندش‌آور است وازآن یک جور احساس چسبندگی نفرت‌انگیز به آدم دست‌می‌دهد . وعجیب اینکه هرقدر هم رویش اسفنج بکشید ، کافی است‌که فقط یک‌بار متوجه شوید که گردنتان صابونی است تا بقیهٔ‌روز را با این‌احساس سر کنید .

بیرون در هوای سرد و ناجوری از پله‌ها پایین رفتم و در این حال سعی میکردم خودم‌را به‌آن عادت بدهم .

اطاق نهارخوری ما مثل بقیهٔ اطاق نهارخوری‌هائی که‌خانه‌های الزمررد دارند جای‌تنگ و محقرانه‌ای به‌عرض۴ و طول ۵ متر ویاشاید سه درچهار باشد . میزکناری باچوب بلوط ژاپنی ودو تنگ خالی ودو جا تخم‌مرغی نقره‌ای که مادر هیلدا بعنوان‌هدیهٔ عروسی به‌ماداده همهٔ اسباب‌اثاثیه این اطاق هستند . هیلدای پیر نگران قوری چائی بود ، چه در حالت عادی او همیشه دلواپس اینجور چیزهاست که مثلا" نیوزکرونیکل (News Chronicle) خبر از بالا رفتن قیمت کره داده یاچیزی ازاین دست . بخاری گازی را روشن نکرده بود و با اینکه پنجره‌ها بسته بودند ، هوای سردی اطاق را پر کرده بود . من خم شدم و کبریت راروی بخاری‌گرفتم . دراین‌حال‌به‌صدای رسا از دماغم نفس می‌کشیدم (اغلب موقع خم شدن نفس نفس می‌زنم و به پف‌و پف می‌افتم) که خود یک جور طعنه و سرزنش‌هیلدا بود . او هم متقابلا" بانیم نگاهی از گوشهٔ‌چشم وراندازم کرد . البته به این معناکه کار من قباحت‌دارد .

هیلدا سی ونه‌ساله است واولین باری که همدیگر را دیدیم مثل خرگوش به‌نظر میرسید. هنوزهم همینطوراست ولی حالا لاغروخشک وچروکیده‌تر شده. با حالت‌فکورانه ونگاه‌نگران همیشگی‌اش. وقتی بیشتر از حد پریشان ونگران باشد شانه‌هایش را قوز می‌کندوبازوهایش را روی سینه صلیب وار می‌چسباند، درست مثل یک‌پیرزن کولی که کنار آتش خودش را گرم می‌کند. او ازآن آدمهاست که قبل از نازل شدن بلا کارسازترین چاره را پیش‌بینی می‌کنند. البته‌بلاهای‌کوچک. چون او هیچ توجهی به جنگ و زلزله وطاعون و قحطی وانقلاب ندارد. قیمت تساعدی کره، نرخ گران گاز، کهنه شدن چکمه‌بچه‌ها، آگهی پرداخت یک قسط از رادیو- این‌ها تمام فکر و ذکر هیلدا هستند. وقتی می‌فهمد که‌من درباره‌ٔ خریدن چیزی تصمیم نهائی را گرفته‌ام دست‌هایش راروی سینه می‌چسباند وتوی اطاق بالا و پائین می‌رود وسرم با اوقات تلخی زوزه می‌کشد: "ولی جورج‌مسئله خیلی جدیه! من نمیدونم چیکار داریم میکنیم! پولش از کجاجور میشه! مثل اینکه‌تو درک نمی‌کنی مسئله‌چقدرمهمه!" وفلان وبهمان.

توی کله‌اش حک شده که همیشه سرخرجی توی گل گیر کرده‌ایم. مضحک اینجاست که هرقدر هم‌دستی به سرو گوش خانه بکشیم هیلدا یک چهارم من هم ملتفت‌آن نمیشود. در واقع او به‌احساس‌اطمینان بیشتر وسواس دارد. بچه‌ها که قبلا" پائین‌بودندبا این‌تجربه که معمولا" فرصت‌زیادی برای حمام خالی نیست، مثل برق خودشان را شستند و لباس پوشیدند. وقتی کنار میز صبحانه نشستم‌آنها در عوالم خودشان جرو بحث میکردند:

"آره، تو کردی"، "نه، من نکردم"، "چرا، تو کردی"، "گفتم که من نکردم"... به‌نظرم می‌رسید که این جرو بحث تمام صبح ادامه خواهد داشت. بالاخره سرشان دادزدم که ختم‌اش کنند! اینها فقط دوتابچه هستند. بیلی ۷ ساله و لورنا (Lorena) یازده ساله. نسبت به آنهااحساس عجیبی دارم و بندرت مجذوب حرکات و رفتارشان می‌شوم. چنانکه تاب و تحمل جرو بحث‌شان را ندارم. آنها در سن وسال کسل کننده‌ای هستند. درآن سن و سال گرگ و میشی که فکر و ذکر بچه‌ها حول وحوش چیزهائی مثل مداد پاک‌کن

و خط‌کش وجعبه مداد رنگی ونمره‌خوب در دستور زبان فرانسه ،دور می‌زند .سایر اوقات مخصوصا "موقعی که خواب‌هستند ،احساس‌کاملا" متفاوتی دارم .بارها تابستان‌هااوایل شب موقعی که هوا هنوز کمی روشن است ،بالای پشه بند ،درحالی که غرق درخواب هستندبه تماشایشان ایستاده‌ام .باصورتهای گرد وموهای دورنگی و روشن‌تر از رنگ‌موهای خودم .و دراین حال احساسی به‌من دست داده که شما موقع خواندن کتاب مقدس دارید ،موقعی که قلب‌تان را مالامال زامید و آرزو می‌کند .

چنین مواقعی حس می‌کنم که خودم دانهٔ‌پوست ترکاندهٔ بی قیمتی بیش‌نیستم وتنها اعتبار وجودم در این است که این‌مخلوقات را از خود به‌جاگذاشته‌ام تا مادام که رشد می‌کنند شکم‌شان‌راسیر کنم .ولی این فقط احساس‌آن لحظه‌هاست .اغلب اوقات که‌شخصیت دیگرم بر من نهیب می‌زند ،احساس می‌کنم که هنوزاین‌سگ‌پیرجان دارد وهنوز می‌توان به‌اوقات‌خوش دل بست .آنچه ازخود میدانم مثل تصویر گاو رام‌شیردهی برای شکم چند زن وبچه است که هردم بـا قلـم‌موی نقاشی بالا و پایین می‌رود و هیچوقت به‌دیده و دل نمی‌نشیند .

موقع صبحانه زیاد باهم حرف نزدیم .هیلدادر عوالم خودش بود "سر درنمی‌یارم چیکار داریم میکنیم ؟"یک کم به خاطر قیمت گره ،یک کم به‌خاطر اینکه تعطیلات کریسمس روبه‌اتمام بودوازشهر- یه ترم بعد بچه‌ها هنوز پنج پاوند بدهکار بودیم . .من تخم مرغ آب پزم راخوردم و بعد یک کم مارمالاد روی نان مالیدم .هیلدادر خریدن ارزاق بیخود جوش می‌زند .این آب میوه قیمت‌اش از یک پاوند کمتر است ولی برچسب روی آن با ریزترین خط مجاز خبر از آن می‌دهدکه فقط یک درصد خیلی جزئی ازآن آب میوهٔ طبیعی است .این موضوع مرا سر لج می‌آورد .بارها برای اینکه از پافشاری هیلدا درخریدن اینجورچیزهای ارزان و بی‌خاصیت گریز زده‌باشم ازشکل درخت‌های میوه و کشورهای موطن آنها صحبت کرده‌ام ولی آخرالامر هیلدا عصبانی شده است .البته این بدان معنانیست‌که‌او اهمیتی به خدشه‌دار شدن خواسته‌هایش می‌دهد .بلکه فقط بنحو

خیلی غامض و پیچیده‌ای پیش خودش فکرمی‌کند که مسخره کردن چیزهائی کـه آدم بـه‌خاطرشان پول پس‌انداز می‌کند کار زشت و رذیلانه‌ای است.

من نگاهی به روزنامه می‌اندازم ولی خبر زیادی نیست. جنوب در اسپانیا ومشرق در چین طبق معمول کشتار وبکش بکش بود، ساق پای بریده‌زنی را ازسالن‌انتظار راه‌آهن‌پیدا کرده بودند، و بزودی سلطان‌زگ ۱ازدواج می‌کند. بالاخره حدود ساعت ده و زودتر ازآنچه تصمیم داشتم ازخانه بیرون رفتم. بچه‌ها قبلا" برای بازی درپارک خانه‌راترک کرده‌بودند. صبح زننده وکسلی بود. به محض اینکه پا از در بیرون گذاشتم بادتند و سردی به قسمت صابونی گردنم خورد ویک دفعه احساس‌کردم که لباسهایم را کیپ پوست‌بدنم حس‌نمی‌کنم واینکه سراپایم چسبناک است.

دو

خیابانی راکه من در آن زندگی می‌کنم می‌شناسید؟ خیابان‌الزمر (Ellesmer Road) در بلچلی غربی West Bletchley حتی اگر اینجا راهم نشناسید لااقل پنجاه محلهٔ مشابه آنرادیده‌اید.

لابد می‌دانید که‌این‌جور خیابان‌ها در داخل وخارج حومـهٔ شـهر ها چه حالت‌بی‌قواره‌ای دارند. همه‌همینطور هستند. در طول خیابان ردیف طویلی ازخانه‌های به‌هم چسبیده تاشمارهٔ ۲۱۲ ادامه پیدا می‌کندو خانهٔ ما پلاک ۱۹۱ است‌که بیشتر به ساختمان‌های‌کج ومعوج شوراهای محلی شبیه است. باروکار سمندی، درب‌آهنی‌ریخته گری شده، با نرده و سردر سبز و درختهای خفچه و غارومورد.... تقریبا" بین هر پنجاه خانه‌فقط یکی سردرآبی دارد.

احساس چسبندگی دور گردنم اعتماد به‌نفسم را بکلی از من گرفته بود. واقعا" عجیب است که‌این‌چسبندگی به‌آدم یک جوراحساس خواری و ذلت می‌دهد. مثل‌اینکه آدم متوجه شود که کف کفش‌اش

1-King Zog

در رفته ودیگر جرات‌لاف‌زنی ومنم‌زدن‌ندارد .آنروز صبح هیچ‌تصویر ذهنی ازخودم نمی‌ساختم .اینطور که از دورخودم رادرحال‌گذشتن از خیابان باهیکل چاق ،صورت‌قرمز و دندانهای عاریه و لباس‌املی تصور کنم . مردکی مثل من لیاقت‌آن‌راندارد‌که مثل یک آقا درانظار جلوه کند .حتی اگر ساعت‌ها به‌نظاره‌من می‌ایستادید شاید بدون معطلی نظر میدادید که من نمیتوانم سمت یک نماینده‌ٔبیمه‌راداشته باشم ،بلکه یک فروشنده دوره‌گرد یا دلال لاتاری هستم .لباسهایم واقعا" دهاتی‌واربودند .کت و شلوار خاکستری راه‌راه‌بابارانی کهنهٔ پانزده شیلینگی و کلاه لگنی سیاه و دست‌های بدون دستکش واقعا" یک دست‌لباس بی‌قواره ودهاتی وار است .

و بدین ترتیب دقیقا" شکل وشمایل دلال‌ها را داشتم ،شکل‌و شمایل آدم‌هائی که از سروریشان بی‌ادبی و وقاحت می‌بارد .اگر یک دست لباس تازه بپوشم و سیگار برگ دود کنم تازه قیافهٔ یک کتاب فروش یا مدیر یک مسافرخانه‌را پیدامی‌کنم .و وقتی که سر و وضعم خیلی بد باشد مثل مستراح پاک‌کن‌ها می‌شوم .ولی درمواقع عادی مرا درست به‌جامی‌آورید : آدمی با درآمد هفته‌ای پنج تاده لیره !و به محض اینکه چشم‌تان به من‌بیافتداین حقوق را برایم در نظر میگیرید .از نظر اجتماعی و اقتصادی من‌جزٔقشر متوسط‌الزمررد هستم .

این خیابان رامثل کف دستم می‌شناختم .اینجاجائی است‌که مردهابرای چندرغاز سگ‌دو می‌زنند وزنها سرشان گرم پخت وپز است . مواقعی که‌مجال پیدامی‌کنید نگاهی به دور و برتان‌بیاندازید و گاهی که از ثبات‌روحی برخوردارید ناخودآگاه‌دلتان میخواهد توی خیابان قدم بزنید و روند زندگی را درگوشه‌وکنارآن‌بسنجید . خیابانی مثل‌الزمرردرا به‌چه چیزی می‌توان تشبیه کرد ؟جز زندانی با دوردیف سلول .خطی گسسته از اطاق‌های شکنجه که مزدگیرهای پنج تا ده لیره‌ای درآنهابرخود می‌لرزند و ریزریز می‌شوند ،و هر کدام بایدجلوی‌زنشان دم تکان‌بدهند و زنک مثل هیولای‌کابوس‌های شبانه ازشان‌سواری بگیرد و بچه‌ها مثل زالو خونشان را بمکند .شعر و ورهای زیادی درباره‌ی طبقهٔ رنجبر گفته‌اند .من که‌برای هیچ

پرولتری تره خرد نمی‌کنم. هیچ می‌دانید وقتی عمله‌ای یک گوشه دراز می‌کشد، جز به دزدی فکر نمی‌کند؟ پرولترها جسما "مشقت می‌کشند اماوقتی کار نمی‌کنند ازهفت عالم آزادند. ولی درهرکدام ازاین‌خانه‌های قوطی کبریتی سمندی مادر مرده‌ای هست که جز به هنگام یک خواب‌عمیق آزاد نیست. و در آن‌حال نیز در این‌رویاست که‌کارفرمایش را در قعرچاهی زیر خروارهاکلوخ دفن کند.

البته‌گرفتاری اصلی آدمهائی مثل من‌این است که تصورمی‌کنیم که همیشه چیزی رابرای از دست دادن به دست‌می‌آوریم. برای‌شروع چنین احساسی همین بس‌که‌نه‌دهم مردم الزمرد فقط خیال‌می‌کنند که صاحب خانه هستند. الزمرد وتمام اطرافش تاهای استریت یک محله شلوغ است‌که به‌آن هسپرایدز می‌گویند.

(Hesperides Estate). این‌واحدهای‌مسکونی سوسیالیستی پر جنب وجوش‌ترین مراکز جمعیت درعصر نوین‌هستند، خر تو خرترین و دزد بازارترین مراکز جامعه. شغل خودم هم یک جور کلاه‌برداری علنی است. درست مثل ورق‌های تقلبی که‌روی‌میز قمار روشده‌باشند. ولی ساختمان‌ها و واحدهای‌مسکونی سوسیالیستی آنچنان‌عوام فریبانه هستندکه‌قربانیان‌آنهاگمان می‌کنند بنیانگذاران این طرح‌هالطف بزرگی درحق‌شان کرده‌اند.

انگار که‌سخت کتک شان بزنیدو درعوض صمیمانه دستتان‌رالیس بزنند. گاهی اوقات‌آرزومی‌کنم که ای کاش تمام محله هسپراید پراز مجسمه‌های خدایان واحدهای مسکونی‌سوسیالیستی بود. آنوقت خدایان‌عجیب وغریبی می‌داشتیم که هم نر بودندو هم ماده. بالا تنه رئیس‌الروسای شرکت های ساختمانی و پائین‌تنه‌کدبانوی‌هرکدام از خانه‌ها. دریک دست تعدادزیادی‌کلید-برای حل مشکلات‌بنائی- و در دست دیگرچیزی مثل آن شیپور افسانه‌ای که از دهانه‌اش‌انواع تحفه‌ها وهدیه‌ها بیرون می‌ریزد. شیپوری که‌رادیو پرتابل، ورقهٔ بیمهٔ‌عمر، دندان مصنوعی، آسپیرین، حروف زبان فرانسه و چرخ فلک‌راست راستکی ازآن بیرون بریزد.

ولی واقعیت‌این است که‌در الزمرد صاحب خانه‌هایمان‌نیستیم. حتی وقتی آخرین قسط راهم بپردازیم. این‌هاملک شخصی‌نیستند

بلکه اجاره‌ای‌اند .ده تاپانزده‌قیمت‌گذاری شده‌اند که ظرف ۱۶ سال قابل پرداخت است درحالیکه اگر نقدا"خریداری شوند قیمت‌شان روی سه تا پنج دور می‌زند .این اختلاف قیمت درواقع موهبت تامین رفاه اجتماعی است !نیازی به‌گفتن‌نیست‌که این رفاه‌اجتماعی از این طریق بهتر رشد و توسعه می‌یابد .این سود کلان توی جیب بسازبفروش‌ها سرازیر می‌شودو طراح رفاه اجتماعی تحت‌عنوان شرکت "ویلسون وبلوم "هم ساختمان‌ها را برای خود می‌سازد و هم‌جیب بساز بفروش‌ها راپر می‌کند .و آنچه صرفا" می‌پردازد بهای‌مصالح ساختمانی است‌که‌باز به‌جیب مبارک خودشان برمی‌گردد چراکه‌شرکت ویلسون وبلوم درعین حال فروشندهٔ‌آجر ،موزائیک ،درو پنجره ،گچ و ماسه و سیمان هم هست و گمان می‌کنم که‌شیشه‌هم جزئی از این اقلام باشد .باتمام اینهاجای تعجب و شگفتی نیست‌که فروشندهٔ فیبر چوب درو پنجره هم باشدولو تحت یک عنوان دیگر .خلاصه اینکه ظاهرا" توسعهٔ طرحهای رفاه اجتماعی هیچ نهایتی نخواهد داشت وبه معاملات و بده بستانهای خود هرگز پایان‌نخواهدداد . وقتی الزمرد در زمینهای ولنگار وبی‌حصار ساخته شد هیچ‌چیز جالبی‌نداشت مگر یک‌زمین بازی خوب برای بچه‌ها باسم پلتزمیدوز (Platt's Meadose) .و اگر چه هیچ چیز ثبات نداشت ،با این حال همه مطمئن بودند که پلتز میدوز زیر ساختمان نمی‌رود .اگرچه‌وست بلچ لی یک‌شهرک رو به توسعه بودو کارخانهٔ مربساسازی روتولزRothwellsدر بخش ۲۸ دایر بود و کارخانهٔ دوچرخه‌سازی تمام‌فولادآنگلوآمریکن دربخش ۳۳ کارخود راشروع کرده بود و شهرک‌هر روز شلوغ‌تر و قیمت‌هابالاتر می‌رفت . من هرگزآقای‌هوبرت‌گروم (Hubert Grum)یا بقیهٔ دم کلفت‌های طرح توسعهٔ‌رفاهی راازنزدیک ندیده بودم‌ولی می‌توانستم‌مزهٔ دهنشان را بچشم .یکدفعه‌سروکلهٔ بسازوبفروش‌ها پیدا شدوساختمان هایکی بعداز دیگری در پلتز میدوزسر بلند کردند .

صدای اعتراض ازمیان مستاجرین بلند شد .ولی فایده‌ای‌نداشت و وکلای آقای گروم بزورو ضرب ماده و تبصره ظرف پنج دقیقه‌همهٔ ما را ازمیدان بدر کردند وکارساختمانها در پلتزمیدوز همچنان‌ادامه

پیدا کرد. اما کلک اصلی وآنچه که باعث می‌شدکه احساس کنم گروم پیر لیافت اربابی را دارد، یک مسئله روانی بود. صرفا" ازاین نقطه ضعف استفاده می‌کرد که ماخیال می‌کردیم. صاحب خانه هستیم و گلیم مان را از آب درآورده‌ایم. و لذا بعنوان میزبانهای حقیر زالوها برای همیشه به غلامان وفادار وحلقه‌بگوش گروم تبدیل‌شده بودیم. چرا که ماصاحب خانه‌های آبرومندودرعین حال محافظه کاری بودیم و هیچوقت جرات نمی‌کردیم خط قرمزدور گردن مرغ تخم طلا بکشیم! و صرفا" این ترس که مبادا اتفاقی بیافتد و قبل از اینکه آخرین قسط را بپردازیم و عملا" صاحب خانه شویم، آرزوی مان برباد رود، بیش ازهر چیز دیگر ما رامنفعل می‌کرد. مازر خرید بودیم ولی دراینجا بودکه زرخرید پول‌های خودمان بودیم. طبقهٔ سه‌ها، این قشر پامال شدهٔ بدلی باید تمام همشان صرف این می‌شد که باجان کندن دو قسط از اقساط مقرربرای یک خانهٔ آجری قوطی کبریتی را پیش بپردازند تابتوانند دراین لانه‌هائی که‌نه‌برق دارند ونه‌پنجره‌هاشان دورنمائی دارد، جل و پلاس‌شان‌راپهن‌کنند.

هر کدام از این طعمه‌های حقیر مکیدنی، باید در میدان‌های جنگ‌جان ببازند تاکشور را از گزند بلشویسم درامان نگه دارند.

از والپول ردWalpole Road گذشتم وبه‌های‌استریت‌رسیدم. قطار لندن ساعت ده و چهارده دقیقه‌حرکت می‌کرد. درست‌موقعی که ازجلوی بازارچه می‌گذشتم یادم آمد که باید یک‌بسته تیغ بخرم. موقعی که جلوی بساط لوازم بهداشتی رسیدم، رئیس قسمت، یاهر چیزی که‌اسمش هست، داشت به‌دخترک فروشنده بدو بیراه می‌گفت. معمولا" درآن ساعت روز آنجاخلوت‌است. واگر درست‌موقع شروع ساعت کار به‌آنجا بروید دخترهائی رامی‌بینید که به خط شده‌اند و برای نحوه و ترتیب‌کارهای فروشگاه امر و نهی شان می‌کنند. این فروشگاههای زنجیره‌ای با زخم زبان و تهمت و سوء استفاده وتجاوز این‌دختران بیچاره را ازاین شعبه به‌آن شعبه می‌فرستند تاخوب‌آب دیده شوند. رئیس قسمت یک آدم خپل زشت شیطان صفت وبسد ترکیب بود. باشانه‌های پهن و یک سبیل زبر خاکستری. برای یک اشتباه جزئی روی پول خردبه دخترک پیله کرده بود و باصدائی

گوشخراش‌تر از اره‌نجاری سرش داد می‌زد : "آه ،نه !نتونستی بشماری خنگ خدا ،نمی‌تونستی ،خیلی کار سختی بود خنگ خدا .آه ،نه !"

قبل ازاینکه بتوانم خودم را به‌گوچهٔ علی‌چپ بزنم ،چشم دخترک به‌من افتاد .لابد هیچ خوشش نمی‌آمد آدم چاقی با این سن وسال وباصورت برافروخته او را درحال فحش شنیدن ببیند . من به سرعت و تاآنجاکه ممکن‌بود به‌عقب برگشتم و وانمود کردم‌که چیزی دریکی از پیشخوان‌ها توجهم راجلب کرده ،مثلا "گیرهٔ پرده یاچیزدیگری .رئیس قسمت دوباره به دخترک بد وبیراه گفت :او از آنجور آدمها بود که مثل سنجاقک‌وقتی ازآدم دورمی‌شوند دوباره و یکدفعه مثل تیر بطرف آدم برمیگردند . "نتونستی بشماری‌خنگ خدا !برای تو که مسئله‌ای نیست که دوشیلینگ از کیسهٔ ما بره . هیچوقت مسئله‌ای نیست ،دو شیلینگ چه ارزشی برای تو داره؟ نمی‌شد به خودت زحمت بدی ،با دقت بشماری .هیچ چیز جزراحتی خودت‌برات مهم نیست .تو که به دیگران فکر نمی‌کنی ،فکرمیکنی ؟"

غر ولنداو که تاوسط فروشگاه به گوش میرسید ،حدود پنج دقیقه طول کشید .جرو بحث‌اش با دخترظاهرا" تمام شدو گذاشت‌دخترک فکر کند که دست از سراو برداشته ولی چیزی نگذشت که‌دوباره‌مثل تیر برگشت و از نوشروع کرد .موقعی‌که داشتم چرخی توی فروشگاه می‌زدم ،نظری اجمالی به‌آنها انداختم .دخترک بچه‌سال وحدودا" هیجده ساله‌بود .کمی چاق باصورت مهتابی و بامحبتی که به‌هیچ‌رو از چهره‌اش زایل نمی‌شد .

رنگش‌پریده‌بود وداشت بخودش می‌پیچید .واقعا" به‌زحمت‌تکان می‌خورد .انگار که از مرد شلاق خورده بود .دخترهائی که پشت پیشخوان‌های دیگربودند ،وانمود می‌کردندکه چیزی نشنیده‌اند.این مردک آدم زشت و زمخت و شیطانی بود .ازآن جوجه خروسهائی که سینه سپر می‌کنندو دستشان رازیر پشت کتشان می‌گذارندو ادای سر گروهبان‌ها را در می‌آورند .نمی‌دانم متوجه شده‌ایدکه اغلب این تیپ آدمهارابر شغل‌های سرکوبگرانه میگمارند .او صورت و سبیل و تمام هیکل‌اش را به‌طرف دخترک می‌کشید تابهتر بتواند سرش داد بزند .

بالاخره وقتی مردک حس کردکه به‌حدکافی از طرف زهر چشم گرفتـه شـروع کرد به‌پرسه زدن ــ درست مثل یک ناخدابرعرشهٔ کشتی ــ من برای تیغ ریش‌تراشی به طرف‌همان پیشخوان رفتم. هر دو می‌دانستند که‌من همه‌چیزراشنیده‌ام وهمینطور می‌دانستند که من می‌دانم براین امر واقف‌اند. بدتر ازهمه اینکه دخترک به‌خاطر احسان ناچیز من سعی میکرد وانمود کند که هیچ اتفاقی نیافتاده و موضوع را باقدری عقب کشیدن خود ازبرابر من، با این توجیه که یک دختر فروشنده معمولا" چنین برخوردی بامشتری‌های مرددارد، فیصله داد. او باید نیم دقیقه بعداز اینکه او رادرحال فحش‌شنیدن دیده‌بودم، رفتاری عادی می‌داشت. یک دختر خانم جوان و تـازه بالغ !صورتش سرخ شده‌بود وهنوز دستهایش می‌لرزیدند. من از او تیغ یک‌پنی خواستم و او دستپاچه‌و گیج‌و کورمال و کورمال به طرف جعبهٔ تیغ های سه‌پنی رفت. دراین حال رئیس قسمت بطرف‌مابرگشت و برای لحظه‌ای هر دو فکر می‌کردیم که لابد به‌این‌طرف‌می‌آید که باز شروع کند. دخترک درست مثل سگی که شلاق دیده‌باشد خودش را جمع و جـور کرد. و درآن حال به من ازگوشهٔ‌چشم نگاه میکرد. نگاهی لبریز از نفرت‌که گوئی چشم به‌شیطان دوخته است، چراکه چون قبلا" او رادرحال فحش شنیدن‌دیده‌بودم. عجب!

من از خیر تیغ ریش‌تراشی گذشتم. داشتم فکر می‌کردم که‌چطور آنها این‌وضع را تحمل می‌کنند، آنهم باترس محض؟ سوالی که‌یک جواب بیشتر ندارد وشما هم آن‌را درک می‌کنید. همه جا همینطور است. من به جوانک شاگرد خواربارفروشی فکر می‌کردم که گاهی‌اوقات موقع خرید ازاین‌مغازه‌های زنجیره‌ای کارم را راه می‌اندازد. یـک جوان بیست‌ساله گردن کلفت تنه‌لش باگونه‌های سرخ وساعدی‌کلفت که جان می‌دهد برای آهنگری. وبااینهمه او آنجا میان بساط مغازه با پیش‌بند سفیدی‌که‌به تن دارد، دو ضربه تعظیم می‌کند. دستهایش رابه‌هم می‌مالد وتملق گویان ــ"بله‌آقا!، کاملا" صحیح می‌فرمائید، امروز چقدر هواخوبه! چه خدمتی امروز ازدستم برمیاد آقا؟"ــ انگار التماس‌می‌کند که یک‌اردنگ نثارش کنید، اصلا" انگار دستورمی‌دهد. مشتری‌ها اغلب برخورد خوبی دارند. ولی چیزی که‌درچهرهٔ او پر

واضح است این‌ترس کشنده‌است‌که‌مبادا شما از بی‌ادبی او شکایت کنیدواخراجش کنند .تازه از کجابداند که‌شمایکی‌ازآن‌خبرچین‌هائی که شرکت‌می‌فرستد ،نیستید ؟

وحشت بزرگی که همهٔ‌مان غرق درآن‌هستیم .آنهائی که‌ازبیکار شدن دلهره‌به‌دل راه نمی‌دهند ،نادرند .دلهره از جنگ ،ازفاشیسم یاازکمونیزم یا ازهر چیز دیگر ،چه‌فرقی می‌کند .جهود وقتی به‌هیتلر فکر می‌کنند مثل‌بید می‌لرزند وخیس عرق می‌شوند .این فکر ازخاطرم گذشت که شاید این‌حرامزادهٔ نیم‌وجبی باآن سبیل زبرش،بیشتر از دخترک نگران ازدست دادن‌کارش باشد .احتمالا" او هم نان‌آور خانواده‌ای است .کسی چه‌می‌داند شاید توی خانه‌رام و مطیع‌باشد ، شاید درباغ پشتی خیارمی‌کارد به‌زنش اجازه می‌دهدکه‌روی‌زانوهایش بنشیند وبچه‌ها باسبیل‌اش بازی‌کنند .و نام به‌این نشان که هرگزدر روایات نیامده و شایدهم هرگز نخوانده باشید که فلان خبر چین اسپانیائی یا فلان سرجنبان‌دژخیمان روسیه در زندگی‌خصوصی‌اش چه مرد مهربانی بوده و چون بره‌ای رام بهترین شوهرهاوبهترین پدرها .

دخترک پشت بساط لوازم بهداشتی تازمانی که از در بیرون رفتم بانگاهش تعقیبم می‌کرد .شایداگر می‌توانست مرامی‌کشت .به خاطر آنچه شنیده‌بودم چه نفرتی از من داشت .حتی بیش ازنفرتی که از رئیس قسمت‌داشت .

سه

یک هواپیمای بمب‌افکن بالای سرمان پرواز می‌کرد .از ورود به ترن حدود یکی دو دقیقه می‌گذشت .دونفرآدم عامی با بارانی‌های نخ نما که‌ظاهرا" تیپ کاسب‌کارهای درجه سه راداشتندوشایدروزنامه فروش بودند ،روبروی من نشسته‌بودند .یکی داشت روزنامهٔ میل (Mail) ودیگری‌داشت روزنامهٔ اکسپرس (Express) رامی‌خواند ازرفتارشان حس میکردم که انگار یک جور نظر لطف به‌من‌دارند .

آنطرف‌کوپه دو نفرباکیف‌های مشکی ،که ظاهرا" منشی یاکارمند

دارالوکاله به حساب می‌آمدند، صحبت‌هائی پراز اصطلاحات حقوقی می‌کردند که به بقیه حالی کنندکه‌جزء عوام‌الناس نیستند.

من پشت خانه‌هائی راکه‌چون‌خطی‌از کنارشان می‌گذشتیم تماشا می‌کردم. خط وست بلچلی قسمت اعظم راه را ازمحله‌های کثیف می‌گذرد ولی دریک نظر اجمالی به‌حیاط پشت خانه‌ها باتغارهای‌گل و تراس‌هائی که زن‌های خانه درآنهالباس‌های شسته و قفس پرنده‌ها راآویزان کرده‌اند، منظره‌ای اززمان صلح درچشم می‌نشیند. هواپیمای بمب‌افکن سیاه رنگ و غول‌پیکر قدری درآسمان جولان دادوبالاخره به‌سمتی اوج‌گرفت‌که‌ازچشم من پنهان شد. من‌دیگر پشت به طیاره نشسته بودم. یکی از کاسب‌کارها نگاهش را برای لحظه‌ای به‌طرف طیاره تیر کرد. من می‌دانستم به‌چه چیزی فکر می‌کند. از چنین مشاهده‌ای همین فکر به‌خاطر همه خطور می‌کند. این روزها اگرچنین فکر وخیالی به‌سرتان بزند بهیچ وجه دلیل برآن نیست که شماشم سیاسی‌تان ضعیف است. یکی دوسال دیگراز دیدن چنین‌صحنه‌ای چه‌عکس‌العملی نشان خواهیم‌داد؟لابد مثل برق خودمان را به پناهگاه‌هامی‌رسانیم وازترس شلوارمان راخیس می‌کنیم.

یکی ازمردک‌های‌کاسب‌کارروزنامه راپایین آورد و گفت: "داریم به تمپل گیت وینر (Templegate's Winner) نزدیک می‌شیم."

دونفر کارمند دارالوکاله داشتند راجع به‌قانون کارمزد و کشت تخم فلفل شعر و ور می‌گفتند. کاسب کار دیگر دست توی جیب جلیقه کردوچوب سیگار خمیده‌ای رابیرون آورد، جیب دیگرش را هم دستمالی کرد و بعد بطرف من خم شدو پرسید "کبریت‌داری آقا چاقالو؟" ملاحظه کنید، واقعا" جالب است. برای یکی دودقیقه به‌فکرکردن‌راجع به‌بمباران خاتمه دادم و راجع به‌استنباطی که‌آنروز صبح در حمام ازهیکل خودم داشتم، فکر کردم.

من واقعا" شکل بشکه هستم و بالاتنه‌ام تقریبا" درست‌حالت بشکه‌راپیدا کرده. ولی بنظرم نکته‌ٔجالب توجه اینجاست که وقتی کمی چاق می‌شوید، و صرفا" به این دلیل، تقریبا" هرکسی حتی‌یک آدم عجیب‌الخلقه به خود حق می‌دهد که‌اسمی روی شمابگذاردکه

جز توهین به شخصیت شمانیست. فرض کنید کسی قوزی یا لوچ یا دندان گرازی باشد، آیا شما حاضرمی‌شوید لقبی به او بدهیدکه‌یاد آوری یاتاکید برعیبش باشد؟ولی هرآدم چاقی خیلی‌ساده برچسب می‌خورد. من ازآنهائی هستم که‌مردم‌سهوا" تودهنی ومشت به سینه‌ام می‌زنندو تقریبا" همه هم فکر می‌کنند که‌من از رفتارشان خوشم می‌آید. من‌هیچوقت بدون این واترزخره (ass warter) به مشروب فروشی کراون و پادلی (Crown and Pudley) نمی‌روم. (معمولا" هفته‌ای یک روز در جریان کار گذارم به آنجا می‌افتد.) اورانندهٔ اتوبوس‌های مسافری‌بیش شهری است ولی معمولا" پاتوق‌اش سالن بارکراون است. او آنجا به دک ودندهٔ من سیخونک می‌زند و آواز سرمی‌دهد "یه پهلوون پنبه داریم، جورج بولینگ پخمه داریم." و مسخره اینکه آن احمقهای توی بار هم هیچوقت ازاین بازی خسته نمیشوند. واترز انگشت‌هائی داردکه‌از فولاد هم سفت‌تر هستندولی آنها انگار فکر می‌کنند که آدمهای چاق عصب ندارند.

کاسب کار یک‌چوب کبریت‌دیگر برداشت وخلال دندان گرد و بعد قوطی کبریت رابرایم پس انداخت. ترن باصدای زننده‌ای از روی یک پل آهنی عبور میکرد. پائین پل یک واگن‌بارکش نانوائی و کامیون‌های سیمان که به‌دنبال هم ردیف شده‌بودند برای‌لحظه‌ای نگاهم را به‌خودجلب گردند. با خودم فکر می‌کردم که به دلیلی رفتار مردم رانسبت به آدم‌های چاق محقانه می‌دانم. وآن اینکه واقعا" هم یک آدم چاق مادرزاد باآدمهای دیگر فرق دارد. راه و روش خاصی در زندگی دارد که بیشتر به یک کمدی‌لوس و مبتذل شبیه است. من در زندگی‌ام هم لاغر بوده‌ام وهم چاق و میدانم که چاقی نظر شمارانسبت به‌آدمی که‌چاق شده تغییرمی‌دهد. این‌چاقی یکی از آن موانعی است‌که‌باعث میشود در برداشتن‌اشیاء دچار اشکال شوید. من شک دارم که آدمی که همیشه‌چاق بوده‌واز وقتی که تاتی تاتی میکرده خیکی صدایش گرده‌اند، ظریف‌ترین احساس‌هائی راکه‌سایرین دارند در وجود خود نداشته باشد. چطور

چنین‌چیزی ممکن‌است؟او تجربهٔ چنین احساس‌هائی رانداشته و حتی نمی‌تواند دریک نقش تراژیک ظاهر شود ،جز اینکه یک‌هاملت چاق یا الیورهاردی را درنقش رمئو تصور کند .خنده‌دار اینکه‌چند روز قبل که یک کتاب رمان راتمام کرده‌بودم ،احساس مشابهی به من دست داده‌بود .اسم کتاب خشم بیهوده بود .در این داستان جوانی متوجه‌می‌شودکه معشوقهٔ جفا پیشه با یک نفر دیگرگرم‌گرفته . این‌جوان ازهمان جوان‌هائی است که‌معمولا" توی اینجور رمانها می‌خوانید .جوانی باصورت رنگ‌پریده وعصبی وموهای تیره که الله بختکی پول درمی‌آورد .کم وبیش قسمت هائی از متن‌کتاب را به خاطر دارم :

دیوید (David) درطول‌اطاق‌قدم می‌زد ودستهایش رابرپیشانی میفشرد .به‌نظر میرسید که ازشایعات عذاب می‌کشد .مدتها به‌تردید و ناباوری گذشته بود .شیلا دیگر حقیقت‌یک عشق رابرایش‌نداشت . یک‌دفعه حقیقت را پذیرفت وآنرا باتمام هولناکی‌اش احساس کرد . این مسئله‌ای‌مهیب بود .ویکباره ازهیبت آن خود رابه‌گریه‌ای‌متشنج سپرد .

درهرصورت متن داستان‌چنین چیزی بود .حتی در همان‌موقع چنین‌احساسی بمن دست داد .همان‌تصویری که‌شما هم ممکن است در ذهن خود باآن‌مواجه شده باشید .تصویری که ازآن توقع چنین شخصیتی رادارید وبعضی ازمردم باآن هماهنگی دارند .ولی‌درمورد مردکی مثل من چطور؟فرض کنید هیلدا آخر هفته‌رابایک غریبه می‌گذراند ومن می‌فهمیدم .البته نه‌اینکه من واقعا" مواظب‌اوهستم واو آنچنان لعبت دزدیدنی !بلکه فقط فرض کنید که من مراقب او می‌بودم و از قضیه سر درمیآوردم و بعد آشفته و متشنج می‌زدم‌زیر گریه .آیاکسی چنین نقشی رابرای من می‌پذیرفت؟چنین نقشی را هرگز برای آدمی مثل من نمی‌پذیرید .واقعا" زشت و غیرقابل‌تحمل است .

ترن‌در امتداد یک خاکریز درحال حرکت‌بود .کمی پائین‌تر شیروانی‌های کوچک‌قرمز رنگ وبه هم چسبیدهٔ خانه‌ها راکه‌زیرتابش نور آفتاب یک‌به‌یک‌جلو چشم برق می‌زنند می‌توان به‌لحظهٔ سقوط

و انفجار بمب تشبیه کرد. البته‌جای تردید نیست که بزودی چنین خواهد شد. با این هو وجنجال‌های روزنامه‌ها می‌توانید تعیین‌کنید که چقدر با این وضع فاصله داریم. روز قبل در نیوزکرونیکل مطلبی خوانده بودم مبنی براینکه امروزه بمب افکن‌ها دیگر خطری ندارند زیراضدهوائی‌ها چنان تکمیل شده‌اند که بمب افکن‌ها باید حداقل در ارتفاع بیست هزارپائی پرواز کنند. خوب دقت کنید، این‌مردک فکر می‌کند که‌بمب‌ها ازارتفاع بیشتر ازبیست‌هزارپا به زمین‌نمی‌افتند. یا شاید اصلا" منظور نگارنده بیشتر این‌بوده‌که محله‌های رجال‌مثل ولویچ ارسنال Woolwich Arsenal را از آن فاصله پیدا نمی‌کنند و فقط محله‌هائی مثل الزمررد رامی‌زنند.

یکدفعه رفتم توی این فکر که وقتی خوب سبک سنگین کنیم، می‌بینیم چاقی چندان چیز بدی هم نیست. یک چیزدرموردآدمهای چاق این است که ساده و مردم‌پسند هستند. هیچ موسسه‌ای از سازمانهای انتشاراتی گرفته تا انجمن‌های خیریه کلیساها، نیست‌که با مرام یک آدم چاق جور نباشند و درآنجا احساس اینجایکی، خانه یکی "نکند. همینطور برای یک زن یک مرد چاق بیشتر از یک مرد لاغر شادی آفرین است. البته این خیالی بیش نیست چون‌یک زن مثل خیلی‌ها به یک مرد چاق جز به دیدهٔ یک‌جوک نگاه‌نمی‌کند. و حقیقت اینکه هیچ‌زنی به مردی که طرف عشق‌اش باشد، نمی‌تواند به دیدهٔ جوک نگاه کند.

به‌خاطر داشته باشید که من همیشه چاق نبوده‌ام. بلکه فقط حدود هشت نه سال است که چاق‌شده‌ام. واحساس‌می‌کنم که‌خیلی از خصوصیاتم تغییر کرده‌اند. ولی این راهم بگویم‌که واقعا"، عقلا" و فطرتا"، تمام وجودم چاق نشده است. نه! اشتباه نکنید. سعی نمی‌کنم خودم را به ظرافت برگ‌گل جا بزنم یا قلب دردمندی که پشت چهره‌ای خندان پنهان مانده و چنین و چنان. چرا که چنین چیزهائی‌باکار بیمه‌جوردرنمی‌آیند. من‌آدمی‌دنی، بی‌عاطفه وهمرنگ جماعت هستم. مادامی که در دنیای ما چیزها با دلالی و زبان بازی به مردم قالب می‌شوند وآدم‌ها از روی بی‌بته بودن‌وبی‌عاطفگی شان برگزیده می‌شوند، مردک‌هائی مثل من وجود خواهند داشت.

من در هر شرایطی باید برای زنده بودن، فقط زنده بودن و نه خوشبختی، تلاش کنم، حتی در جنگ، انقلاب، قحطی و بلا باید خودم را به تلاش برای عمری طولانی‌تر از عمر دیگران وادار کنم. من چنین آدمی هستم. ولی در درون به احساس دیگری هم رسیده‌ام، به یک جور خماری برای زندگی گذشته‌ام. که بعداً" در این باره صحبت می‌کنم. بله، من چاق هستم ولی در اندرون لاغر لاغرم. هیچ تاحالا به ذهن‌تان خطور کرده است که در اندرون هر آدم چاقی یک آدم لاغر زندگی می‌کند؟ تو گوئی در دل هر صخره‌سنگی یک مجسمهٔ ظریف جادارد.

مردکی که از من چوب کبریت گرفت بالا سر روزنامه‌حسابی داشت دندانهایش را لاروبی می‌کرد. آندو گرم صحبت بودند:

ــ این ساق‌پاها بنظر نمی‌رسد که جفت باشند.

ــ نمی‌تونن قاتل رو دستگیر کنن. چطور میشه ساق پاهارو ازهم تشخیص داد.

ــ باید رو کاغذ ازشون عکس گرفت. بعد بریدهٔ کاغذهارو باهم مقایسه کرد.

پائین سدی از خانه‌های شیروانی، و خیابانها مسیر ما را به‌این سووآن سو می‌پیچاند. اینجا درست مثل جلگهٔ وسیعی است که از بالا به‌آن نگاه می‌کنید. ازهر مسیری از لندن عبور کنید مسافتی معادل بیست مایل ساختمان‌ها رامشاهده‌خواهید کردکه پهلو به پهلوی‌هم ودیواربه دیوار این مسافت راپرمی‌کنند. یا مسیح‌مقدس! بمب‌افکن‌ها وقتی از راه برسند چطور مارا نفله می‌کنند؟ چه هدف درشت و بزرگی هستیم. لابد اخطار و هشداری هم در کار نخواهد بود. چون امروزه دیگرهیچ مادر مرده‌ای ازقبل‌اعلان‌جنگ‌نمی‌دهد. اگر جای هیتلر بودم بمب‌افکن‌هایم را یکراست میفرستادم سروقت کنفرانس خلع سلاح عمومی. یک صبح آرام، موقعی که سیل کارمندها روی پل لندن روان است و قناری‌ها چهچه سرمی‌دهند و پیرزنها تنبان‌های گشاد شان‌را روی طناب پهن می‌کنند، یکدفعه‌سفیربمب‌ها وبعد صدای انفجار بلند می‌شود. خانه‌هاروی هوا می‌روندوتنبان‌های گشاد پیرزنها غرق به‌خون می‌شوند و قناری‌ها بالای سر جنازه‌ها به چهچه زدن ادامه می‌هند.

باخودم فکر می‌کردم که چقدر رقت‌بار است. دریای بیکران خانه‌هائی که دیوار به‌دیوار به هم چسبیده بودند، کیلومترهاکیلومتر خیابان، مغازه‌های ماهی سوخاری، دکه‌های صدف فروشی، لبنیاتی‌ها، پارک‌ها، عکاسی‌ها، چاپخانه‌های ته کوچه‌ها، نمازخانه‌های کوچک و ایستگاه‌های برق‌را تماشا می‌کردم. چه عظمتی! و بیش ازآن صلحی که در چشم می‌نشست! درست مثل بیابان بزرگی که هیچ درنده خبیثی درآن نیست. هیچ‌گلوله‌ای شلیک‌نمی‌شود، کسی‌رجزنمی‌خواند، هیچ‌کس دیگری را زیر ضربهٔ باتون‌های لاستیکی له ولورده‌نمی‌کند و هیچ‌مسلسلی‌ازپنجرهٔ هیچ‌اطاق‌خوابی در سرتاسر انگلستان درحال شلیک نیست.

ولی از پنج سال آینده چه‌خبر؟ یا از دوسال؟ یایک‌سال دیگر؟

چهار

ورقه‌هائی راکه قراربود در دفتر لندن پر کنم، پر کردم. وارنر یک دندانساز کم مزد امریکائی است و مطب‌اش در طبقات میانی‌یک آپارتمان‌بزرگ است وبین‌یک عکاسی و دفتر یک عمده‌فروشی‌کالاهای لاستیکی قرار دارد. من زودتر از وقت مقرر رسیده‌بودم واین‌فرصتی بود برای یک کم ول گشتن. من نمی‌دانم چطور شدبه‌سرم زد کمبه یکی ازاین رستورانهای اجق‌وجقی بروم. چون آدمی بادرآمد من برای پر کردن شکمش کمتر به‌اینجور جاها سرک می‌کشد. اگر هزینهٔ کمی برای شکم‌تان درنظر بگیرید سر زدن به یک لبنیاتی یاساندویچ فروشی و خوردن یک غذای سردو زمخت کفایت می‌کند. بیرون رستوران بچه‌های روزنامه‌فروش‌برای فروختن اولین چاپ روزنامه‌های عصر داد می‌زدند.

پشت پیشخوان قرمز خوش رنگ، دخترکی بایک کلاه‌کپی‌سفید، با ظرف یخ موزیکی راکه‌ازرادیو پخش می‌شد تق‌و تق! همراهی می‌کرد. واقعا" صدای‌این یخدان چقدر گوشخراش بود. چطور شد که اصلا" به‌اینجاآمدم؟ این سئوالی بود که موقع ورود از خودم پرسیدم. این

جور جاها جو مخصوصی دارند که مرا جلب می‌کند. همه‌چیز صاف و صوف و براق است، آینه‌ها، میناکاری‌ها و بشقاب‌های خوشرنگ به‌هر سو که نگاه کنید احاطه‌تان کرده‌اند. همه‌چیز صرف دکوراسیون شده و غذاها اصلا" اهمیت ندارند. هیچ غذای درست و حسابی آنجا نیست. فقط لیست غذاها با نام‌های امریکائی از مواد مشکوکی که طعم آنها را احساس نمی‌کنید و وجودشان را در غذا باور نخواهید کرد. همه‌چیز یا از کارتون‌ها و قوطی‌های حلبی سردرآورده و یا یخ‌زده هستند، و یا اینکه از لوله‌ها و شیشه‌ها سردرمی‌آورند. از راحتی و آرامش در خلوت هم هیچ خبری نیست. روی صندلی‌های پایه بلند و در محاصرهٔ آینه‌ها باید بنشینید. انگار در فضای آنجا همزمان با صدای موزیک رادیو جارمی‌زنند که بی‌خیال باشید، چند وچون غذا هیچ اهمیتی ندارد، راحتی و آسایش هم مهم نیست و همینطور سایر چیزها الا صاف وصوفی و زرق و برق محیط. امروز همه چیز حتی گلوله‌هائی که هیتلر برایمان تدارک دیده صاف و صوف و پرزرق و برق‌اند. من یک فنجان بزرگ قهوه و دوتا فرانکفورتر سفارش دادم. دخترکی که کلاه کپی سفید برسر داشت چنان با تنازی آنها را جلویم گذاشت که الحق صد حق‌اش بود!

پشت در رستوران پسرک روزنامه‌فروش داد می‌زد "استارنواستانرد" (Starnoostannerd). من تیتر درشتی را که جلوی زانوهایش تکان تکان میخورد می‌توانستم بخوانم: "کشفیات جدید دربارهٔ ساق پا" فقط توجه‌تان به "ساق‌پا" باشد. آدم یاد آن مسئله می‌افتد. دو روز قبل یک جفت ساق پای زنی را ازسالن انتظار راه‌آهن پیدا کرده‌اند وحالا روزنامه‌ها برای فروش بیشتر به عناوین مختلف تیترهائی می‌زنند که به‌ساق پا مربوط باشد. و ملت را آنچنان منفعل و ابله وهیجان زده ازاین یک جفت ساق پا یافته‌اند که هیچ نیازی به‌پی‌گیری اصل واقعه وتشریح ما وقع احساس نمی‌کنند، در حالیکه تنها یک موضوع دربارهٔ ساق پا برای مردم اهمیت دارد و آن همان یک جفت ساق‌پائی است که در ایستگاه راه‌آهن پیدا شده.

موقعی که پیراشکی کوشت رامی‌خوردم باخودم فکر کردم که عجبا که این روزها بندرت قتلی اتفاق می‌افتد و با اینهمه چقدر در

روحیهٔ مردم تاثیر می‌گذارد و آنها را از اوضاع داخلی کشورنگران می‌کند. این‌ها حتی گوشه‌ای از جنایات کتابهای رمان قدیمی مثل سدن (Seddon) ، کریپن (Crippen) و خانم‌های بریک (Maybrick) هم نیستند که به حقیقت می‌پیوندند، در حالیکه به‌گمان من هیچکس نمی‌تواند مرتکب یک قتل درست‌وحسابی بشود مگر اینکه مطمئن‌باشد به‌خاطر آن در جهنم جزغاله خواهد شد.

دراین لحظه‌یکی از فرانکفورترها راگازی زدم و بعد: یامسیح!

ابدا" انتظار چشیدن چیز خوش طعمی رانداشتم. بلکه توقع داشتم که کاملا" بی‌مزه باشد، ولی خب، این‌یکی یک تجربهٔ تازه‌بود. اجازه بدهید خوب بچشم تابهتر توضیح بدهم.

دور فرانکفورتر یک نان ساندویچی مخصوصی می‌پیچند که کش می‌آید. دندان‌های عاریهٔ من خوب جانیافتاده‌اند، طوری که باید قبل از گاز زدن آنها را مثل اره روی لقمه‌هابمالم تا جابیافتند. درست در همین حالت یک دفعه چیزی مثل دانه‌های‌سفت‌توی‌گلابی زیر دندانم ترق صدا کرد. از یک چیز خیلی سفت و ناجوریک‌مادهٔ آبکی بیرون زد که مزه‌اش را روی تمام زبانم حس کردم. زبانم‌را یکبار دیگر دور و برآن چرخاندم تا بهتر مزمزه کنم. ماهی بود. یک ماهی خیلی‌ریز! چیزی به اسم فرنکفورتر که یکجور سوسیس است، پر از ماهی! فورا" ازجا بلند شدم وبدون‌اینکه دست به فنجان‌قهوه‌ام بزنم بیرون‌رفتم. خدامی‌داند که این قهوه چه مزه‌ای داشته! بیرون پسرک روزنامه فروش با سماجت روزنامهٔ استاندارد Standard راجلوی صورتم گرفت و فریاد زد: "ساق پا! ساق‌پا! کشفیات‌تکان‌دهنده‌برای همه، ساق پا! ساق پا!" من بازبانم هنوز داشتم با آن معجون کذائی بازی می‌کردم و حیران بودم کجا تف‌اش‌کنم بیرون. یاد مقاله‌ای افتادم که یک وقت راجع به کارخانه‌های مواد غذائی آلمان در روزنامه خوانده‌بودم وآن‌اینکه گویا درمحصولات این کارخانه‌ها موادی جز آنچه که باید، مصرف می‌شود. همانجا خوانده بودم که سوسیس را از ماهی درست می‌کنند. لابد محصولات‌گوشت ماهی را هم از چیزهای دیگری تهیه می‌کنند. این وضعی است‌که

امروز درهمهٔ زمینه‌ها باآن مواجه هستیم. همه‌چیز پر زرق و برق و بدلی است. ژله، لاستیک، ظروف استیل، لامپ‌هائی که‌تمام شب‌روشن هستند، سقف‌های آینه‌کاری بالای سرتان، رادیوهائی که همه به‌یک ساز کوک شده‌اند، زمین‌هائی که رویشان آجر و تیرآهن و دروپنجره بالا رفته وعرصه را برطبیعت‌تنگ‌کرده‌اند، لاک‌پشت‌های‌مصنوعی‌که زیر درخت‌های بی‌جان و بی‌ثمر می‌چرند. ولی وقتی دلتان راخوش می‌کنید و مثلا "گازی به‌ساندویچ می‌زنید، چنین بلائی بر سرتان می‌آید. ماهی‌سرخ شده توی سوسیس. و یکدفعه بمبی از کثافت‌وتعفن توی دهن‌تان می‌ترکد.

دندان‌های تازه راکه گذاشتم احساس‌کردم که خیلی سرحال شده‌ام. این یکدست دندان تازه خیلی خوب و راحت‌روی لثه‌هایم جا افتاده‌بود. و اگر چه‌کمی صدامی‌کردو خیلی بی‌ربط‌و بی‌معنی است که بگویم ازدندان‌های مصنوعی احساس جوانی به‌آدم دست می‌دهد، با این وجود واقعا" چنین‌احساسی‌راداشتم. جلوی ویترین مغازه‌ای به تصویر خودم لبخند زدم. بدک نبود. گرچه وارنر حق ویزیت ارزانی دارد ولی در کارش یک نیمچه استادی هست. البته نه به‌این‌معنی که از کار او حالت دندان‌های یک مانکن خمیردندان درچهرهٔ آدم نقش می‌بندد. او قفسه‌های‌بزرگی پرازدندان‌مصنوعی داردو یک‌بار آن‌ها رابه‌من نشان داده است. همهٔ آنها به‌ترتیب سایز و رنگ ردیف شده‌اند ودرست مثل جواهر فروشی که برای هر گردن‌بند یک سنگ‌قیمتی مناسب رابرمی‌دارد، آنهارادر قفسه‌جابجا می‌کند. نود درصد مردم دندان‌های مرابادندان‌های طبیعی اشتباه خواهند گرفت. موقع عبور از برابریک ویترین دیگر نگاهی دقیق به سرتاپای خودم انداختم و باخودم فکر کردم که نه‌بابا آنطورها هم بد قدو قیافه‌ای ندارم. کمی به‌چاقی می‌زند ولی مسلما" زشت‌نیست و به‌قول خیاط ها خوش‌قواره است وتازه خیلی‌از زن‌هامردهائی‌راکه صورت قرمز دارند، می‌پسندند. و به خودم گفتم که نه‌بابا‌انگارهنوز این سگ‌پیرجان دارد. هفده لیره هم یادم افتاد و قاطعانه تصمیم گرفتم که همه را خرج خانم‌بازی کنم. تا قبل ازتعطیل شدن مغازه‌ها برای اینکه لبی تر کنم ودندان‌هایم را غسل تعمید بدهم و دراین

حال به‌خاطر هفده‌لیره لختی احساس یک آدم پولدار راداشته‌باشم، وقت کافی داشتم. با چنین احساسی به سیگار فروشی رفتم و سیگار برگ۶ پنی مورد علاقه‌ام‌را خریدم. این سیگارهای برگ ۸ اینچ‌طول دارندو از توتون خالص هاوانا پیچیده شده‌اند. البته این ادعائی است‌که روی برچسب‌سیگارها چشم رامی‌زند ولی من فرض می‌کنم که توتون جاهای دیگرهیچ فرقی باتوتون‌هاوانا ندارد.

وقتی از میخانه بیرون آمدم احساس متفاوتی داشتم.

دوگیلاسی زده‌بودم و حسابی‌گرم شده‌بودم. وازجرم دودسیگار که بر زوایای دندان‌های تازه‌ام می‌نشست یک‌جور احساس‌آرامش و تر و تازگی و رفاه به من دست می‌داد. به‌یکباره حالتی فکورانه‌و فیلسوف‌مآبانه برمن غالب شد. دلیلش تاحدی این‌بود که هیچ‌کار انجام نشده‌ای نداشتم. فکرم دوباره معطوف مسئله‌جنگ شد، موضوعی که آنروز صبح موقع پرواز آن هواپیمای بمب‌افکن بر آسمان بالای قطار ذهنم رامشغول کرده‌بود، و جمع بندی از اوضاع و احوال روزکه در واقع پیشگوئی آخرو عاقبت کار دنیاست و از آن یکجور کیف مخصوص به‌آدم دست می‌دهد.

من درجهت غرب خیابان استراند مشغول قدم‌زدن بودم وبا وجود اینکه‌هوا سردبودبه‌آرامی قدم‌می‌زدم تا از کیف سیگار غافل نشوم. سیل عابرین که به‌زحمت می‌توان از لابلایشان راه رابازکرد، طبق معمول در پیاده‌رو موج می‌زد. و چهرهٔ‌جنون آمیز تک‌تک‌شان داد می‌زد که اینها مردم خیابان‌های لندن هستند. و طبق معمول ترافیک فشرده، با اتوبوس‌های گندهٔ‌قرمز که لابلای اتومبیل‌ها خودشان رازورچپان می‌کردند وصدای غرش موتورها وصدای‌گوشخراش بوق‌ها، در خیابان برقرار بود. سروصدای زیادی که مردگان را هم از خواب ابدی بیدار می‌کند. احساس می‌کردم که انگار تنها آدم بیدار شهر هستم و اینجا شهری است‌که آدمهای آن به‌بیماری "راه رفتن درخواب" مبتلا هستند. البته این تصوری بیش نیست. وقتی درمیان مردمی عجیب وغریب قدم می‌زنید، این فقط شما نیستید که احساس می‌کنید آنها مرده‌های مومیائی هستند، بلکه آنهاهم همین احساس‌رادربارهٔ شمادارند. و چنین پیش‌بینی‌هائی

که اینروزها به‌ذهن من میرسد وجنگ را درکمین می‌بینم و آنرا پایان همه چیز می‌دانم ،فقط مختص خودم نیست . همه کم و بیش همین حال را دارند .گمان کنم بین مردمی که درآن لحظه درحال عبور و مرور بودند ،آدم‌هائی پیدامی‌شدند که دریک تصویر تخیلی ویرانه‌ها و پوکهٔ بمب‌هارا به‌چشم ببینند .از کجا معلوم که درآن لحظه میلیون‌ها نفرازمردم چنین تصویری در ذهن خودنداشته‌اند . ولی من احساس متفاوتی داشتم . . .احساس می‌کردم که همهٔ ما بر عرشهٔ‌سوزان یک کشتی هستیم وهیچ کس جز خودم اینرا نمی‌داند. من به سیل چهره‌های مضطربی که ازبرابرم می‌گذشت چشم دوخته بودم .با خودم فکر می‌کردم که درست مثل بوقلمون‌های روز قبل‌از عید پاک هستندوبی‌خبرازآنچه برسرشان خواهدآمد .انگارچشم‌هایم اشعهٔ ایکس داشتندو می‌توانستم اسکلت‌های متحرک‌شان را ببینم .

به چند سال آینده فکر می‌کردم .منظرهٔ این خیابان را درپنج سال بعد ،یانه،سه سال بعد (سال ۱۹۴۱ تقویم شده‌است) ،پس‌از شروع جنگ تجسم می‌کردم .

نه ،همه‌چیز درب و داغان نشده ،فقط کمی فرق کرده ،منظره‌ای است کثیف و درهم شکسته ،ویترین مغازه‌ها تقریبا" خالی هستند و چسان گرد گرفته و پوشیده از غبار که آنسویشان به‌نظر نمی‌آید . پائین‌تر یک خیابان فرعی پراز گودال‌های سقوط بمب‌است و یک ساختمان بزرگ چنان سوخته که شکل و شمایل یک دندان پوک‌و کرم خورده راپیداکرده . همه‌جا غرق درسکوت‌است وچهره‌ها لاغروتکیده. یک‌دسته سرباز درحال رژه از بالای خیابان به این سومی‌آیند. همه مثل مرده خشک و پوسیده هستندو زهوار پوتین‌هاشان در رفته . سر گروهبان دسته که سبیل نرم و پرپشتی دارد ،بزحمت راه می‌رودو مثل بقیه لاغرو کم‌جان است . مرتب سرفه می‌کندو گاه باهرسرفه چشمانش از اشک خیس می‌شوند .دربین هر سرفه سعی می‌کندبه‌صدای بلند فرامین رژه‌رابه‌گوش‌همه‌برساند "بجنب جونز !یالاتگان‌بخورید، چرا زل می‌زنین رو زمین؟اگه پس موندهٔ‌ای هم باشه قبل از شما نصیب یکی دیگه شده !"یکدفعه سرفه‌امانش نمی‌دهد. انگارباهرسرفه دل ورودهٔ‌اش دارد بیرون میریزد .صورت رنگ پریدهٔ‌اش قرمز

سبیل‌اش پریشان وآب از چشمانش سرازیر می‌شود .

صدای آژیر حملهٔ هوائی رامی‌شنوم و دراین‌حال از بلندگوها اعـلام می‌کنند که ارتش ظفرنمون مان صدهزار اسیر گرفته اسـت . ساختمان بلند واژگون شده‌ای را در بیرمنگام (Birmingham) می‌بینم و بچهٔ ۵ ساله‌ای که بر ویرانه‌هابرای یک تکه نان شیون و زاری می‌کند .و ناگهان مادرش که دیگرتاب تحمل او راندارد سرش داد می‌زند "خفه‌شو،حرامزاده"و بعد یقه‌اش رامیگیرد و توی هـوا آویزانش می‌کنـدو باسـن‌اش را زیر ضربه‌های سنگین کف دست‌اش می‌کوبد .چرا که از نان خبری نیست و خبری نخواهد شد .من همه راجلوی چشمم می‌بینم .اعلامیه‌های جنگی ومردمی راکه پشت گردن برای جبرهٔ غـذا صف کشیده‌اند ،باتون‌های لاستیکی و حلب‌هـای روغـن زیتون و مسلسل‌هائی که از پنجرهٔ اطاق خواب‌ها درحـال شلیک‌اند .

آیا اینها رخ خواهند داد؟هیچ‌کس نمی‌داند .بعضی وقت‌ها به راحتی میتوان اینهاراپذیرفت ، بعضی‌وقت‌هابه خودم میگویم که‌همهٔ این‌ها ترس و وحشتی است که روزنامه‌ها القاء می‌کنند .وگاهی‌درکنه وجودم حس می‌کنم که هیچ گریزی از این تقدیر نیست .

وقتی به چیرینگ کراس رسیدم ،بچه‌های روزنامه‌فروش چاپ‌های بعدی روزنامه‌های عصر را می‌فروختند .دراین روزنامه‌هاچرندیات بیشتری دراشاره به‌جریان قتل به‌چشم می‌خورد : "مصاحبه باجراح معروف ساق پا"ونیز تیتر دیگری که توجهم راجلب کرد : "ازدواج سلطان زگ به تعویق افتاد"سلطان زگ !چه اسمی !باعث می‌شود آدم فکر کند که‌کسی با چنین اسمی باید یک سیاه آدم‌خوار باشد .

ولی درهمان موقع وضع عجیبی پیش‌آمد .انگار این اسم که در خلال آنروز بارهاآنرا شنیده‌بودم و با سرو صدای عابرین پیاده و سواره و یا شاید بوی کود پهن اسب یاچیز دیگری آمیخته شده‌بود ، خاطراتی را درذهن من تداعی می‌کرد .

گذشته یک واقعیت است و همیشه باشماست .فکر می‌کنم حتـی ساعتی از فکر کردن به آنچه ده یا بیست سال پیش به‌آن برخورد کرده‌اید فارغ نباشید .گرچه اغلب اوقات این آموخته‌ها واقعیـت

ندارند و فقط مجموعه‌ای از داشت‌های ذهنی شماهستند. مثل مجموعهٔ زیادی از مفاهیم یا عباراتی‌که دریک کتاب تاریخ‌خوانده‌اید. بعدا" در شرایط خاصی، تصاویر، صداها، و مخصوصا" بوهائی که‌به مشام می‌رسد، نه اینکه گذشته را به‌خاطرتان می‌آورند، بلکه شما را درست به حال و هوای گذشته می‌برند. این درست حالتی بودکه‌در آن لحظه به‌من دست داد.

من به‌کلیسای حوزهٔ لاوربین فیلد[1] (Lower Binfield) برگشته بودم، درحالیکه درعالم حقیقت سال ۱۹۳۸ بود. دردنیای واقعی داشتم در خیابان‌استراند قدم میزدم، چاق وچهل وپنج ساله بودم، با دندانهای مصنوعی وکلاه لگنی سیاه به سر داشتم. اما دراندرون جورج بولینگ پسر کوچک هفت ساله ساموئل بولینگ (Samuel Bowling) دانه فروش[2]، ساکن خیابان های استریت شماره ۵۷ در لاوربین فیلد بودم. صبح‌یکشنبه بود و بوی کلیسا را احساس می‌کردم. چقدر این احساس زنده‌بود! حال و هوای کلیسا راکه می‌دانید. حال و هوای مخصوصی دارد. سرد و مرطوب، گردو خاکی و با یک جور بوی شیرین و بوی پوسیدگی. آنجا بوی روغن شمع‌ها راحس می‌کنید وشاید نسیمی از بخورگیاهی وبوی مرموزی از موش‌های خانگی را. صبح روز یکشنبه قدری آکنده‌از بوی صابون‌های عطری و پارچهٔ لباسهای فاصونی است وهمین‌بوی شیرین با بوی گندیدگی وگردوخاک مثل بوی مرگ و زندگی در هم آمیخته است.

آنروزها قدم ازیک متر وبیست سانت بیشتر نبود. روی چهارپایه می‌ایستادم تا آنطرف نیمکت‌هائی که خانواده‌ها رویشان‌می‌نشستند ببینم. دراین حال پارچه فاصونی لباس مشکی مادرم را زیردست حس می‌کردم. همینطور جورابهای ساق بلندم راکه زانوهایم را می‌فشردند احساس‌می‌کردم. ما همیشه این جورابها وهمینطور پیراهن‌های یقه کیپی را که لبهٔ یقه‌هاشان مثل اره تیز بود

۱ـ بین فیلد سفلی، دربعضی جاها ذکر خواهد شد.

۲ـ علاف ـ فروشندهٔ کاه وعلوفه وآرد و گندم وجو ودانهٔ طیور

می‌پوشیدیم. صدای ارگ و دو دسته کر راکه سرود می‌خواندند می‌توانستم بشنوم. درکلیسای ما دومرد سردمدار سرودها بودند و هیچکس صدایش به‌پای صدای آنها نمی‌رسید. یکی شوتر Shooter ماهی فروش و دیگری وترال پیر (Wetherall)که نجار و تابوت ساز بود. آنها در دوسوی صحن کلیسا وروی نزدیک‌ترین نیمکت‌ها به سکوی وعظ، روبروی هم می‌نشستند. شوترمردچاق خپله‌ای باصورت نرم و قرمز و دماغ گنده‌و سبیل آویزان بودو چانهٔ درازی داشت. بر عکس وترال مرد گنده‌ای بود. یک شیطان پیر تنومند شصت ساله باکله‌ای مثل جمجمهٔ مرده و موهای خاکستری شقی که هرکدام بانیم اینچ طول تمام سرش رامی‌پوشاندند. من هرگز آدم زنده‌ای را که تا این حد شبیه اسکلت مرده‌ها باشد، ندیده‌ام. تمام خطوط جمجمه‌اش رامی‌توانستید از روی پوست پیشانی بخوانید. پوستش درست مثل پوست خشک شدهٔ حیوانات بود که از قدما بر رویشان نبشته‌ها بجا مانده. و در آرواره‌های گنده‌اش، بالا وپائین، دندانهای زردی جا داشتند. درست مثل فک اسکلتی در موزه آناتومی. ولی باهمهٔ لاغری‌اش مثل فولاد محکم بود وچنان می‌نمود که تاصد سالگی عمر می‌کند و قبل از مرگ تابوت همهٔ آنهایی راکه به کلیسا می‌آیند می‌سازد. آندو صدایشان هم کاملا" باهم فرق داشت. صدای شوتر مایوسانه و حاکی ازدرد بود. درست مثل اینکه‌کارد بر حلقش‌می‌مالند و آخرین‌فریاد را برای کمک سرمی‌دهد. ولی وترال صدائی مهیب و دورگه‌وترسناک داشت. باطنینی گه‌انگارازعمق وجودش برمی‌خاست. مثل تعدادزیادی بشکه که در یک زیرزمین خالی به عقب وجلوغلت بخورند. هر وقت‌زیادی زور میزد می‌فهمیدید گه خیلی به خودش رسیده. بچه‌هااسمش راگذاشته بودند قارقارک، و موقعی که نوحه می‌خواند گوششان رامی‌گرفتند. مخصوصا" همیشه‌صدای‌وترال‌ازصدای بقیه بلندتر بود. فکر می‌کنم درزندگی شخصی این دو نفر با هم دوست بودند. ولی من در عوالم بچگی تصور می‌کردم که باهم‌دشمن خونی هستندو هر کدام مترصدفرصتی است تا دیگری را ازمیان بردارد. شوتر نعره می‌کشید: "خداوند راهنمای من است" و وترال با این رجز به‌میدان میآمد: "پس من‌چیزی را ازدست نخواهم‌داد"

و صدای اوراخفه میکرد. همیشه می‌توانستید حدس بزنید که‌کدامشان مرشد است. من همیشه در سرودی که در بعضی قسمت‌ها به‌زیهون[1] سلطان آموریت‌ها[2] و اگ[3] سلطان باشان اشاره می‌کرد، دقیق می‌شدم (به‌همین علت نام سلطان زگ این خاطرات را درمن تداعی کرده بود) شوتر با قطعهٔ "زیهون سلطان آموریت‌ها" شروع می‌کرد و بعد به‌فاصلهٔ نیم ثانیه آواز جماعت را می‌شنیدید که "و" رامی‌کشند و سپس بلافاصله صدای پرطنین و ترسناک وترال مثل گرداب همه رامی‌بلعید: "اگ سلطان باشان"[4] ای‌کاش‌می‌توانستم این صدای مهیب وترسناک را در ذهن شما زنده کنم. صدایش آنقدر مهیب و رسا بودکه اغلب بر آخر "و" که‌جماعت می‌خواندند سنگینی می‌کرد. طوری که وقتی بچه بودم همیشه فکر می‌کردم‌که این قطعه "سگ سلطان باشان" است.[5] ولی بعدها وقتی اسم‌ها را درست یاد گرفتم، تصویری از زیهون و اگ در ذهنم شکل گرفت که در آن تصویر تخیلی آنها رامثل مجسمه‌های بزرگ مصر قدیم وبه‌حالت‌مجسمه ابوالهول می‌دیدم.

دو مجسمهٔ بزرگ به‌بلندای ده‌مترکه برتخت پادشاهی‌نشسته‌اند، درست رو در روی هم، دستها روی زانوها و با لبخندی کم رنگ و مرموز بر لب‌ها.

چیزهای خاصی این خاطرات رادرمن زنده کردند! آن احساس مخصوص ــ فقط یک احساس، احساسی که درعمل قادربه توضیح و و تفسیر آن نیستم ــ که اسمش را می‌گذاریم "احساس کلیسا" بوی شیرین آمیخته به دلهرهٔ مرگ، صدای خش‌خش لباسهای روز یکشنبه، صدای وزوز ارگ وصداهای زیر وبم سرود، و لکه‌ای نورانی که بربالای دیوار دالان کلیساتابیده‌است. به‌نحوی این داشت‌های ذهنی با یکدیگر تلاقی می‌یابند و چنین نقش‌هائی را الزاما" در خاطر زنده می‌کنند. شمااین خاطرات‌را همچون چیزهائی که آن‌روزها از کتاب

---

1. Sihon King
2. Amorites
3. Ogking
4. Bashan
5. "and" d"og the King of Bashan

اسامی فوق اشاره به روایات کتاب مقدس است.

مقدس حفظ کرده‌اید همیشه باخودخواهید داشت. بر دیوارمتونی از کتاب مقدس و شما از برتمامی فصول و آیه‌های آنرا می‌دانستید. حتی هنوز هم ذهن من پراز عبارات و آیات کتاب مقدس است... وپسران اسرائیل دربرابر فرمان‌خدای شرارت کردندو آشر Asher کمر به‌عقوبت‌شان بست وآنان راازعدن (Adan) تابرشبا Beershebal تعقیب کرد... پنجاه زوبین براو فرود آورد تا آنکه جان سپرد.. هرگز درکی از آنها نداشتیم و سعی هم نمی‌کردیم به مفهوم شان پی ببریم. برایمان حکم یک دوارا داشتند. دوائی‌با طعمی‌عجیب که باید قورت میدادید ومی‌دانستید که به‌نحوی وجودش لازم است. یک مشت حرف‌های عجیب وغریب وغیرعادی دربارهٔ مردمی با اسم‌هائی مثل شیمای (Shimei) و نبوخ آدنسزار (Nebuch adnezzar) و هاش بادادا (Hashbadada) که‌بارداهای‌بلند و شق ورق وریش‌های‌آسوری سوار برشترها درمیان معابد ودرخت‌های سرو و زیتون ویلان اند و کارهای عجیب و غریب می‌کنند. قربانی می‌سوزانند، از کورهٔ‌آتش می‌گذرند، همدیگر را روی صلیب میخکوب می‌کنندو درکام ماهی فرو می‌روند. و همه‌اینها با یک جوربوی‌شیرین خاک‌های قبرستان و عطر لباسهای فاصونی وصدای وزوز ارگ درهم آمیخته‌اند.

این دنیائی بودکه‌من از دیدن عبارتی دربارهٔ سلطان زگ‌در آن غرق شده‌بودم. دراین لحظه کوتاه آدم صرفا "خاطرات را بیاد نمی‌آورد، بلکه در چنین عوالمی غرق می‌شود. و لحظه‌ای بعدچنان بود که انگار چشم‌هایم را دوباره باز کرده‌باشم. درسن چهل‌وپنج سالگی و درحال قدم زدن در جمعیت متراکم خیابان استراند. اما انگار اثری ازاین‌حالت‌آنی درمن باقی مانده بود. گاهی اوقات‌وقتی زنجیرهٔ افکارتان‌گسسته میشود، احساس می‌کنید که از عمق آب سر برآورده‌اید. ولی این در مورد من صدق نمی‌کرد، چنانکه گوئی‌زمان به عقب، به سال ۱۹۰۰ برگشته باشد و انگار درحال وهوای آنروزها نفس می‌کشیدم. حتی حالا باچشمان باز، همهٔ‌آن تنه‌زدن‌ها به‌این و آن‌که حکایت ازخود بیگانه گشتن را دارند، و آگهی‌های‌تبلیغاتی و بوی‌گند دود وگازوئیل و صدای غرش موتورها، کمتر از صبح‌یکشنبه

در لاوربین فیلد سی وهشت سال پیش در نظرم واقعی وعینی‌جلوه می‌کردند.

سیگارم راپرت کردم وهمچنان‌آرام به‌راه خود ادامه دادم. بوی تعفن توی دماغم می‌پیچید، تو گوئی واقعا "آن راحس می‌کردم. من به لاوربین فیلد برگشته‌بودم. به سالهای ۱۹۰۰. و واقعا "داشتم در آن حال وهوا نفس می‌کشیدم. کنار حوض سنگی آبخوری‌اسب‌ها، در میدان بازارچه اسب‌گاری سر درکیسهٔ‌گاه خود دارد. در دکان‌قنادی مادر ویلر (Wheeler)بانکه‌های براندی راوزن‌می‌کند. کالسکهٔ خانم رامپلینگ (Rampling)، از برابرم‌می‌گذرد، عموازکیل (Ezekiel)دارد به‌جو چمبرلین Joe Chamberlain بدوبیراه می‌گوید.

سرباز وظیفهٔ ده با فرنچ قرمز وبالاپوش آبی رنگش درحیاط پشت میخانهٔ جورج دارد تلو تلو می‌خوردو سبیل‌اش راتاب‌می‌دهد. ویکی (Vickey)[۲] درکردباداست، خدادربهشت، مسیح برصلیب، یونس‌دردهان‌ماهی، شادراچ (Shadrach)ومشاخ (Meshach) و آبدنگو (Abdengo) درکورهٔ آتش هستند، سلطان زیهون پادشاه آموریت‌ها واگ پادشاه باشان بر سریر پادشاهی نشسته وبه هم زل زده‌اندهمین. هیچ کار دیگری نمی‌کنند. فقط‌وجود دارند، در جاهای مقرر و ثابت، بی‌حرکت مثل سگ‌های در جهنم.

آیا این دنیای موهوم‌و ساده برای ابد ازبین رفته است؟آیاآن حال وهوا دیگروجود ندارد؟مطمئن‌نیستم ولی به شمامی‌گویم که دنیای خوبی بود ومن به‌آن تعلق دارم. همینطور خودشما.

۱ـ نخست وزیر وقت در انگلستان.

۲ـ اشاره به روایات و احادیث مذهبی.

فصل دوم

یک

دنیائی که‌با دیدن عنوان سلطان زگ در خاطرم زنده شدآنچنان با دنیائی که امروز درآن زندگی می‌کنم فرق دارد که مشکل بتوان قبول کرد که من واقعا" یک موقع در چنین حال وهوائی‌زندگی می‌کرده‌ام .

گمان کنم که دیگر تصویر کمابیش واضحی ازمن‌تجسم کرده‌باشید ــ یک مرد چاق میانسال با دندان‌های مصنوعی و صورت برافروخته ــ و چه بسا کماکان تصور می‌کنید که از بچگی همینطور بوده‌ام . ولی ۴۵ سال مدتی طولانی است‌واگرچه بعضی‌ها چندان تغییر نمی‌کنند ، عده‌ای هم برعکس به‌کلی عوض می‌شوند . مثلا" من خیلی تغییر کرده‌ام . مخصوصا" بالاتنه‌ام نسبت به پایین تنه خیلی تغییر کرده . شاید به‌نظر خیلی عجیب بیاید ، ولی واقعا" اگرپدرم می‌توانست مرا در این حال ببیند حتما" از داشتن پسری‌مثل من که ماشین شخصی وخانه و در حمام خانه‌اش وان دارد سخت شگفت زده‌می‌شد و بخود می‌بالیدو به‌وجود من افتخار می‌کرد . چه الان که اندکی

سطح زندگی‌مان بالا رفته وچه‌قبل‌ها ،گاهی جنبه‌هائی اززندگی‌رالمس کرده‌ام که درآن روزهای دور قبل ازجنگ حتی خوابشان راهم‌نمی‌دیدم.

قبل ازجنگ !تاکی این رابه زبان خواهیم آورد ؟تعجب‌می‌کنم . تاکی سئوال "کدام جنگ؟" مطرح خواهد شد؟درعوالم من منظور از "قبل ازجنگ" برعکس‌آنچه شاید خیلی‌ها درمکالمات عادی مصطلح می‌دانند ،به هیچ وجه قبل از جنگ بوئر[1] نیست ،چراکه‌من‌در۱۹۸۳ به‌دنیا آمده‌ام وزمانی راکه جنگ‌بوئر درگرفت خوب به‌یاد دارم . چون پدرم وعمو ازکیل اول بار برسر جنگ بوئر با هم جر و بحث ودعوا می‌کردند .و خاطرات متعدد دیگری هم دارم که به حدودیک سال قبل ازآن مربوط می‌شوند .

اولین‌چیزی که درخاطرم هست‌بوی کاه وعلوفهٔ‌خشک شده‌است . همچنانکه در دالان ازآشپزخانه به‌طرف دکان‌پدرم می‌رفتیم‌این‌بو قوی‌و قوی‌تر می‌شد .مادرم برای اینکه از رفتن من و جو (Joe) برادر بزرگترم به‌داخل دکان جلوگیری کند ،درمسیر دالان یک در چوبی گذاشته‌بود .خوب بیاد دارم که‌وقتی بابی‌تابی میله‌ها وکلون در راچنگ می‌زدم ،بوی رطوبت و گچ بابوی علوفه خشک شده و کاه درهم می‌آمیخت .این وضع تا موقعی ادامه داشت که توانستم از در بالا بکشم و کلون آنرا باز کنم وخودم را به‌دکان‌برسانم .موشی که به تغار آرد زده‌بودیکدفعه بیرون پرید و وسط‌پاهای من‌جست‌زد. تمام بدنش ازآرد سفید سفید شده‌بود .این‌اتفاق تقریبا" به شش سالگی من مربوط می‌شود .

وقتی کم سن و سال هستید ،به نظر می‌آید که یکدفعه برآن چیزهائی که مدتهاست دورو برتان هستند ،آگاه شده‌اید .چیزهای دورو برتان هرچند وقت یک‌بار ،مخصوصا" مواقعی که تازه از خواب بیدار می‌شوید ،در خاطرتان غوطه‌ور می‌شوند .مثلا" من حدودا" چهار ساله‌بودم که یک دفعه در خاطرم ثبت شدکه یک‌سگ داریم . اسمش‌نیلر (Nailer)بود .یک سگ پیر کوچک‌انگلیسی ازنژادبرید

---

۱ ــ جنگ بین انگلستان و دهقانان مهاجر هلندی درافریقای جنوبی . (۱۹۰۲ ــ ۱۸۹۹)ــ مترجم .

(breed)که امروزه دیگر دمده شده‌اند . من این سگ را زیر میز آشپزخانه دیدم وانگار درهمان لحظه درخاطرم ثبت شدکه‌ماچنین سگی داریم واسمش نیلر است . به‌همین‌نحو کمی پیش ازآن متوجه شده بودم که‌آنطرف درانتهای دالان‌جائی هست که بوی علف‌خشک از آنجا بلند می‌شود .وهمینطور خود دکان باقفسه‌های بزرگ ، پیمانه‌های چوبی و برنجی و حروف سفید روی پنجرهٔ‌دکان که از پیاده‌رو چندان خوانا نبودند چون پنجره‌ها را اغلب یک بندانگشت گرد گرفته‌بود ــ تمام این چیزها یکی بعدازدیگری‌درست‌مثل‌خانه‌های جدول که از پس هم پرمی‌شوند ، در خاطرم جا باز می‌کردند .

زمان می‌گذرد و آدمیزاد بهتر روی پاهایش بند می‌شود و بالاخره کم‌کم محل‌ها ومحیط‌ها و به‌اصطلاح جغرافیای زندگی رایاد می‌گیرد .فکر می‌کنم لاوربین فیلد مثل سایر دهات‌ها که مرکزخرید و فروش بودند ،حدود دوهزار نفر جمعیت داشت و درآکسفورد شایر بود ،به‌خاطربسپارید که‌می‌گویم "بود" در جائی که هنوز هم‌وجود دارد !جائی به فاصلهٔ حدود پنج‌مایل از رودخانهٔ تیمس Thames که دریک دره کوچک قراردارد و تپه‌های پست و کوتاهی این فاصله را پر می‌کنندو تپه‌های بلندتر در پس‌آن قرارمی‌گیرند .بالای‌تپه‌ها تماما" بیشه بود و درمیانشان ساختمان سفید بزرگی با یک‌ستون قطور خودنمائی می‌کرد .این عمارت‌بین فیلد بود ومردم‌به‌آن‌تالار می‌گفتند . در این محل که در نوک تپه قرار می‌گرفت وبه بین فیلد علیامعروف بود ،لااقل از صدسال پیش به‌این طرف هیچ دهکده‌ای بر پانشده‌بود .من حدود هفت‌سالگی به ماهیت و وجود عمارت‌بین فیلد پی بردم .وقتی کوچک هستید اغلب به چیزهائی که در دور دست هستند توجهی نمی‌کنید .من درهمان موقع وجب به وجب بین فیلد سفلی (Lower Binfield)را می‌شناختم و کاملا" می‌دانستم که راه‌های آن در میدان بازارچه و درست در وسط دهکده همدیگر را قطع می‌کنند .دکان مادرهای استریت وکمی قبل ازمیدان بازارچه‌بود و شیرینی فروشی خانم ولر درکنج‌مسیر قرارداشت که اگردمی به خمره می‌زدید حدود نیم‌پنی آب میخورد. مادرولر یک پیرزن عجوزه و کثیف بود و اگر چه هرگز ثابت‌نشده

بود ،بین مردم شایع بودکه نصف بطریهارا بالا می‌کشدوبعد با آب پرشان می‌کند .جلوتر مغازهٔ سلمانی بود .بایک آگهی تبلیغاتی برای یک سیگار مصری باسم عبدالله که عکس سربازهای مصری رادارد و امروز هم کماکان دربازار هست .ــ وبوی تند عرق نیشکر .ازپشت خانه‌های دهکده دودکش‌های کارخانهٔ آبجوسازی سرک کشیده بودند . وسط میدان بازارچه یک آبخوری سنگی بود و روی آب آن راهمیشه یک لایهٔ نازک از گردوخاک وکاه می‌پوشاند .

قبل از جنگ ،تمام سال حال وهوای تابستان‌ها رابرایم داشت . خودم میدانم که این فقط یک توهم است .صرفا" می‌خواهم بگویم که چطوراین چیزها به‌خاطرم برگشتند .اگر چشمانم راببندم وبه لاوربین فیلد سال‌های گذشته ،مثلا" موقعی که‌هشت سال داشتم ،فکر کنم ، همیشه حال و هوای تابستان درخاطرم زنده می‌شود .بیشترمیدان بازارچه را درشامگاهان باسکوتی خواب‌آلود ،وگردو خاکی که برهمه چیز نشسته است ،با اسب ارابه‌که سر در کیسهٔ کاه دارد ودماغش رادرگودی آن فرو می‌بردونشخوارمی‌کند ،به خاطر می‌آورم و یا یک بعدازظهر گرم درباغهای سرسبز و بزرگ میوه دراطراف دهکده ویا کوچه باغ‌ها درهوای گرگ ومیش با عطر گلهای شب بو و بوته‌های توتون پیپ که‌ازآنسوی پرچین‌هابرمی‌خیزد ،درخاطرم زنده‌می‌شوند . ولی دریک مورد خاص سایر فصلهای سال راهم به‌خاطر می‌آورم .به خاطراینکه بیشترخاطرات‌من به‌خوردنی‌ها مربوط می‌شوندکه‌درمواقع مختلف سال باهم فرق دارند .مخصوصا" چیزهائی که دور پرچین باغ‌ها دنبالشان می‌گردیم.در ماه جولای‌انگور فخری کال بودولی انگور سیاه به‌اندازهٔ کافی می‌رسید که قابل خوردن باشد .ماه‌سپتامبر آلوچه جنگلی و درخت‌های فندق بارور می‌شدندکه فندق‌های‌درشت و خوشمزه اغلب ازدسترس دور بودند .بعدا"بادام وسیب ترش هم می‌رسید .اما ازآن پس خوردنی‌های حقیری دردسترس بود که در غیاب سایرخوردنی‌ها می‌خوردیم .سنجد چندان مطبوع نیست‌ولی هیپ (Hip)[1] اگر کرک‌هایش خوب پاک شود طعم خوبی دارد .در حالیکه‌آنجلیکا (Angelica)[2] اوایل تابستان مخصوصا" مواقعی

زیرنویس در صفحه بعد

کـه تـشنه هستید ،دلچسب است .همینطور ریشهٔ بعضی از علف‌ها . بعدا "ترشک که بانان وکره خوشمزه می‌شود ویک جور فندق‌ویک‌جور شامروک (Shamrock) ۳ چـوبـی که ترش‌مزه است ازراه‌می‌رسند . حتی وقتی آدم ازخانه‌دور و شکمش به‌قاروقور می‌افتاد ،دانهٔ بارهنگ و پنیرک رابه‌درد گرسنگی ترجیح می‌داد .

جو دوسال ازمن بزرگتر بود .وقتی خیلی کوچک بودیم مادرم بسه کتـی سیـمونـز (Katie Simmons) هفته‌ای هیجـده پنس می‌داد که بعدازظهرها ما رابه گردش ببرد .پدرکتی‌کارگرآبجو سازی بود وچهارده‌تا بچهٔ‌قد ونیم قد داشت .طوری که همه دربدر کارهای خرده‌پا و موقتی بودند .آن موقع که جو هفت‌ساله و من‌پنج ساله‌بودم ،کتی دوازده‌سال‌داشت و از نظرسطح‌فکر چندان اختلافی بین‌مان نبود .معمولا" مرابغل می‌کردو کوچولو صدایم می‌زدو برهر دوی ما مسلط بود ومی‌توانست ما را ازخطر شاخ گاو وچرخ گاری‌ها حفظ کند .با این همه تقریبا "هر سه‌دریک حال وهوای سنی‌بودیم .جست وخیزکنان مسافت‌های زیادی گردش می‌کردیم ودرعین‌حال ازچیدن سردرختی‌هاواز خوردنی‌ها غافل نمی‌شدیم .پائین کوچه‌باغ پشت مزارع‌وخانه‌ها که ازبرابر باغ راپر (Roper) و مزرعهٔ میل (Mill) می‌گذشت ،آبگیری بود پراز سوسمار آبـی وخرچنگ‌های دراز (من و جـو بعدهاکه‌کمی بزرگتر شدیم ازآنجاماهی می‌گرفتیم) و پشت آن جاده بین فیلد علیا بودکه ازجلوی شیرینی فروشی ولرکه درسـت کنار دهکده‌بود ،می‌گذشت .محل این دکان‌جای ناجوری بودوهرکس توی آن‌کاسبی می‌کرد ،ورشکست می‌شد .و تا آنجاکه میدانم سه‌بـار شیرینی‌پزی و یکبار بقالی وحتی یکبار دوچرخه سازی بوده .ولی با این همه جذبهٔ خاصی برای بچه‌ها داشت .حتی مواقعی هم که‌پول نداشتیم راهمان رااز آن طرف کج می‌کردیم تابلکه دروپیکرش رابو بکشیم .کتی همیشه حتی یک ربع‌پنـی ازپول شیرینی یانوشیدنی را نمی‌داد واغلب سر دونگ‌خودش جر می‌زد .آنروزها با ربع پنی‌هم

۲و۳ـ میوه و درخت بومی .ـ ضمنا " Haw میوهٔ درخت گویچ است که برای ملموس بودن به‌جای آن از سنجد نام‌برده‌ایم ـمترجم

می‌توانستید چیزی بخرید. قیمت اغلب شربت‌ها یک‌پنی‌وچهارانس بود وحتی یک جور شربت باسم معجون بهشتی که مخلوطی از شربت‌های ترشیده وکپک‌زده وته‌بطری‌هابود، شش انس قیمت داشت. با این‌حساب یک ربع پنی هم برای خودش پولی بود وحدودنیم ساعتی توی مشت آدم دوام می‌آورد. موش قندی وخروس قندی و خوک قندی هشت انس یا یک پنی قیمت داشتندو شیرهٔ میوه‌هاهم همین‌قیمت راداشتند. یک پاکت بزرگ ذرت بوداده نیم پنی ویک پاکت‌پراز آب‌نبات‌های جورواجور، یک زنگوله و یک سوت‌سوتک یک پنی بود. این‌جورپاکت‌هاکه‌چند جورآب‌نبات داشتندو به‌آنهاپاکت جایزه می‌گفتند این روزها دیگر مرسوم نیستند. یک جورشیرینی تخت و سفید رنگ‌هم بود که‌رویشان پندواندرز می‌نوشتند. همینطور یک‌جور شیرینی چسبناک صورتی رنگ که توی قوطی‌های چوبی‌نظیر قوطی کبریت بودند و درهرکدام یک قاشق ریز و ظریف بودکه‌این معجون را باآن می‌خوردند، نیم پنی قیمت داشت. هیچ کدام‌ازاین شیرینی‌هادیگر امروز وجود ندارند. همینطور کاراوی کامفیت (Caraway Comfits) و شکلات‌های لوله‌ای و کبریت‌های قندی و صدها نوع از هزاران نوعی که آن موقع می‌شناختید دیگر به بازار عرضه نمی‌شوند. البته این هزارها نوع در برابر نیم‌پنی روی ترازو کفهٔ سنگینی داشتند. راستی از پنی‌مانستر چه خبر؟ (Penny Monster) آیا امروز هم کسی آن‌رادربازارمی‌بیند؟ پنی مانستر یک‌بطری خیلی بزرگ پرازلیموناد بود وهمه‌اش یک پنی می‌ارزید. این هم یکی ازقربانیان‌جنگ بود.

وقتی به گذشته‌ها برمی‌گردم، تابستان درخاطرم مجسم می‌شود. بلندی سبزه‌ها راکه هم‌قدخودم بودند، دور و برم حس می‌کنم و گرمائی که اززمین برمی‌خاست، گرد وخاک کوچه باغ‌ها و نور گرم و سبزرنگی که از لابلای شاخه درخت‌های فندق می‌تابید. من هر سه نفرمان را درحال جست وخیز وخوردن سردرختی‌هامی‌بینم وکتی‌را که مرا به‌دنبال‌خود می‌کشدو میگوید "دنبالم بیا کوچولو" و بعضی وقت‌ها سرجو داد می‌زند "جو فعلا" برگرد اینجا! بعدا" می‌تونی‌اونو بچینی!" جو یک پسر قوی بنیه وکله گنده باساق‌پاهای زمخت‌بودو

ازآن جورپسربچه‌هاکه‌همیشه تن‌شان برای کارهای خطرناک می‌خارد . او حتی از قبل از هفت سالگی هم از شلوارکوتاه ، جوراب‌های‌مشکی ساق بلند تا بالای زانو و چکمه‌های نیم تخت انداخته‌ٔ زمختی که آن روزها پسرها می‌پوشیدند ، استفاده می‌کرد . من شنل خودم را می‌پوشیدم که یک جور بالاپوش هلندی بود ومادرم خودش آنرا برایم می‌دوخت . کتی معمولا" یک لباس گل گشاد وزشت و پاره‌پوره می‌پوشید که در خانواده‌اش دست به دست از دختری به‌دختردیگر رسیدبود . او یک کلاه گنده مسخره داشت که از پشت‌اش دوتادم خنوک آویزان بود ویک دامن بلند که همیشه گلی بود وروی زمین می‌ماسید ویک‌جفت چکمه‌ٔ تکمه‌ای که موقع پابرداشتن ازروی گل‌ولای پاشنه‌هایشان دهن بازمی‌کردند . کتی دختر ظریفی بود ، قدش زیاد ازجنوبلندتر نبود ولی به کار بچه‌داری وارد بود . درخانواده‌هائی مثل خانواده‌ٔ او بچه‌ها راتقریبا" همینکه از شیر گرفته می‌شوند به کار بچه‌داری می‌گمارند . گاهی کتی سعی میکرد خودش راخانم جا بزند وبعضی وقت‌هاباضرب‌المثل وشعر و ترانه دهن‌آدم رامی‌بست . مثلا" اگر به او می‌گفتید : "بی‌خیال باش" فورا" جواب می‌داد : "بی خیال تو قبره !" یا اگربه‌اسم بدی خطابش می‌کردید می‌گفت "حرف بد سرنمی‌شکنه !" یا اگر برایش رجزخوانی می‌کردید ، جواب‌می‌داد " رجز خوانی اول بدبختیه !" وهمین یک روز به واقعیت پیوست . یک روز موقعی که ادای سربازها رادرمی‌آوردم وکلی ژست گرفته‌بودم با کله توی تغار کره‌ٔ گاو افتادم . خانواده‌ٔ کتی‌توی یک سوراخ موشی بی‌قواره‌در خیابان پشت‌آبجوسازی‌زندگی‌می‌کرد . محله‌ای‌که‌بچه‌های کرمکی درآن وول می‌خوردند . تمام بچه‌ها از مدرسه رفتن و درس خواندن که آن روزها کار ساده‌ای بود ، طفره می‌رفتندوبه‌محض‌اینکه می‌توانستند روی پا بند شوند ، به پادوئی و کلفتی ونوکری وکارهای پست رو می‌آوردند . یکی از برادرهایش به‌خاطر دزدیدن شلغم یک ماه زندان‌بود . وقتی جو هشت سال داشت کتی به کار مراقبت‌از ما خاتمه دادو استخدام دختری مثل او کار خیلی مشکلی بود . جو فهمیده بود که درخانه‌ٔ کتی هر ۵ نفر توی یک رختخواب می‌خوابند و به‌خاطر همین‌مرتب زندگی اورابا سئوال و کنایه‌هایش زیر ورومی‌کرد.

کتی بیچاره !اولین بچه‌اش در پانزده‌سالگی به‌دنیاآمد وهیچ کس نمی‌دانست پدر بچه‌کیست .

اغلب مردم‌گمان میکردند که بچه‌مال یکی ازبرادرهای خودش است .انجمن خیریه بچه راتحویل نوانخانه‌داد و کتی برای کلفتی به والتون (Walton)رفت .مدت‌ها بعد او با یک‌بندزن که‌حتی از خانـــواده‌ٔ خودش هـــم افتاده‌تر بود ازدواج کرد .آخرین‌بار در ۱۹۱۳ او رادیدم . داشتم دروالتون دوچرخه‌سواری می‌کردم که‌جلوی کلبه‌های کثیف چوبی کنار خط راه‌آهن که بانرده‌ای از تخته‌هـــای چلیک محصور شده‌بودند ،درمحلی‌که‌معمولا "کولی‌هادرمواقع مشخصی از ســـال با اجـــازه‌ٔپلیس آنجا اطوراق می‌کنند ، چهـــره‌ٔچروکیده‌ٔ عجوزه‌ای باموهای کثیف و آویزان و صورتی کدرکه حداقل خبر از عمری پنجاه ساله می‌داد ،از درون یکی ازکلبه‌ها بیرون سرک کشید و شروع به تکاندن یک‌حصیر کهنه کرد .اوکتی بود وآن موقع بایـــد ۲۷ سال می‌داشت .

دوم

بازار روزهای سه‌شنبه دایر بود .مردهاباصورت‌های برافروختـــه و گرد مثل کدو تنبل ،و انواع توتون‌های بدبوئی که‌دود می‌کردند و پوتین‌های گنده وگل و گشاد که تا گردن به لاس‌گاو آغشته بودند ، صبـــح زود باترکه‌های بلند چوب فندق حیوان‌ها رابه‌طرف میـــدان بازارچه می‌راندند .ساعت‌ها هرج‌ومرج و بریز و بپاش مفصلی بـــرپا می‌شد : سگ‌هاپارس‌می‌کردند ،خوک‌هاعروعورراه‌می‌انداختند، مردها در گاری‌های سرپوشیده‌ٔ دلال‌ها برای فروختن اجناس‌شان‌دادوقیل می‌کردند وهرکس که گله حیواناتش را به طرفی میراندیا حیوان‌زبان بسته‌ای‌را می‌خواست ازگله جدا کند نعره می‌کشیدو عصا وچوبدستی پرت می‌کرد .قلم درشت اجناس معمولا" گاو نربود .حتی توی آن سن وسال هم همیشه فکر می‌کردم که اغلب گاوهای‌نربی‌آزار وبردبار هستند و فقط دلشان می‌خواهد درکمال آرامش به طویله‌ها برسند .

ولی یک‌گاووقتی چشم مردم رامی‌گرفت که حداقل‌نصف‌مردم‌آبادی آن را از باغهـا ومزارع‌شان بیرون کرده و با چوب دنبالش کـرده باشند. بعضی وقتها حیوانات عظیم‌الجثه و معمولا" گوساله‌هـای مادهٔ نارس افسارشان رامی‌بریدند و یک دفعه یک طرف خیابان را قرق می‌کردند. عابری سر راه به حیوان برخوردمیکرد، وسط‌خیابان در جا می‌ایستاد و دستهایش رامثل پره‌های آسیاب بادی پـروپیش میچرخاند و نعره‌می‌کشید: "عو اعو!" گمان براین بودکه این کاریک اثرخواب آور روی حیوان دارد ودرعین حال آن‌ها رامی‌ترساند.

در نیمه راه‌بازار گاهی کشاورزها سری هم به دکان مامی‌زدند و توی‌مشتشان دانه‌ها راسبک سنگین می‌کردند. پدرم به ندرت بـا کشاورزها معامله می‌کرد، چون برای تحویل کالا گاری و اسب‌نداشت وازطرف دیگراستطاعت نداشت‌که در قسط های درازمدت با آن‌ها معامله کند. اغلب معاملاتش جزئی‌و خرده‌پا بودند، مثل فروش‌دانه ماکیان وعلوفه برای اسب کاسب‌کارها وچیزهائی از این قبیل. برور (Brewer)پیر از مزرعهٔ میل که یک حرامزادهٔ‌پیر سگ‌خسیس بود و ریش بزی خاکستری داشت، عادت کرده‌بودکه نیم ساعتی‌توی دکان لنگر بدهد وبعد ازظرف نمونهٔ دانه‌های مرغ مشت کندودزدکی توی جیبش بریزدوآخرکار هم بدون اینکه‌چیزی بخرد صاف، بیرون بیاید و به‌خانه‌برود. دم غروب کوچه‌ها پراز آدم های مست‌می‌شدند. آن موقع آبجو لیوانی دوپنس بود و برعکس‌آبجوهای امروزی کـدر بود وناخالصی داشت. در تمام مدت‌جنگ بوئر شنبه شب و پنجشنبه شب سرباز وظیفه ده ما درآبجوفروشی جورج بود. حسابی به‌سـر و وضعش می‌رسیدو ژیگول می‌کرد ولی همیشه ازپول‌هایش غافل‌می‌شد. گاهی صبح روز بعد او رامی‌دیدید که باتنه لشی ازقماش‌خودش که در اوج‌مستی سکهٔ یک شیلینگی‌اش را کش رفته جرو بحث می‌کندتا بلکـه آنرا از حلقومش بیرون بکشد. مردم اغلب بر درخانه‌ها بـه تماشای آن دو می‌ایستادند و موقعی که ازبرابرشان رد می‌شدند، سر تکان می‌دادند، تقریبا" مثل‌اینکه با نگاه خود مراسم تشییع جنازه‌ای را بدرقه می‌کردند. "خب حالا بگو ببینم حق‌وحساب یه سربازجز اون تیکهٔ رعناچی میتونه باشه!" این‌محاورهٔ مستانه مردم راشوکه

می‌کرد. به‌نظر این دو مردک حق و حساب یک‌سرباز وطن دخترکی بود که داشت در خیابان راه می‌رفت. هنوزهم مردم به نظامیگری به دیدهٔ یک مسئله مهم نگاه می‌کردند. هر چند که تجربه‌های خوبی از تاریخ انگلیس داشتند ومی‌دانستند که فرنچ قرمزها سروران همه هستند وهرکس به ارتش ملحق شود ازمیخوارگی خواهد مردو یک راست راهی بهشت خواهد شد، ولی همان موقع هم آنهامیهن پرست بودند و پرچم ملی را با گلمیخ به پنجره‌هاشان می‌زدند وبه عنوان یک شعار مقدس براین باور بودند که انگلستان هرگزدرجنگ شکست نمی‌خورد. در آن روزها همه وحتی کسانی که ذاتاً "استعداد خواندن موزون سرود و ترانه رانداشتند آوازهای پر شوری دربارهٔ زخم شمشیر و سربازهای بچه‌سالی که درمیدان‌های دور دست‌جنگ کشته می‌شدند، می‌خواندند. خاطرم هست‌که می‌گفتند سربازهاوقتی گلوله‌ها و نارنجک‌ها[1] به هوا می‌پرند، جان می‌بازند (مراجعه کنید به زیرنویس ــ مترجم). من درعوالم کودکی گلوله کاملاً" برایم مفهوم بود ولی همیشه باخودم فکر می‌کردم که صدف چطورمی‌تواند به هوا بپرد. وقتی میف کینگ (Mafeking) ۲ برای مردم چاخان می‌کرد سقف شکاف برمی‌داشت. گاهی‌مردم این داستان‌های تبلیغاتی را دربارهٔ بوئرها باورمی‌کردند. مثلاً" شایع بود که‌بوئرها بچه‌های شیرخوره را به هوا پرت می‌کنندو با سر نیزه‌سیخ‌می‌کشند. برور پیر چنان تحریک شده‌بود که‌به‌جای فحش سربچه‌ها دادمیزد: "کروگر!"[3] و بعداً "اواخر جنگ‌حتی ریش‌اش راهم ازته تراشید (چون کروگر ریش بزی داشت ــ مترجم). تلقی مردم ازخود دولت هم همینطور بود. آنها همه انگلیسی‌های مقیدی بودند وقسم میخوردند که هرگز ملکه‌ای چون ویکی (Vicky) وجود نداشته و

۱ـ Shellهم معنی نارنجک و خمپاره را دارد و هم به معنی صدف است.

۲ـ از رجال وقت درانگلستان.

۳ـ Kruger بانی آپارتید و رهبر بوئرها (به انگلیسی Krooger

خارجی‌ها نجس هستند ولی درهمان حال هیچ کس‌به فکرپرداخت مالیات نبود ونه تنها افراد یاغی و مخالف دولت و سلطنت بلکه حتی آدم‌های میهن پرست هم سعی می‌کردند به نحوی از پرداخت مالیات شانه خالی کنند .

قبل و بعد ازجنگ لاوربین فیلد حوزهٔ تحت نفوذ لیبرال‌ها بود . درخلال جنگ در انتخابات میان دوره‌ای محافظه کارها برنده شدند .آنموقع من خیلی‌بچه‌سال بودم و از چند وچون قضیه سر در نمی‌آوردم ،بلکه فقط میدانستم که یک محافظه کار هستم ،چرا که پرچم‌های آبی رنگ‌را بیشتر از پرچم‌های قرمز می‌پسندیدم،ولی‌این انتخابات اصلا" به‌این خاطر در یادم مانده که همانروز یک‌مردمست از آبجو فروشی جورج بیرون آمدو در پیاده‌رو محکم روی دماغ‌زمین خورد .در هیجان و ازدحام جمعیت هیچ‌کس توجهی به او نکرد و طرف چند ساعت در میان لکهٔ خون خشک شده همانجا درازکشید. یادم هست که وقتی خون خشک شده‌بود رنگش به ارغوانی می‌زد . موقع انتخابات ۱۹۰۶ دیگر به‌حدکافی بزرگ شده‌بودم و کم‌وبیش ازجریان امر سر درمی‌آوردم ویک لیبرال به حساب می‌آمدم ،چرا که سایرین هم لیبرال شده بودند .آخر سرهم مردم نیم مایل سر گذاشتند عقب سر یارو کاندیدای محافظه‌کارها و پرت‌اش کردندتوی یک‌آبگیرپراز علف‌های وحشی .آنروزها مردم سیاست را خیلی‌جدی می‌گرفتند و از هفته‌ها قبل ازشروع انتخابات تخم مرغ گندیده‌جمع می‌کردند .

در سالهای‌خیلی دور، موقعی‌که جنگ بوئرها درگرفت، جروبحث تندی بین‌پدرم وعمو ازکیل شروع شد ،که خوب آن را به‌خاطردارم . عمو ازکیل دریکی از خیابان‌های فرعی‌های استریت دکان کفش فروشی داشت و گاهی هم‌پینه‌دوزی می‌کرد .این شغل کم درآمدی بود و روز به روز هم کسادتر می‌شد ولی‌برای عمو ازکیل هیچ اهمیتی نداشت چون ازدواج نکرده بود .او برادر ناتنی پدرم بود وحداقل بیست سال از او بزرگتر بود ودرتمام مدت پانزده‌سالی که او را می‌شناختم هیچ تغییری نکرده‌بود .پیرمردی خوش سیما و تقریبا" قد بلند باموهای سپید و سفیدترین ریش و سبیلی که تا امروز

دیده‌ام ،مثل برف .او به حالت‌خاصی با دست محکم به پیش بند چرمی‌اش می‌زدو راست و مستقیم از جا بلند می‌شد .گمان کنم که این یک جور عکس‌العمل تلافی جویانه نسبت به مشقت کارودرپایان آن بود .وقتی پرخاشگرانه نظرش رارو در روی شمابیان می‌کرد ،در خاتمه طوری حرف می‌زد که انگار قد قد می‌کند .او واقعا" سمبل‌یک لیبرال کهنه کار قرن نوزدهم بودو از آن آدم‌هائی که نه تنها می‌پرسند گلادستون (Gladston)در ۱۸۸۷ چه گفته ،بلکه جواب سئوال را هم می‌توانند به شما بگویند .او یکی از نادرکسانی بود که درخلال جنگ تغییر موضع نداد .همیشه به جوچمبرلین و هوادارانش که به آنها "دیوس‌های کوچه خیابانی "می‌گفت ،فحش و ناسزا می‌داد .الان صدایش را موقع بحث با پدرم می‌شنوم : "حنای این امپراطوری جفتک پران برای من رنگی‌ندارد .اهه!"و پدرم‌رنگ باخته و عصبی با صدائی که نشان از ندای وجدان است و به رسم یک سفید مخالف تبعیض نژادی بر رفتارهای غیرانسانی بوئرها با سیاه پوستان تاکید می‌کند وبه عمو ازکیل می‌تازد .مدت یک هفته بعد از آنکه عمو ازکیل ظاهرا" طرفدار بوئرها از آب درآمده بودبندرت حرفی بین اووپدرم رد و بدل شد .یک مشاجره لفظی دیگر هم موقعی که داستان شقاوت‌های بوئرهابرزبان‌هاافتادبین‌شان درگرفت .پدرم از آنچه شنیده و باورداشت سخت تحریک شده و بر سر آنها با عمو ازکیل جرو بحث می‌کرد .طرفدار انگلیس یا طرفدار بوئر ،در هر صورت مطمئنا" عمو ازکیل باور نمی‌کرد که‌بوئرهابچه‌ها را به هوا پرت می‌کنندو با سرنیزه به سیخ می‌کشند ،حتی اگرادعا می‌شد که این بلا رابرسر بچهٔ سیاهپوست‌ها می‌آورند .او به این حرف‌ها پوزخند می‌زد .در حالی که پدرم همهٔ این شعر و ورها را باور کرده‌بود ،او می‌گفت بوئرها بچه‌ها را به هوا پرت نمی‌کنند ، این کارسربازهای‌انگلیسی است .اومرا بغل می‌کرد ــ آنموقع حدودا" پنج ساله بودم ــ و ضمن صحبت به هوا پرت می‌کرد . . "پرت‌شان می‌کنند هوا ومثل جوجه پرکنده به سیخ‌شان می‌کشند ،آنوقت‌خواهی دید !درست مثل من که‌این بچه را این‌جا به هوا پرت می‌کنم ! . . بعد مرا پرت میکرد بالا و من یک تصویر خیالی برذهنم نقش‌می‌بست

چنانکه خودم را درحال فرو افتادن بر نوک‌سر نیزه حس می‌کردم .

پدرم به کلی با عمو ازکیل فرق داشت .من راجع به پدر بزرگ و مادر بزرگم چیز زیادی نمی‌دانم .آنها قبل از تولد من فوت کرده بودند .فقط می‌دانم که پدر بزرگم پینه‌دوز بود و با بیوهٔ یک دانه فروش ازدواج کرده‌بود و مااین دکان را از آن زمان داشتیم .این‌کار واقعا" در خور پدر من نبود با این حال به لم کار آشنابودودائما" کار می‌کرد .به غیر از یکشنبه و به‌ندرت عصر بعضی ازروزهای‌هفته ، وقت دیگری را به‌یاد ندارم که دست‌هاو خطوط چهره و چندتارموی باقی ماندهٔ سرش را آردی ندیده باشم .او حدودسی و پنج شش سالگی ازدواج کرده‌بود و اولین خاطراتی که از او دارم بایدبه‌حدود چهل سالگی‌اش مربوط باشد .او مرد ریزاندامی بود ،همیشه پیراهن آستین بلند می‌پوشید و پیش بند سفید داشت و پلک‌هایش آردی بودند .کله‌اش گرد بود ، دماغش گنده ،سبیلش نسبتا" پرپشت، موهایش زرد و به رنگ موهای خودم بود ولی بیشتر موهایش ریخته بود واغلب‌آردی بودند .اوعینک ذره‌بینی دسته‌دار به چشم می‌زد . پدر بزرگم با ازدواج بیوهٔ دانه‌فروش سر و سامانی پیدا کرده‌بود و پدرم توانسته بود در مدرسه والتون گرامر درس بخواند .کشاورزها و کاسب کارهائی که بضاعت مالی بهتری داشتند ،پسرهایشان رابه این مدرسه می‌فرستادند .عمو ازکیل همیشه به خودمی‌بالیدکه‌بدون آنکه هرگزپابه‌مدرسه زده باشد ،توانسته است با خودآموزی وباصرف اوقات پس‌ازکار وآنهم زیر نور شمع پیه گوسفند درس بخواند .ولی او واقعا" حاضر جواب‌تر از پدرم بود و می‌توانست باهر کسی بحث کند و معمولا" موقع بحث نقل‌قول‌های مفصلی از گالیله Garlyle و اسپنسر(Spencer)را پیش می‌کشید .

پدرم حضور ذهن و استعداد کمتری داشت و بقول خودش‌هرگز به مطالعه رو نیاورده بود .و با ادبیات انگلیسی هم آشنائی کافی نداشت .بعداز ظهر یکشنبه‌ها ،تنها موقعی بود که آرام می‌گرفت . خیلی تمیز ومرتب کنار بخاری اطاق نشیمن از روزنامهٔ یکشنبه یا بقول خودش"خواندنی دلچسب"لذت‌می‌برد .روزنامه مورد علاقه‌اش روزنامه‌مردم (The People)بود ومادرم ستون اخبار

جهان آن را ترجیح می‌داد که درآن از کشت و کشتارهای بیشتری خبر می‌دادند. الان همهٔ این چیزها را می‌توانم بنحوی کاملا "زنده و واضح تجسم کنم. بعد از ظهر یکشنبه ــ البته تابستان، همیشه تابستان است! ــ بوی کباب خوک وبوی چمن‌ها هوارا پرکرده، مادرم در یک طرف اطاق آخرین اخبار کشت و کشتار رامی‌خواند که آرام خوابش می‌برد ودهانش باز می‌ماند. و پدرآنطرف باعینک دسته‌دار و دم‌پائی خطوط لک وپیس و درهم برهم حیاط‌را به آرامی پشت سر می‌گذارد. احساس مطبوع تابستان آدم را در خود غرق می‌کند. عطر شمعدانی‌های کنار پنجره، صدای آواز سار ــ خودم زیر میز در عوالم کودکی گمان می‌کنم که رو میزی خیمه است و بعداز آنکه پدر از میان تربچه‌ها وسیب‌زمینی‌های بهاره خودش را به ما می‌رساند، چائی دم کشیده و حاضر است و او فکورانه در بارهٔ مطالبی که در روزنامه خوانده حرف میزند. از آتش سوزی‌ها وکشتی‌های غرق شده و رسوائی‌های جنسی در جامعهٔ متمدن وماشین‌های نوظهور پرنده و مردی که در دریای سرخ به کام نهنگ رفته و سه روز بعد زنده بیرون جسته و فقط به خاطر وجود شیرابه‌های گوارشی حیوان پوستش شسته و سفید شده. (البته اوخودش شاید هر سه سال یکبار هم شخصا" روزنامه یکشنبه را نمی‌خواندو این یک مورد کاملا" نادر و اتفاقی است) پدرم به این داستان و به ظهور ماشین پرنده شک داشت ولی جز این هرچه می‌خواند، باور می‌کرد. تا ۱۹۰۹ هیچ کس در لاوربین فیلد باور نداشت که روزی بشر بتواند پرواز کندونظر عموم براین بود که اگر خداوند پرواز رابرای بشر مقرر می‌کرد، به ما هم یک‌جفت بال عنایت می‌فرمود. عمو ازکیل نمی‌توانست ازپاسخ به این نظر ــ خودداری کند. او می‌گفت پس‌اگرخداوند سواری‌خوردن را برای بشر مقرر کرده‌بود، یک جفت چرخ هم به ما عنایت‌می‌کرد. با این حال حتی خود او هم ماشین‌های نوظهور پرنده را باورنداشت.

فقط بعداز ظهر یکشنبه و گاهی یکشب دربین هفته پدرم سری‌به آبجو فروشی جورج می‌زدو نیم پیاله‌ای بالا می‌رفت‌و به همین‌خاطر فکرش متوجه این جور چیزها می‌شد. بقیه اوقات کم وبیش سرگرم کاسبی بود. البته کار زیادی نداشت ولی اغلب به نظر می‌رسید که

سخت درگیر کار است. یا در کاهدانی توی حیاط با کیسه‌ها و گونی‌ها کلنجار می‌رفت یا با سراپای آردی ته صندوق خانه پشت پیشخوان مغازه بود و یا توی دفترچه دخل و خرج دکان با یک ته مدادارقام را جمع میزد. اوآدم خیلی امین و درست کاری بود وهمیشه دلواپس این بودکه جنس خوبی تحویل مشتری بدهدو مباداکه سرکسی سنار سه شاهی کلاه برود. که این شیوه حتی آن روزها هم روش خوبی برای کاسبی نبود. پدرم بدرد کارهای رسمی و دفتری کوچک مثل تصدی پست یاراه‌آهن بخش و این جور چیزهامی‌خورد. چون جرات گرفتن وام وتوسعهٔ کاسبی‌اش رانداشت و دوراندیشی و قدرت‌تصمیم گیری برای عرضهٔ کالاهای تازه و متفاوت در او نبود. تنها هنر او این بودکه درتهیهٔ مخلوط دانه‌ها برای پرنده‌های زینتی ابتکار به خرج دهد (که به مخلوط بولینگ‌معروف و در محدوده‌ای به شعاع‌پنج مایل از شهرت کافی برخوردار بود) که این هم تازه از ابتکارات‌عمو ازکیل آب می‌خورد. عمو ازکیل یک کم قناری بازبودو توی دکان‌تنگ و تاریکش تعداد زیادی سهرهٔ طلائی داشت. او معتقد بود که پرنده‌های زینتی در صورت کم بودن تنوع جیرهٔ غذائی‌شان رنگ طبیعی‌شان را از دست می‌دهند. در حیاط پشت دکان خودمان‌پدرم حدود بیست جورعلف صحرائی کاشته بود که بعداز خشک کردن دانهٔ آنها را بادانه معمولی قناری قاطی می‌کرد. وجکی (Jackie) سهرهٔ توی قفس جلوی پنجره دکان درواقع ارزش و کارائی مخلوط بولینگ‌را به رخ می‌کشید. واقعا" هم برعکس بیشتر سهره‌های توی قفس رنگ جکی هیچوقت به سیاهی نمی‌زد.

مادرم از آنموقع که به خاطر دارم همیشه چاق بودوبی‌تردید من چاقی را از او به‌ارث برده‌ام.

او زنی درشت اندام و کمی قد بلندتراز پدرم و باموهای خوش حالت و ظریف تر از موهای او و اغلب علاقه داشت که لباس‌های مشکی بپوشد. ولی به‌غیرازیکشنبه‌ها هرگز او را بدون پیش‌بندآشپزی نمی‌دیدم. شاید اغراق‌آمیز نباشد که بگوییم که او را کمتر درحالتی جز مواقع آشپزی به یاد دارم. معمولا" وقتی آدم به گذشته‌های‌دور فکر می‌کند افراد با شخصیت‌ها و محل‌های ثابتی در نظرانسان مجسم

می‌شوند. به نظر میرسد که‌همیشه در حال انجام کار ثابتی هستند. خب من هم وقتی به پدرم فکر می‌کنم همیشه او را پشت پیش‌خوان دکان باموهای آردی و درحال جمع زدن ارقام با یک ته مداد که نوکش را بین لب‌ها ترمی‌کند می‌بینم و عمو ازکیل را با ریش وپشم سفید که کمر راست می‌کندو باکف دست محکم به پیش بند چرمی‌اش می‌زند، و وقتی به مادرم فکر می‌کنم تصویر او پشت سکوی آشپزخانه با آستین‌آردی و درحال تخت‌کردن یک تکه خمیر باوردنه‌درخاطرم نقش می‌بندد.

لابد می‌دانید که مردم‌آن دور و زمان چه‌جور آشپزخانه‌هائی داشته‌اند. یک جای بزرگ، کمی تاریک و با سقف کوتاهی که یک تیر چوبی بزرگ دارد، کف سنگی و زیرزمینی در زیر آن وهمه‌چیزش‌گنده و قلمبه یا شاید درعوالم بچگی این طور بنظرم می‌رسیده سیک ظرفشوئی سنگی که شیر نداشت و به‌جای آن تلمبهٔ‌آهنی داشت. قفسهٔ بزرگی که سراسر یک دیوار را می‌پوشاندوتا سقف بالا می‌رفت، یک اجاق خیلی بزرگ که‌ماهی نیم تن هیزم می‌سوزاند و خدامی‌داند چند وقت به چند وقت به دوده‌گیری احتیاج داشت. مادرم پشت سکوی آشپزخانه یک‌تکهٔ گنده خمیر تخت و لرزان رازیر وردنه‌تخت می‌کردو من همان دور و بر می‌پلکیدم و باتودهٔ هیزم‌ها وچوب‌های توی‌آتش‌و تکه‌های زغال و تله‌های موش‌گیری‌ورمی‌رفتم (ماتوی همهٔ سوراخ سنبه‌های تاریک‌خانه‌آنها راکارمی‌گذاشتیم وطعمه هم معمولا" آبجو بود.) . .باز یکبار دیگر به طرف سکو می‌رفتم و برای یک‌لقمه التماس می‌کردم ولی مادرم از شکم لقی بین وعده‌های غذا بدش میآمد و همان جوابی رامی‌داد که لابد خودتان هم بارها شنیده‌اید "برو پی کارت حالا !لازم نیس ناخنک بزنی. تو چشمات از شکم‌ات گرسنه تره!" البته بمندرت ممکن‌بود با یک لقمهٔ کوچک دل ما رابه دست بیاورد واز شرمان خلاص شود.

همیشه ازتماشای شیرینی‌پختن‌مادرم لذت‌می‌بردم. آدم معمولا" مجذوب تماشای کار کسی می‌شود که به کارش وارد است. زنهای آشپز و هنرمند را درحال تخت کردن یک تکه خمیر با وردنه تماشا کنید، ببینید چه استادانه کار می‌کنند. او جوی‌میتن، پرمحتوی و

آکنده از رضایت و آرامش رابوجود می‌آورد ، درست مثل راهبه‌ای‌که مراسم یک جشن مقدس را برگزار می‌کند .و البته در وجود خودش هم همین احساس را داشت . مادرم ساعدهای کلفت و قوی وقرمزی داشت که اغلب آردی بودند .موقع آشپزی همهٔ حرکاتش به‌نحوی اعجاب‌انگیز ظریف و دقیق بودند .هم زن تخم مرغ ،رنده و وردنه در دست‌های او چنان رام و مطیع به نظر می‌رسیدند که وقتی او را درحال آشپزی می‌دیدید متوجه می‌شدید که چقدر به دنیای‌خودش تعلق دارد و درآموخته‌های خود غرق است .به غیر از نوشته‌های روزهای یکشنبه و گاه و گداری غیبت و شایعه ،انگار برای او هیچ چیز خارج از دنیای خودش وجود نداشت .با وجود اینکه خیلی بهتر از پدر می‌توانست بخواندو برعکس او حتی کتاب‌های رمان‌را هم به سادگی روزنامه می‌خواند ،به نحوی باور نکردنی ساده لوح بود .طوریکه من در ده‌سالگی متوجه این موضوع شدم .او واقعاً" نمی‌توانست به شما بگوید که ایرلند درشرق یا غرب انگلیس واقع شده است .و گمان می‌کنم که در تمامی دوره‌های تا قبل ازجنگ جهانی نمی‌توانست نام نخست وزیرهای وقت را بگوید .اوکمترین علاقه‌ای به دانستن‌اینجور چیزها نداشت .بعدها وقتی کتاب‌هائی راجع به کشورهای شرقی و رسوم تعدد زوجات وحرمسراها که در آنها غلام‌های خاجهٔ‌سیاه زن‌ها را تحت‌نظر دارند ،خواندم با خودم فکرمی‌کردم که اگر مادرم این چیزها رابداندچقدریکه‌خواهد خورد .من تقریباً" می‌توانم عکس‌العمل او را حدس بزنم : "چه فکری !زنها شونو حبس‌می‌کنن ! "البته درک نمی‌کرد که خاجه‌حرمسرا چه صیغه‌ای‌است ولی خودش‌در زندگی دست‌کمی از آن زنهانداشت و در زندانی کوچک و محصور به اسم خانه در بند بود .حتی در خانه هم جاهائی بودکه هرگز پا بر آنها نمی‌گذاشت .مثلاً" هیچ وقت به کاهدانی پشت حیاط نمی‌رفت و خیلی به ندرت در دکان آفتابی می‌شد .گمان نمی‌کنم هیچ وقت توی دکان مشتری راه‌انداخته باشد !اوجای چیزها را دردکان نمی‌دانست وشاید تاموقعی که‌دانه‌ها آسیاب نمی‌شدند نمی‌توانست گندم وجو را از هم تشخیص بدهد . چرا اینطور بود ؟چون دکان داری کار پدرم بود .یک کارمردانه .

وحتی مادرم کمترین توجهی به دخل وخرج آن نداشت. کار اویک کار زنانه و عبارت از خانه‌داری، آشپزی، شست و شور و بچه‌داری بود. اینکه مردی تکمهٔ شلوارش راخودش بدوزد برای مادرم عجیب و غیر عادی بود.

در خانهٔ ما چه غذا خوردن وچه هر کاردیگری درست حالت یک ساعت کوک شده را داشت. یا نه، نه مثل ساعت که به طورخودکار عمل می‌کند، مثل آن چیزهائی که در طبیعت وجود دارند. شما می‌دانستید که فردا صبح بساط صبحانه روی میز خواهدبود، درست مثل اینکه می‌دانستید که فردا صبح آفتاب طلوع خواهدکرد. مادرم هر شب ساعت ۹ به رختخواب می‌رفت وساعت ۵ صبح‌بیدارمی‌شد. او وسواس عجیبی داشت که کارهایش را جلو بیاندازدو از گذشست ساعتها عقب نماند. و اگرچه پولی که به کتی سیمونز برای مواظبت از ما می‌دادبرایش اهمیتی نداشت، با این حال از آوردن کلفت خودداری میکرد. او سخت معتقد بود که زن‌های خدمتکار از زیسر کار خانه در میروند. همیشه می‌گفت که کلفت‌ها آشغال‌ها را به زیر قفسه‌ها جارو می‌کنند. غذای ماهمیشه سر ساعت حاضر بود. غذاهای حجیم مثل گوشت آب پز وکبابی‌گوساله، تودلی‌ها، کله پاچهٔ‌خوک، پای سیب، انواع مرباها ـ وقبل‌ازهرغذا نماز و شکرگزاری. اعتقادات قدیمی در بارهٔ تربیت بچه‌ها هنوز به شدت مراعات می‌شد، در حالیکه‌این اعتقادات به سرعت داشتند منسوخ می‌شدند. دراین اعتقادات بچه‌ها به شدت سرکوب می‌شدند. گاه مجبورتان می‌کردند که بی‌شام به رختخواب بروید و اگر موقع غذا خوردن سرو صدا می‌کردید یسا ملچ و ملوچ می‌گردید و یا از خوردن چیزی که گویا "برایتان خوب بود" خودداری می‌کردید یاتوی روی بزرگترها می‌ایستادید وبقول معروف حاضر جوابی می‌کردید فورا" شما را از پشت سفره می‌راندند و چنین حکمی دربارهٔ‌تان صادر می‌کردند. عملا" در خانوادهٔ ماچنین دیسیپلین خشکی برقرار نبود ومادرم هوای ما دو تا را داشت و باوجود اینکه پدرم همیشه بر این مثل تکیه می‌کرد که "عصابه دست بچه دادن همان ولوس کردن بچه همان "واقعا" دربرابرماخیلی‌ضعف‌نشان‌می‌داد. مخصوصا" دربرابرجو

که‌ازاول‌سر سخت ولجوج‌وگستاخ‌بود .پدرم خودش‌همیشه پناه‌شیطنت‌های‌جوبود. بیشترمارا باقصه‌بافی تهدید میکرد، قصه‌هائی‌که امروزمیدانم سراپادروغ‌بودند .قصه‌هائی‌از کتک‌های وحشتناکی که از پدرش خورده‌بود .کتک با شلاق چرمی .ولی این تعریف‌های تهدید کننده هیچ اثری بر ما نداشتند و کاملا" بی نتیجه بودند .وقتی‌جو به دوازده سالگی رسید یک سروگردن از مادرمان بلندتر بود ومادر دیگر از عهده‌اش برنمی‌آمد .آنموقع انگار رسم پدر ومادری این‌بود که از صبح تاشب سربچه‌ها داد بزنند : "نکن ! " .اغلب می‌شنیدید که فلان مرد با تفاخر می‌گوید که اگر بفهمم پسرم سیگار می‌کشدیا سیب دزدیده یا دست توی لانهٔ پرنده‌ها کرده ،تا سرحد مرگ‌کتکش می‌زنم .دربعضی از خانواده‌هاواقعا" هم چنین تنبیه‌هائی وجود داشت .لاوگرو (Lovegrove)پیر که زین‌سازی می‌کرد، یک روزدو تا پسر نره خر۱۵ و ۱۶ ساله‌اش را موقع کشیدن سیگارگیر انداخته بود وآنهار اچنان کتک می‌زد و پوست از کله‌شان می‌کندکه صدای دادو فغان‌شان درتمام ده پیچیده‌بود .حالا لاوگروخودش از آن سیگاری‌های قهار بود .این کتک زدن‌ها هیچ اثر مثبتی نداشت و همهٔ‌پسرها هم سیب دزدی می‌کردند هم دست توی لانهٔ پرنده‌ها می‌کردند وهم اینکه دیر یازود سیگار کشیدن را ازبزرگترها یاد می‌گرفتند .ولی شاید این طرز فکر روی این مسئله دور می‌زد که بچه‌ها را نباید نازنازی بار آورد .درحالیکه درعمل هر آنچه‌بدتلقی می‌شد از بچه‌ها سرمی‌زد .به نظر مادر من که اصلا" همه کارهای‌یک پسربچه خطرناک بودند .شنا کردن خطرناک بود ،از درخت بالا کشیدن خطرناک بود ،سرسره و برف‌بازی خطرناک بود ،ازپشت‌گاری و درشکه آویزان شدن خطرناک بود ،تیرکمان و بادبادک بازی والله کلنگ‌خطرناک بود ،و حتی ماهیگیری خطرناک‌بود ،تمام حیوانات‌به جز نیلرو دو تا گربهٔ‌خودمان وجکی سهرهٔ نر توی دکان خطرناک بودند ،هر حیوانی یک جور به شماحمله می‌کرد ،اسب‌ها گازتان می‌گرفتند ،خفاش‌ها موهایتان راچنگ می‌زدند ،هزارپا توی گوشتان می‌رفت ،قوها بانوک‌شان ساق پای‌تان را می‌شکستند ،گاوها شاخ‌تان می‌زدند و مارهانیش. مادرم معتقد بودکه همهٔ مارها نیش‌می‌زنند .

و وقتی من دائره‌المعارف رامی‌آوردم تا به او نشان بدهم که‌بابام مارها که (مثل زنبور و عقرب) نیش ندارند آنها دندان دارندوگاز می‌گیرند. او فقط به من می‌گفت فضولی موقوف! بالای حرف بزرگتر نباید حرف زد. بله، گو اینکه خدنگ و مارمولک وقورباغهٔ آبی و قورباغهٔ تخمکی‌و سوسمار آبی هم طبق نظریهٔ مادرم (مثل زنبور و عقرب) نیش داشتند. و همینطور همهٔ حشرات به غیر ازمگس‌وسوسک سیاه نیش داشتند. و بازبه نظر او همهٔ خوراکی‌هابه‌جز آنها که در وعده‌های معمولی غذا می‌خوردیم سمی بودند. یا "برایتان‌بدبودند" گوجه فرنگی کال یک سم مهلک بود. همینطور همهٔ قارچ‌ها به جز آنهائیکه‌ازسبزی فروشی می‌خریدیم. انگور یاقوتی کال شما را به‌قلنج مبتلا می‌کردو انگور فرنگی کال ناراحتی پوستی می‌آورد. اگر بعد از غذا حمام می‌کردیداز گرفتگی عضله می‌مردید و اگر با دست دندان لق‌تان را می‌کندید فک‌تان حتما" قفل می‌شد و اگر دستتان را با آبی که درآن تخم مرغ آب پز کرده‌اند، می‌شستید زگیل به‌سراغ‌تان می‌آمد. لابد همه‌چیز دردکان سمی بود که مادرم دالان آن را با در بسته بود. علوفهٔ گاو سمی بود، ذرت جوجه‌ها سمی بود، دانه خردل، زردچوبه و ادویه همه سمی بودند، شیرینی برایتان خوب نبود وچیز خوردن بین غذاها برایتان بد بود... ولی جالب‌اینکه مادرم خودش بعضی خوردنی‌ها را بین غذاها به ما می‌داد. مثلا" موقع پختن مربای‌آلو می‌گذاشت دردی را که کف میکردو بالامی‌آمد بخوریم. و ماهم حریصانه آنقدر این تفاله‌ها رامیخوردیم تا مریض می‌شدیم. البته اگر چه تقریبا" همه چیز دنیا سمی و خطرناک بود، انگار چیزهائی هم پیدا می‌شدند که به نظر آنها خاصیت‌های‌مرموزی داشتند. مثلا" گویا سیب‌زمینی خام برهردرد بی‌درمانی دوا بود. پیچیدن جوراب ساق بلندبو کند و به دورگردن چارهٔ یک جورگلو درد بود. محلول گوگرد درظرف آب سگ حکم یک داروی تقویتی‌را داشت وکاسهٔ آب نیلر خودمان پشت در عقبی همیشه یک تکه‌گوگرد داشت که سال به سال نه از آن کم می‌شد ونه اصلا" قابلیت حل شدن درآب را داشت!

مامعمولا" ساعت ۶بعدازظهر چای و عصرانه می‌خوردیم. مادرم

تا ساعت ۴ کارهای خانه را تمام می‌کرد و بین ۴ تا ۶ آرام می‌گرفت و بقول خودش روزنامه می‌خواند. البته او فقط به خواندن روزنامه یکشنبه علاقه نشان می‌داد. چون روزنامه‌های بین هفته فقط اخبار روز را داشتند و به ندرت خبر قتل و مرگ و میر درآنها پیدا می‌شد. ولی ناشرین روزنامه‌های یکشنبه پی برده بودند که مردم به تاریخ وقوع قتل‌ها وجنایات اهمیتی نمی‌دهند ومواقعی که قتل وجنایت تازه‌ای اتفاق نمی‌افتاد موضوع یک جنایت کهنه و ازیاد رفته رادوباره با آب و تاب می‌نوشتند. و گاه چنان به زمانهای دور برمی‌گشتند که مثلا" ماجرای جنایت دکتر پالمر[1] و مادام ماینینگ راچاپ میکردند. فکر می‌کنم مادرم گمان می‌کرد که دنیای خارج از لاوربین فیلد پاتوق قاتل‌هاست. قتل وجنایت برایش یک جذابیت عجیب و تکان‌دهنده داشت. چون همانطورکه خودش می‌گفت فقط نمی‌دانست چطورآدم‌ها می‌توانستند تا به این حد شرور باشند، شاهرگ زنهایشان رابزنند، پدرهایشان را زیرسیمان کف خانه‌ها زنده بگور کنند، بچه‌های توی قنداق را ته چاه بیاندازند! چطور یک نفر می‌تواند دست به چنین کارهائی بزند! واقعهٔ تکان دهندهٔ معروف به جنایت جک و پیپر (Jack and Pipper) در روزهای ازدواج پدر ومادر من اتفاق افتاده بود وبه همین خاطر هم از همان موقع شب‌ها پشت پنجره‌های دکان تخته می‌کشیدیم.

البته کشیدن این حفاظ‌ها دیگرمعمول نبود و اغلب دکان‌های های‌استریت از آنها استفاده نمی‌کردند ولی خب، مادرم پشت این حفاظ ها بیشتر احساس ایمنی می‌کرد. به گفته خودش همیشه در اضطراب بود که مبادا جک و پیتر در لاوربین فیلد کمین کرده باشند. ماجرای کریپن (Crippen) که بدجوری او را تحت تاثیر قرار داده بود. این ماجرا به سالهائی مربوط می‌شود که من دیگر بزرگ شده بودم. الان هم صدای مادرم خیلی واضح در گوشم طنین

۱ـ این‌ها جنایات خیلی قدیمی هستند و متاسفانه دسترسی به روزنامه‌های آنموقع انگلیس نبود تا طی زیرنویس‌ها آنها را برای خواننده توضیح دهیم ـ مترجم

می‌اندازد : "شاهرگ زن بیچاره‌اش را می‌زند وتوی معدن زغال‌سنگ خیاک‌اش می‌کند !چه فکر شیطانی !اگر دست من بیافتد چکارش می‌کنم ؟ !"اوخیلی جدی به‌آن دکتر امریکائی فکر می‌کرد که مرتکب جنایت هولناکی شده‌بود وهمسرش را قطعه قطعه کرده بود .و از او واقعا" تصویر حیوانات درچشم مادرم می‌نشست .اگردرست بیاد داشته باشم‌طرف خیلی هم باسلیقه تمام استخوان‌های زنش را از گوشت جدا کرده بود وجمجمه‌اش را توی آب دریا انداخته‌بود .

اما در روزنامه‌های بین هفته چیزی که بیشتر می‌خواندموضوعی تحت عنوان "هیلدامشاورخانه‌داری"بود .آنروزها این جور مقاله‌ها درباره‌ٔ اسباب واثاثیه‌ودکوراسیون منازل بودند و هنوز هم باهمان تیترهاچاپ می‌شوند .بااین تفاوت که‌بیشتر در نشریات کثیرالانتشار بانوان که‌ازجنگ‌به‌بعد خیلی‌زیاد شده‌اند ،طرفدار وخواننده‌دارند . اتفاقا" یکی دو روز پیش نگاهی به یکی از آنها انداختم .آنها هم عوض شده‌اند منتهی‌کمتر از سایر چیزها .در آنها همان داستان‌های سریال که هر کدام شش ماه خواننده را علاف می‌کنند ،به چشم می‌خورد (که درآخر هر قسمت به رنگ نارنجی ذکر می‌شود "ادامه دارد")و همان‌راهنمای‌خانه‌داری و آگهی‌های تجارتی برای ماشین خیاطی و مقاله‌هائی درباره‌ٔ زیبائی ساق پاهمچنان چاپ‌می‌شوند . فقط طرح‌ها و نوع چاپ فرق کرده .آنروزها زن‌های قهرمان توپول و گوشتالو تصویر می‌شدند ولی امروزآنها رانازک و میان باریک تصویر می‌کنند .مادرم خیلی به آرامی و با دقت مجله‌ها رامی‌خواندوسعی می‌کرد سه پنی پول مجله را از مقاله "هیلدامشاورخانه‌داری"تلافی کند .او روی صندلی کهنه‌ٔ دسته‌دار زرد رنگ کنار اجاق می‌نشست و پاهارا روی میله‌ٔ آهنی حایل اجاق می‌گذاشت ،قوری کوچک‌چائی غلیظ درحرارت ملایم تاقچه‌ٔ اجاق آرام آرام وباصدای فیس فیس ممتد دم می‌کشید و او باحوصله‌ٔ تمام و صفحه به صفحه به‌خواندن ادامه می‌داد .داستان‌های سریال ،داستان‌های کوتاه ،راهنمای‌خانه داری ،طرز کاربرد چرخ خیاطی زامبوک (Zambuk)و ستون‌پاسخ به نامه‌ها .خواندن مقاله‌ٔ "هیلدامشاور خانه‌داری"معمولا" تمام هفته طول می‌کشید و حتی بعضی هفته‌ها اصلا" نمی‌توانست تمامش

کند .گاهی اوقات گرمای اجاق در هوای تابستان وصدای وزوز مگس پلک‌هایش را سنگین می‌کردو توی چورت می‌رفت و حدود یک ربع به شش با یک تکان ناگهانی از خواب می‌پرید .نگاهی به ساعت تاقچهٔ بالای بخاری می‌انداخت و دستپاچه می‌شد که مبادا وقت چائی خوردن نم کشیده باشد !ولی در کارچائی و عصرانه هیچوقت دیر نمی‌شد .

آنروزها ــ اگر غلط نکنم تا ۱۹۰۹ ــ پدرم شاگرد دکان‌داشت و معمولا" دکان را به او می‌سپرد وبرای چای و عصرانه پیش‌مان می‌آمد .یادم هست اغلب پشت دستهایش آردی بودند .مادرم لحظه‌ای از بریدن نان دست می‌کشید و می‌گفت "دعای‌مان نمی‌کنی پدر، "وپدرم وقتی همه‌سرها رابه سمت سینه خم می‌کردیم ،به‌حالت احترام زیرلب دعا می‌خواند "برای نعمت‌هائی‌که‌به‌ما ارزانی‌داشته‌ای شکرگزاریم ــ خداوندا ما را بندگان شاکر خود بدار ــ آمین . "بعدها وقتی جو بزرگتر شد یکروز وضع تغییر کرد : "امروز تو برایمان دعا بخوان جو" و از آن پس جو دعا را زمزمه می‌کرد .مادرم هرگز دعای قبل و بعد غذا رانمی‌خواند .چرا که او یک زن بود و همیشه باید موقعیت یک زن را می‌داشت .

بعدازظهرهای تابستان همیشه صدای وزوز مگس‌ها بلند بود . خانهٔ ما وضع بهداشتی خوبی نداشت و درتمام لاوربین‌فیلد کمتر خانه‌ای از وضع بهداشتی خوبی برخوردار بود .گمان کنم تمام‌دهکده ۵۰۰ خانه داشت وحداکثر ده حمام و پنجاه تاچیز که امروزبه آن دبلیو ــ سی میگویند .تابستان‌هاهمیشه در حیاط پشت خانه بوی‌گند زباله بلند بود .و درخانه‌ها انواع‌حشرات وول‌می‌خوردند. درخانهٔ ما سوسک‌های ریز پردار لابلای تخته‌های روی سقف و دیواربودند و جیرجیرک‌هاجائی پشت‌قفسهٔ آشپزخانه .و به غیر ازآنها کرم آرد هم توی دکان فراوان بود .آنروزهاهیچ زن خانه‌داری مثل مادرمن هیچ چیزی راخارج از دسترس‌وناخنک سوسک‌های ریز پردار نمی‌یافت. آنها دیگرمثل قفسه و اجاق جزئی از آشپزخانه بودند .همه جا پر ازحشره‌بود .خیابان‌های پست وفقیرنشینی نظیرخیابانی که‌خانوادهٔ کتی سیمونز درآن زندگی می‌کرد ،مرکز ساس بودند .مادرمن‌یازن

کاسب‌کارهای دیگر اگر درخانهٔ‌شان ساس‌پیدا می‌شد بایدازخجالت می‌مردند. همه تظاهر می‌کردند که در زندگی‌شان هرگزساس‌ندیده‌اند و نمی‌دانند چه شکل و شمایلی دارد.

مگس‌هـای درشـت بـراق وآبی رنگ پروبال زنان از دولا بچه خودشان را مشتاقانه به‌الک سیمی روی ظرف گوشت می‌رساندند و همانجا روی توری‌الک‌بست‌می‌نشستند. طوری که‌مردم به این توری‌ها "پشه جمع کن" می‌گفتند. ولـی‌خب، پشه‌ها هم جزء مخلوقات خدا بودند و تازه باگوشت هم هیچ تماسی نداشتند و با این حساب یک مشت کاغذ رنگی پرنده‌بودندوکسی هم کاری به کارشان نداشت.

اگر یادتان باشدقبلا "گفتم که اولین چیزی که حافظه‌ام را به کارمی‌اندازدبوی علف خشک شده است ولی بوی خاکروبه هم برایم حکم یادآوری‌خاطرات دلنشین گذشته را دارد. وقتی یاد آشپزخانهٔ مادرم می‌افتم، با آن کف سنگی و تله موش‌هاو حائل آهنی اجاق و قفسهٔ دود گرفته، به‌نظرم می‌رسد که صدای وزوز مگس‌هاوبوی‌خاکروبه و بوی دلنشین پشم و کرک نیلر هم درخاطرم‌زنده می‌شود. خـدا می‌داند که آنجا چه بوهاو صداهائی بود. صدائی که شاید امـروز وادارتان کند گوش‌هارا تیز کنید تامعلوم‌تان شودصدای مگس‌است یاصدای بمب‌افکنی که اعماق آسمان را می‌شکافد؟

سه

جـو از دوسـال قبـل از من به مدرسهٔ والتون گرامز می‌رفت. هیچکدام‌مان تا قبل از ۹سالگی مدرسه نمی‌رفتیم. چون روزی چهار مایل، صبح و عصر، رفت و برگشت به مدرسه، علیرغم اینکه آنروزها هنوز وسایط نقلیهٔ موتوری اینطور زیاد نبود، مادرم رانگران‌می‌کرد.

ماچندسال متمادی به مدرسه‌ای که زیر نظر یک خانم معلـم بـود، می‌رفتیم. مدرسه بوسیلهٔ خانم مسنی باسم خـانم هاولـت (Howlet) اداره می‌شد. اگرچه‌خانم هاولت فقط‌گوش بری‌می‌کرد و به‌عنوان معلم به هیچ نمی‌ارزید، ولی اغلب دکان‌دارهاچون از فرستادن بچه‌ها به‌مدارس دولتی کسرشانشان می‌شد، آنها را به‌این

مدرسه می‌فرستادند. این خانم حدوداً" هفتاد ساله، گوشش خیلی سنگین و به‌زحمت از پشت عینک ذره‌بینی چشمهایش را به کار می‌انداخت. و ابزار کارش جز یک ترکه، یک تخته سیاه، تعدادی کتابهای کهنه‌وزهوار دررفتهٔ دستور زبان ویک جفت‌دوجین نیمکت بوگندو نبود. او فقط از پس دخترهابرمیآمد ولی پسرها خیلی‌راحت دستش میانداختند و هر وقت دلشان می‌خواست از مدرسه جیم می‌شدند. یک بار افتضاح وحشتناکی ببار آمد و یکی از پسرهادستش را برد زیر دامن یکی از دخترها، چیزی که آنموقع ازآن سر درنمی‌آوردم. مادرهاولت البته‌و صد البته بازرنگی توانست موضوع را ماست مالی کند. وقتی یک کار خیلی بد از کسی سر می‌زدفوراً" به این متوسل می‌شد که بگوید: "به پدرت میگم‌ها!" و به‌ندرت این کار رامی‌کردوماهم خیالمان ازهفت دولت آزاد بودچراکه‌می‌دانستیم که اوهرگزچیزی به پدرمان نخواهد گفت و تازه وقتی هم که باچوب دستی می‌خواست به‌جان‌مان بیافتد کک‌مان نمی‌گزید چراکه او پیر و بسی دست و پا بود و به راحتی می‌توانستیم زیر ضربه‌های ترکه جا خالی بدهیم.

موقعی که جو تنه‌اش به تنهٔ چند تا از بچه‌های ناتو که اسم خودشان را گذاشته‌بودند گروه دست سیاه، خورد فقط‌هشت سال داشت. سردمدار گروه‌سیدلاوگرو (Sidlovgrove) پسر کوچک لاوگرو زین‌ساز بودکه حدود سیزده سال داشت وعلاوه بر او پسرهای دوتا دکاندار وپسرک پادوی آبجوسازی و دوتا پسر که کارگر مزرعه بودند و گاه و گداری از سرکارجیم می‌شدند ویکی دوساعت‌با گروه بودند، باصطلاح بقیهٔ اعضای گروه را تشکیل می‌دادند. یکی‌از این دونفرآخری‌که بچه‌ها اسمش‌راگذاشته‌بودندزنجبیل Gringer خیلی فرز بود وبعضی وقت‌ها بادست خرگوش می‌گرفت. کافی بود یکی روی علف‌هادراز بکشد تامثل قرقی سرش هوار بشود. البته یک تبعیض اجتماعی بین بچه دکاندارهاو بچه‌کارگرها و بچه‌رعیت‌ها وجود داشت ولی معمولاً" بچه‌ها تا حدود شانزده سالگی کمترتوجهی به این مسئله نداشتند. گروه امتحان سختی برای عضویت داشت و آن اینکه اعضا باید قبلاً" انگشت دستشان رامی‌بریدند و یک‌کرم

خاکی رامثل شکلات نوش جان می‌کردند. و بدین ترتیب خودشان‌را گروهی مخوف و نفوذ ناپذیر می‌دانستند. دقیقا" کارشان مردم‌آزاری بود. زدن درخانه‌ها، شکستن پنجره‌ها، سرگذاشتن‌پی گاوها، جعبه جعبه میوه دزدی‌و... زمستان‌هاموقعی که کشاورزها اجازه‌می‌دادند، دو تا موش خرما ازیکی می‌گرفتند وبرای شکار موش صحرائی به‌مزارع می‌رفتند. همه‌شان تیروکمان و فلاخن داشتند. و مرتب پول روی‌هم می‌گذاشتند که یک تفنگ ساچمه‌ای بخرند، که آنرزهاپنج شیلینگ بود ولی پولی که آنهاروی هم می‌گذاشتند هیچ وقت از سه پنس بیشتر نشد که نشد. تابستان‌هابه‌ماهیگیری و سراغ لانهٔ پرنده‌ها می‌رفتند. موقعی که جو به مدرسه خانم هاولت می‌رفت، حداقل هفته‌ای یک بار ازمدرسه جیم می‌شدوحتی درمدرسهٔ گرامر هم هر دو هفته یک‌بار حب جیم رابالا می‌داد. درمدرسهٔ گرامر پسر یک امانت فروش، می‌توانست‌خط دیگران را عین خودشان تقلید کند و درازای یک‌پنی نامه‌ای از طرف مادرتان به مدرسه می‌نوشت که مثلا" شما دیروز مریض بوده‌اید. من دیوانه‌وار دلم می‌خواست که جزء گروه باشم ولی جو مانع می‌شدو می‌گفت دوست‌ندارند که یک نی‌نی کوچولو وبال گردنشان بشود.

چیزی که واقعا" به‌آن گریز زدم ماهیگیری‌بود. تاهشت سالگی من‌جز بایک تور درب و داغان که به کفر ابلیس‌نمی‌ارزیدوفقط با آن می‌شد خرچنگ گرفت، به ماهیگیری نرفته‌بودم. علاوه بر این مادرم ازنزدیک شدن ما به آب می‌ترسید. او به رسم آن روزها که پدر و مادرها همه چیز رامنوع می‌کردند، ماهیگیری رامنوع کرده بود ومن هم هنوز آنقدر عقلم نمی‌رسید که‌آدم همیشه جلوی‌چشم بزرگترها نیست. ولی فکر ماهیگیری بدجوری هیجان زده‌ام کرده بسود. هروقت گذارم به کنار برکهٔ‌مزرعه میل می‌افتاد به تماشای ماهی‌های قنات‌که روی سطح آب جولان میدادند، می‌ایستادم. بعضی‌وقتها که زیر درخت بید تماشایشان می‌کردم بنظرم خیلی بزرگ می‌رسیدند. طول‌شان حدود شانزده سانتی‌متر بود و مثل دانه‌های درشت و براق الماس روی آب پشتک می‌زدندو گاه‌طعمه‌ای راقورت می‌دادند وبعد سریع به‌عمق برکه فرو می‌رفتند. من‌ساعت‌های

متمادی درخانهٔ والاس (Wallace)دماغم‌را به پنجره می‌چسباندم و به‌خیابان‌های استریت چشم می‌دوختم که درآن‌قرقره و قلاب و گلولهٔ سربی و نخ ماهیگیری و دوچرخه می‌فروختند. و صبح‌های تابستان‌گوشه‌ای دراز می‌کشیدم وبه‌حرفهای جوفکرمی‌کردم. به‌حرف‌هائی که راجع به ماهیگیری می‌گفت. که چطورخمیرنان‌درست می‌کنندووقتی ماهی‌گیر می‌افتد نشان شناور روی نخ قلاب در آب فرومی‌رود و میلهٔ قلاب خم می‌شود وماهی درامتداد نخ تقلامی‌کند. راستی که بچه‌هاچه دنیای عجیبی دارند. چطور با آب وتاب راجع به رفتار ماهی هاوحالات قلاب ونخ و قرقره و میله ماهیگیری باهم حرف می‌زنند و چقدر این صحبت برایشان دلچسب است. بعضی از بچه‌ها همین احساس‌را دربارهٔ فشنگ و تفنگ‌وتیراندازی، بعضی‌ها دربارهٔ موتور سیکلت و بعضی‌ها دربارهٔ اسب‌ها دارند. این‌احساسی نیست که واقعاً" بتوان آن را تشریح کردوبلکه فقط باید گفت که اینجور چیزها بچه‌ها راسحرو جادو می‌کنند. یک روزصبح ــ فکر می‌کنم توی ماه ژوئن بود و آنموقع هشت سال داشتم ــ که جو می‌خواست از مدرسه جیم بشود وبه ماهیگری برود، به سرم زد که بی‌خبر دنبالش راه بیافتم. جو یه نحوی حدس زد که من چه‌خیالی دارم و موقعی که لباس می‌پوشیدیم یک دفعه براق‌شد به من وشروع کردبه قرولند:

ــ خب جورج، نیم وجبی بیخود داری به‌شکم‌ات صابون‌میزنی، تو با گروه نمی‌یای!

ــ من یه همچین خیالی ندارم.

ــ چرا! داری. خودت‌رو دلخوش کردی که باگروه میای.

ــ نه من یه همچین فکری ندارم.

ــ چرا!

ــ نه!

ــ چرا!

ــ نه!

ــ چرا! تو یه همچین خیالی داری. ولی تو خونه میمونی. ما حوصلهٔ نعش‌کشی نی‌نی‌کوچولوها روندارایم.

جو فقط بلد بود به من بگوید "نی‌نی کوچولو" و مرتب همین را بلغور می‌کرد. پدرم اتفاقا" یک‌بار این را از دهن او شنیده‌بود و قسم خورده‌بود که اگر تکرار شود کتک مفصلی به او بزندولی‌با این حال جو طبق‌معمول وهمچنان این انگ رابه من می‌چسباند. بعد از صبحانه جو با آن کلاه کپی که آرم مدرسهٔ‌گرامر را داشت و طبق معمول روزهائی که می‌خواست از مدرسه جیم بشود، پنج‌دقیقه‌زودتر پرید روی دوچرخه و فلنگ رابست. واین درست موقعی بود که من به بهانه رفتن به کلاس مادر هاولت خانه را ترک کردم و در کوچه باغ‌ها راه افتادم. می‌دانستم که گروه به برکهٔ‌مزرعه میل می‌رود و می‌خواستم به هرقیمت، حتی اگر بچه‌ها تکه‌تکه‌ام می‌کردند، ردشان رابگیرم و دنبالشان راه بیافتم. احتمالا" زاغ‌سیاهم راچوب‌می‌زدند و احتمالا" تاشب به خانه نمی‌رسیدم ومادرم می‌فهمید که به کلاس هاولت نرفته‌ام و از جای دیگری سر درآورده‌ام ولی ابدا" ترسی به خود راه نمی‌دادم. فقط به ماهیگیری با گروه فکر می‌کردم و ضمنا" داشتم سرشان شیره می‌مالیدم. گذاشتم جو مسافت زیادی جلوبیافتد و از طریق جاده خودش رابه برکه برساند. بعد خودم را از کوچه باغ‌ها به کوره راه‌های حاشیهٔ‌مزارع و پرچین‌ها رساندم که قبل از آنکه گروه مرا ببینند به برکه‌برسم. یک‌صبح قشنگ ماه ژوئن‌بود. آلاله‌ها تابالای زانوهایم بودند. وزش باد شاخه‌های بالائی‌نارون‌ها رامی‌لرزاند. و پوششی از برگ سبز گیاهان زمین راچون حریر نرم کرده‌بود. ساعت ۹ صبح بود و من هشت سال داشتم. و تمام دور و برم راتابستانی جوان و شاداب احاطه کرده‌بود. باپرچین‌هائی در هم تنیده‌ازبوتهٔ‌گلهای‌رزوحشی که هنوز شکوفه داشتند. و لکه‌هائی ازابرهای لطیف به رنگ سفید درآغوش باد. و در دوردست تپه‌های فروتن و انبوه جنگلهای بین فیلد علیا برنگ سبز سیر. ولی من حواسم جای دیگری بود وهیچ توجهی به هیچ کدام اینهانداشتم. تمام‌فکرو ذکرم آبگیرسبز وماهیهای آن و قلاب و نخ وخمیرنان‌بچه‌ها بود. انگار آنها در بهشت بودند ومن باید سعی می‌کردم خودم‌را به آنها برسانم. باید ترتیبی می‌دادم که دزدکی سروقت‌شان‌بروم. سروقت‌آن چهارتا، جو، سیدلاوکرو و پرک پادو وآن یکی پسر

دکاندار که فکر می‌کنم اسمش هاری برانز(Harry Brans) بود .

جو به عقب برگشت ومرادید ،ندا داد "وای‌خدا !" و بعد فریاد زد : "این بچه‌اینجاست . "مثل یک گربهٔ تیز چنگ‌براق شدو به‌طرفم دوید .سرم دادزد : "پس که اینطور،تو اینجائی !آخه چی بهت بگم ؟زود برگردبروخونه"

هر دوسخت هیجان زده شده‌بودیم وهر لحظه ممکن بود مثل گربه برای هم پنجه باز کنیم .من عقب عقب از او فاصله گرفتم و جوابش‌را دادم : "من برنمی‌گردم خونه"

ــ چرا برمیگردی .

سید گفت :

ــ هی جو خوب گوش‌هاتو واکن .ماحوصله بچه‌داری نداریم .

جو پرخاش کرد :

ــ به زبون خوش برمیگردی خونه یانه؟ !

ــ نه !

ــ برگرد خونه پسرخوب ،برگرد خونه !

دقیقه‌ای بعد افتاد دنبالم .پشت سرم می‌دوید و گاه برای لحظه‌ای یقه‌ام را می‌گرفت .ولی من از برکه دور نمی‌شدم بلکه فقط کنار آن هی دور می‌زدم .بالاخره گیر افتادم و جو محکم کوبیدم زمین .بعد بالای‌بازوهایم زانو زد و گوشم‌را کشید .کتکی که برایش خیلی راحت و دلچسب بود ومن تاب تحملش رانداشتم . تا این‌لحظه فقط های‌های گریه‌می‌کردم ولی هنوزجا نزده بودم و خیال نداشتم قول بازگشت‌به خانه رابدهم .می‌خواستم بمانم وبا گروه ماهیگیری کنم .یک‌دفعه بقیه بالای سرم حاضر شدندو دوره‌ام کردند و به‌جو گفتند که از روی سینه‌ام بلند شود وبگذارد من هم همراهشان بمانم .بالاخره و بعدازاین همه جار و جنجال من‌به‌خانه برنگشتم .بقیه بچه‌ها هرکدام چند دست وسیله ماهیگیری‌داشتند و همینطور یک تکه خمیرنان که لای کهنه پیچیده بودند .و هر کس هم برای‌خودش ترکه‌ای از درخت بید گوشهٔ‌برکه برید .ساختمان مزرعه حدود صد یارد دورتر بود و باید حواسمان راجمع می‌کردیم

که سرو کلهٔ برور (Brewer) پیر که بدجوری میانه‌اش با ماهیگیری بد بود، پیدا نشود. البته ماهیگیری تاثیری به حال او نداشت چون فقط گاوهایش توی آن برکه آب می‌خوردند ولی با این حال با پسر بچه‌ها سر لج داشت. بچه‌ها هنوز داشتند قر می‌زدند وهی به من امر و نهی می‌کردند که توی آب سایه نکن یا به رخم می‌کشیدند که خیلی بچه هستم و از ماهیگیری سردرنمی‌آورم. و بهانه می‌آوردند که من زیاد سرو صدا می‌کنم و ماهی‌ها را فراری می‌دهم. درحالیکه من واقعاً" نصف خودشان هم سرو صدا نمی‌کردم. بالاخره نگذاشتند پیش‌شان بنشینم و مرا به یک جای کم عمق که سایهٔ درست وحسابی هم نداشت، فرستادند. مرتب غر می‌زدند که بچه‌ای مثل من شلپ شلپ راه می‌اندازد و ماهی‌ها را فراری می‌دهد. جای من خیلی ناجور بود. جائی که معمولا" سروکله ماهی‌ها آنجا پیدا نمی‌شود. من این را می‌دانستم و به نحوی شاید غریزی درک می‌کردم که ماهی‌ها چه جاهائی بیشتر پخش می‌شوند. هنوز همانجا مشغول ماهیگیری بودم. روی یک کپه علف نشسته بودم. میله در دستم بود، مگس‌ها دوروبرم وزوز می‌کردند و بوی نعنای وحشی که پاک آدم را نشعه‌وگیج می‌کند دماغم را پر کرده بود. دراین حال چشم به نشان شناور قرمزرنگ چوبی بر پهنهٔ سبز آب دوخته بودم و علیرغم اینکه نم اشک و چرکی را که با آن آمیخته شده بود روی گونه‌هایم هنوز حس می‌کردم، ازاینکه بساط ماهیگیری راجور کرده بودم راضی وخوشحال بودم.

خدامی‌داند چه مدت آنجا نشستیم. صبح داشت سپری می‌شد و آفتاب بالا و بالاتر می‌آمد و هنوز چیزی به قلاب کسی گیر نکرده بود. روز گرم و داغی بود وآسمان صافش چندان برای ماهیگیری مساعد نبود. نشان‌های شناورچوبی کماکان ساکن و بی‌حرکت برسطح آب بودند. ته آب معلوم بود. طوری که انگار آن طرف یک شیشه سبز و کدر رانگاه می‌کنید. وسط برکه ماهی‌ها درست در زیر سطح آب انگار داشتند حمام آفتاب می‌گرفتند. ولابلای علف‌ها توی آب سوسمارهای آبی بر علف‌ها پنجه می‌کشیدند و نوک دماغشان را ازآب بیرون می‌آوردند. ولی ماهی‌ها جائی که من نشسته بودم اصلا" رو نشان نمی‌دادند. بچه‌ها گاه‌وگداری الکی دادمی‌زدند که یک ماهی دارد به قلاب‌شان

نوک می‌زند .ولی همه‌اش دروغ بود .و وقت گذشت و گذشت و هوا داغ‌تر و داغ تر شد .مگس‌ها هم که گوشت تن آدم را زنده زنده می‌خوردندونعنای وحشی هم یادآور بوی دکان مادر ولر بود .و من گرسنه و گرسنه‌تر می‌شدم ،مخصوصا" ازاینکه می‌دانستم غذائی در کار نیست بیشتر احساس گرسنگی می‌کردم .ولی با سماجت مثل‌موش چمباتمه زده بودم و چشم به نشان شنارو چوبی روی آب داشتم . آنها فقط یک تکه‌کوچک ،به اندازهٔ یک‌تیله ،به من طعمه داده‌بودند و تازه کلی هم منت روی سرم گذاشته بودند .و دراین‌حال‌من‌حتی جرات نمی‌کردم قلاب را بالا بکشم ودوباره‌روی آن طعمه بزنم چون هر بارکه‌نخ‌رامی‌کشیدم ،دادشان بلند می‌شد که من سرو صداکرده‌ام و ماهی‌ها را فراری داده‌ام .آنهم‌لابد همهٔ ماهی‌ها را !در یک محوطهٔ پنج‌مایلی .فکرمی‌کنم حدود دوساعتی از آمدن‌مان‌می‌گذشت که یک دفعه‌نشان شناور چوبی من شروع کرد به تکان خوردن .شصتم خبردارشد که باید یک‌ماهی باشد .یک ماهی که بطور اتفاقی ازآنجا گذشته و طعمهٔ من چشمش را گرفته .جای تردیدنیست که وقتی‌نشان شناور تکان می‌خورد خبر ازیک ماهی به دام افتاده می‌دهد .این تکان با اینکه دست شما بطور اتفاقی نخ قلاب را تکان بدهد فرق دارد .لحظه‌ای بعد نخ کشیده شد و نشان شناور تقریبا" رفت زیر آب .من دیگرنمی‌توانستم خودم‌راکنترل‌کنم .روبه بقیه داد زدم : "یکی گرفتم !"سیدلاوگرو تشرزنان فریاد کشید : "ساکت !خفه‌شو ! "ولی لحظه‌ای بعدتردیدی برایشان باقی نماند .نشان شناور من در آب فرو رفت وهنوز آنرا زیر آب می‌دیدم .یک چیز قرمزتیره. میله‌توی دستم مهار نبود .یامسیح چه هیجانی !نخ قلاب تکان بخورد و بلرزدو یک ماهی ته آن به قلاب گیر کرده باشد !بچه‌ها دیدند که چطورمیله‌توی‌دستهای‌من خم شد و لحظه‌ای بعدمیله‌های خودشان را ول کردند و هجوم آوردند طرف من .من محکم نخ را می‌کشیدم و ماهی هم آنطرف متقابلا" زور می‌زد .یک‌ماهی نقره‌ای رنگ خیلی‌بزرگ بود که داشت توی هوا تقلا می‌کرد .همان لحظه همه از خوشحالی فریادزدیم .ماهی چسبیده به‌قلاب لابلای بوته‌های نعناع وحشی و زیر کپهٔ علف‌ها درعمق کم آب گیر افتاد و دیگر

نمی‌توانست شنا کند. شاید برای ثانیه‌ای درنهایت تسلیم وبی‌پناهی به پهلو افتاد. جو شلپ شلپ کنان خود را به آب زدو ماهی‌ها را سفت در دستهایش حبس کرد. فریاد زد "گرفتم‌اش" و لحظه‌ای بعد پرت‌اش کرد روی علف‌ها. همه روی زانوها دور ماهی جمع شدیم. زل زده بودیم به حیوان. اما لحظه‌ای بعد شبحی برما سایه‌انداخت. سرمان را بلند کردیم. برورپیر بالای سرمان بود. با کلاه‌سیاه‌بلندی که‌وسطش یک فرورفتگی به شکل صلیب بود و فانوسخهٔ چرمی وچوب دستی کلفتی در دست داشت. مایک دفعه مثل کبکی که به زیرچنگال تیز یک باز شکاری‌گیر کرده‌باشد، قوز کردیم. او تک‌تک‌مان را از نظر گذراند. در دهن چرک و متعفن‌اش یک دانه دندان هم نداشت و از وقتی ریش بزی‌اش را تراشیده بود صورتش به شکل فندق شکن در آمده بود. "شما پسرها اینجا چکار می‌کنین؟" خب معلوم بود ما آنجا چکار می‌کردیم. وبه‌همین خاطر هیچکدام جوابش رانداديم. "حالانشونتون‌میدم ماهی گرفتن تو برکهٔ من یعنی چی!" یکدفعه غرید و به جانمان افتاد وچوب‌دستی‌اش را با سروصدای زیادبه تک و تاب انداخت.

گروه دست سیاه مثل کرباس ازهم‌پاره وپراکنده شد. همه قلاب‌ها و ماهی را ول کردیم و پا به فرار گذاشتیم. و برور پیر تا نیمه راه مزرعه دنبالمان کرد. پاهایش به زحمت ازهم باز میشدو نمی‌توانست تند حرکت کند ولی قبل ازاینکه ازدستش فرار کنیم نفری چند ضربه کاری نوش‌جان کردیم. وسطهای مزرعه از دستش خلاص‌شدیم ولی داشت داد می‌زد که اسم همه را می‌داند و به پدرهایمان‌خواهد گفت. من از همه عقب‌تر بودم و بیشتر ضربه‌ها هم نصیب خودم شده بود. وقتی به آن طرف پرچین‌ها رسیدیم روی نرمهٔ ساق پای من لکه‌های کبود و قرمز درد می‌کردند.

بقیهٔ روز را با افراد گروه بودم. آن‌ها هنوز مرا ازخودشان نمی‌دانستند ولی درآن موقع حضورم راتحمل می‌کردند. پسرهای پادو که آنروز صبح برای نرفتن به سرکار بهانه‌تراشی کرده‌بودند به آبجو سازی برگشتند. بقیه رفتیم دنبال ولگردی و دله دزدی. از آن ولگردی‌هائی که معمولا" پسرها موقع دور بودن از خانه‌می‌کنند.

مخصوصا" مواقعی که‌تمام روز از خانه دور هستند و سرخود علافی می‌کنند. این اولین ولگردی من با پسرها بود و با قدم‌زدن‌وگردش با کتی سیمونز به کلی فرق داشت. نهارمان را درگودی یک نهر بی آب کنار دهکده خوردیم که پراز قوطی حلبی زنگ زده و علف هرزه بود. آن‌ها هرکدام لقمه‌ای از غذایشان به من دادند. سید لاوگرو یک سکه یک پنی داشت و باآن توانستیم لیموناد بخریم. هواخیلی گرم بود وعلف‌های وحشی بوی تندی داشتند و گاز لیموناد باعث می‌شد مرتب آروغ بزنیم. بعدا" ول شدیم توی جاده خاکی بین فیلد علیا ــ وگمان می‌کنم این اولین باری بود که گذارم به آن جا می افتاد. ــ جنگل‌های آلش که‌فرشی از برگ‌های بی‌جان‌زمین‌اش را می‌پوشاند و پرنده‌های دور پرواز بسر بلندای آسمان‌اش همچون نقطه‌های تیره به نظر می‌رسیدند. آنروزها به هرجای‌جنگل که دلتان می‌خواست می‌توانستید بروید. بخشداری بین‌فیلدلالمان گرفته‌بود وکاری به حفاظت قرقاول‌ها نداشت وحداکثر ممکن بود به یک گاریچی با یک عالمه‌بار چوب وهیزم برخورد کنید. حلقه‌های تنهٔ یک درخت اره شده حالت سبیل هدف کیری راپیدا کرده‌بود و ما با سنگ‌به‌جانش‌افتادیم. کمی‌بعد بقیه با تیرکمان به‌جان پرنده‌ها افتادندو سید لاوگرو قسم می‌خورد که پرنده‌ای رازده ولی روی شاخه‌های یک درخت دیگر گیر کرده. جو می‌گفت که چاخان می‌کند. خلاصه حسابی جرو بحث‌شان شد وچیزی‌نمانده بود که دست به‌یقه بشوند. بعدا" به یک مغاک گچ رفتیم که کف‌اش را برگ‌های بی‌جان پوشانده بودند. توی مغاک فریاد می‌زدیم تا انعکاس صدایمان را بشنویم. یکی از بچه‌هاحرف خیلی بدی را فریاد زد و بعداز اوهمهٔ ما هرچه فحش وحرف‌زشت بلد بودیم باتمام قوا ازحنجره بیرون دادیم. بچه‌ها به‌من سرکوفت می‌زدند که چرا فقط سه تاحرف‌بدبلد هستم. سید لاوگرو می‌گفت که می‌داند بچه چطور دنیامی‌آید و به نظر او درست مثل زائیدن خرگوش بود بااین‌تفاوت که‌بچه‌ازناف‌زن بیرون می‌آید. هاری بارنز شروع به کندن کلمهٔ ــ روی تنهٔ‌یک‌درخت آلش کرد ولی قبل از اینکه دو حرف آخرش را حک کند، حوصله‌اش سر رفت. بعدا" به عمارت بین‌فیلد رفتیم. گویا آنجا برکه‌ای‌داشت

که پرازماهی بود ولی کسی جرات نمی‌کرد پا به آنجا بگذارد. چرا که‌هاجز (Hodges)پیر سرایدار ساختمان بدجوری با بچه‌هالج بود. موقعی که از آنجا می‌گذشتیم داشت باغچهٔ سبزی‌ها را بیل می‌زد. از بالای نرده‌ها آنقدر برایش رجز وکرکری خواندیم تابالاخره افتاد دنبالمان. از آنجابه جادهٔ والتون رفتیم و سر به‌سرگاری‌چی‌ها گذاشتیم. البته از دور و پشت پرچین‌ها که از کزند شلاق‌های توی دستشان درامان باشیم. کنار جادهٔ والتون محلی بودکه قبلا" معدن سنگ بوده وموقعی محل تل‌انبار شدن زباله‌هاو بالاخره در آن بوته‌های انگور سیاه سر برآورده بودند. آنجا پراز قوطی‌های حلبی زنگ زده کهنه، بدنهٔ دوچرخه‌های اسقاطی، کماجدان‌های سوراخ سوراخ و بطریهای شکسته بودکه دور وبرشان علف‌های هرزه سبز شده بود. ماحدود یک ساعت آنجا علافی کردیم و سراپایمان از نوک پا تا فرق سر به‌کثافت کشیده شد. نرده‌ها و تیرآهن‌ها را زیر و رو کردیم چراکه هاری بارنز قسم می‌خورد که آهن فروشی‌بین فیلد هر صدکیلوآهن کهنه راشش پنس می‌خرد. بعد جو در میان بوته‌های انگور سیاه لانه پرنده‌ای پیدا کرد، پراز جوجه‌های نیمه برهنه‌که هنوز بدنشان را کاملا" پر نپوشانده‌بود. سپس بحث بر سر این در گرفت‌که با جوجه‌ها چکار کنیم. آنها را برداشتیم وکمی با سنگ بطرفشان نشانه رفتیم. بعد که فقط چهار تاشان مانده بود به هر گدام یکی رسید که زیر پاله کند. و زیرپاله‌شان گردیم. حالادیگر وقت عصرانه وچائی نزدیک می‌شد. می‌دانستیم که برور پیر در کمین‌مان است ولی طوری داشتیم گرسنه می‌شدیم که بیش از آن طاقت ماندن نداشتیم. بالاخره باترس و لرز راه افتادیم طرف خانه. در حالیکه یک قائله دیگر هم سر راه‌درست کرده بودیم. چون موقعی که از کوچه باغ‌ها می‌گذشتیم یک موش صحرائی دیدیدم و با چوب دستی افتادیم دنبالش. بنت (Bennet)پیر متصدی چاپارخانه که هرشب توی مزرعه‌اش کار می‌کردو علاقهٔ عجیبی به آن داشت، حتما" باخشم وغضب‌وداد‌وقال دنبالمان می‌کردچراکه‌باغچه‌سیب زمینی‌اش راحسابی‌لگدمال کرده‌بودیم. من ده‌مایل‌راه‌رفته‌بودم‌ولی ابدا" احساس خستگی‌نمی‌کردم تمام‌روز با گروه ولگردی گرده بودم

و سعی کرده بودم که هر کاری می‌کنند من هم بکنم و با این حال به من می‌گفتند "بچه" و حسابی از این‌بابت حالم را گرفته‌بودند. ولی من تا آخر خط رفته بودم ودر اندرون احساس عجیبی داشتم، احساسی که تا با آن مواجه نشوید درکش برایتان عملی نیست واگر مرد باشید گاها" با این احساس مواجه شده‌اید. من حالا می‌دانستم که یک بچه نیستم و بلکه یک پسر هستم. و پسر بودن چیز عجیبی است، می‌توان به دور از بزرگترها ولگردی کرد، می‌توان به دنبال موش‌های صحرائی افتاد، پرنده کشت، سنگ انداخت، به گاری‌چی‌ها لیچار گفت، و حرف‌های بد بد زد. این یک‌جور احساس قلدری‌وقدر قدرتی یا خود بزرگ بینی است، احساس اینکه همه‌چیز را می‌دانیم و می‌فهمیم و ازهیچ چیز نمی‌ترسیم. واین احساس تماما" به‌شکستن قوانین و سنت‌هاو کشتن پرنده‌ها بند است. جاده‌های خاکی که رنگشان به سفیدی می‌زند، داغی لباس بر پوست تن، بوی علف‌ها و نعنای وحشی، حرف‌های بدبد، بوی ترشیدگی زباله‌ها، مزه‌لیموناد گازدار که‌آدم را دچار آروغ می‌کند، لگد کردن جوجه‌ها، تقلای ماهی در انتهای نخ ماهیگیری، این‌ها همه و همه‌بخشی از این‌احساس بودند. شکر خدا که‌من مرد هستم چون هیچ زنی هرگز چنین‌احساسی نداشته و نخواهد داشت.

بی‌تردید برور پیر موضوع را به‌همه گفته وحسابی چو انداخته بود. پدرم خیلی عصبانی بود واز دکان یک شلاق چرمی آورده‌بود و می‌گفت‌که می‌خواهد جو را تاپای جان کتک بزند. جو با عجز و لا به تقلا می‌کرد و زبان به‌اعتراض گشوده‌بود. بالاخره پدرم یکی دو تا شلاق به خوردش داد ولی نه بیشتر. البته فردای آنروز مدیرمدرسه حسابی حالش را جا آورد. در این گیر ودار من هم سعی میکردم تقلا کنم ولی آنقدر کوچک بودم که مادرم بتواند مرا لای‌زانوهایش جلوی ضربه‌های شلاق گیر بدهد. به‌این‌ترتیب‌من‌آنروز سه پرس‌کتک نسوش جان کردم. یک پرس ازجو، یک پرس ازبرور پیرو یک‌پرس از مادرم. روز بعد اعضای گروه گفتند که‌من هنوز عضو نیستم و باید از امتحان سخت بگذرم. آنها به‌این آزمایش سخت یعنی بریدن‌انگشت دست و خوردن‌کرم اردیل (Ordeal) می‌گفتند و این کلمه را

از یک کتاب سرخپوستی گیر آورده بودند. بچه‌ها اصرارداشتند که من حتما" باید قبل از قورت دادن کرم آن را بجوم. این به‌این خاطر بود که من از همه کوچکتر بودم و ازطرفی جز من هیچکدامشان ماهی نگرفته بودو حالا حسادت می‌کردند ومرتب ور می‌زدندو کوشه می‌گرفتند که ماهی من چندان‌هم بزرگ‌نبوده. معمولا "وقتی‌کسی‌ماهی می‌گیردو مردم راجع به‌آن صحبت می‌کنند، دهن به دهن ماهی بزرگ و بزرگتر می‌شود ولی ماهی من بیچاره‌هر بار کوچک وکوچکتر می‌شد. طوریکه بعدا" ازدیگران می‌شنیدم که می‌گفتند ماهی من اندازهٔ بچه قورباغه بوده.

ولی مهم نبود. من‌به ماهیگیری رفته‌بودم. من لحظهٔ فرورفتن نشان شناور چوبی را درآب و تقلای ماهی را در انتهای نخ‌ماهیگیری دیده بودم. وهر قدر هم‌که آنها دروغ می‌گفتند نمی‌توانستند این یکی را ازمن بگیرند.

چهار

از تمام هفت سال بعد ازآن یعنی از سن ۸سالگی تا ۱۵ سالگی خاطره‌ای که بیش از هر خاطرهٔ دیگری دریادم مانده ماهیگیری است.

فکرنکنید که‌هیچ کار دیگری نمی‌کردم. این فقط‌به این معناست که‌وقتی خاطرات یک دورهٔ‌دور زندگی رابه یاد می‌آوریم مسائل‌خاصی درذهن‌مان زنده می‌شوند که برسایر مسائل سنگینی می‌کنند.

بالاخره‌از مدرسهٔ مادرهاولت به مدرسهٔ‌گرامر رفتم. حالا کیف چرمی بندی وکلاه کپی‌مشکی بانوارهای زرد داشتم وصاحب اولین دوچرخهٔ زندکسی‌ام بودم، و مدتها بعدازآن هم شلوار پا بلند می‌پوشیدم. اولین دوچرخه‌ام یک دوچرخهٔ زنجیری و گران‌قیمت بود. وقتی از سراشیبی تپه‌ها پائین می‌آمدم پاها را بالا می‌آوردم و پدال را به حال خود رهامی‌کردم. این از مشخصه‌های تفاخر یک پسر درآن‌سالهابودکه پاهایش را روی میله دوچرخه بگذارد وسرش

را بالا بگیرد. من به‌خاطر چیزهائی‌که جو راجع به‌ویسکرز Wiskers پیر به من گفته‌بود (اسم‌اش ویکسی " Wicksey "بود ولی جو ویسکرز تلفظ می‌کرد.) ،باترس و لرز به مدرسهٔ گرامر می‌رفتم. او مدیر مدرسه بود وقدو قوارهٔ کوتاه و واقعا" ترسناکی داشت. صورتش درست مثل صورت گرگ بود وته اطاق دفتر یک گلدان شیشه‌ای پراز ترکه داشت که گاهی یکی رابرمی‌داشت و طوری توی هوا می‌چرخاند که لرزه براندام‌مان می‌افتاد. ولی من توی مدرسه محتاط وعاقلانه رفتار می‌کردم وهیچوقت ادای زرنگ بازی‌های جو رادرنمی‌آوردم. به هرحال جو دوسال ازمن بزرگتر بود واز وقتی روی پاهایش بند شده بود به من تسلط داشت ومی‌توانست اذیتم بکند. واقعا" که خیلی خرفت وسربه‌هوا بود ولااقل هفته‌ای یک بار ضربهٔ آن‌ترکه‌ها را نوش جان می‌کرد. و تا شانزده سالگی در کلاس‌های پائین درجا می‌زد. من ترم دوم سر درس حساب جایزه گرفتم. و همینطور به خاطر چیز عجیبی که‌جمع‌آوری وخشک‌کردن گل لای دفتر بود واسمش را گذاشته‌بودند درس‌علوم. به‌همین خاطر از چهارده‌سالگی ویسکرز از تحصیل در دانشگاه وبورس دانشجوئی‌ام دم می‌زد. پدرم که آنروزها برای آینده من وجو بلند پروازی می‌کرد، از احتمال ورودم به کالج سخت هیجان‌زده شده بود. کم کم‌این فکر داشت جامی‌افتاد که درآینده من‌معلم وجو امانت فروش میشود.

البته خاطرات زیادی ازمدرسه ندارم. وقتی در کلاس‌های‌بالاتر بامحصل‌های اعیان مدرسه دم خور شدم ــ زمان جنگ بودــ به‌نظرم می‌رسید که‌آنها از پس درس و تکلیف وحشتناک مدرسه برنمی‌آیند. چرا که با عقل ناقصی که داشتند ازدرس ومشق دلزده می‌شدندوچه بسا در آینده‌ای نه چندان دور به‌آن پشت پامی‌زدند. ولی‌درکلاس ما که همه از بچه کاسب‌کارها وبچه کشاورزها بودند وضع این طور نبود. ما تا شانزده سالگی به مدرسهٔ‌گرامر می‌رفتیم. فقط به این منظور که به سایرین نشان بدهیم که عمله وبی‌سوادنیستیم ولی مدرسه واقعا" جائی بودکه‌دلمان می‌خواست هر چه زودتر از شرش خلاص شویم. هیچ علاقه و دلبستگی واشتیاقی دربین نبود. وهیچ احساس‌تعلق‌خاطری به‌آن سنگهای زمخت خاکستری ساختمان‌کهنهٔ

مدرسه که بوسیلهٔ کاردینال ولسی (Wolsey)بنا گذاشته شده بود ،در هیچ کس وجود نداشت .

ساعات تعطیل کلاس گریز خوبی بود ،چرا که دیگر بازی‌کردن اجبارنداشت وکسی ازآن طفره نمی‌رفت و جیم نمی‌شد .ما باگرمکن فوتبال بازی می‌کردیم ولی دربازی کریکت‌شلوار وپیراهن معمولی می‌پوشیدیم .تنهابازی که من واقعا" ازآن می‌ترسیدم بازی کریکت باچوب بود که درزمین شنی‌وبایک توپ بقچه‌پیچ شده برگزارمی‌شد .

بوی کلاس بزرگ مدرسه راخوب به‌خاطر دارم ،بوی جوهروخاک وکفش‌وسنگهای‌زمخت‌توی حیاط‌که موقع تنبیه رویشان زانومی‌زدیم و بوی یک جور کلوچه که درنانوائی کوچک جلوی مدرسه می‌پختندو اسمش لاردی بوستر (Lardy Buster)بود و قیمتش نیم پنی . همهٔ کارهائی که معمولا" دیگران درمدرسه می‌کنند ،ازمن‌سرمی‌زد . اسمم را روی نیمکت می‌نوشتم و اگر کسی به‌آن چپ نگاه می‌کرد خدمتش می‌رسیدم ،چون نوشتن یاحک کردن اسم روی نیمکت حکم اتیکت را داشت . همینطور همیشه انگشت‌هایم جوهری بودند ،ناخنم را می‌جویدم و ازمیلهٔ خودکار دارت درست می‌کردم ،ته کلاس نقطه بازی می‌کردم ،شیشکی ول می‌دادم ،و به بلورز (Blowers) معلم انگلیسی‌ام متلک‌ولیچار می‌گفتم ،دنبال گفت و شنودحرف‌های بدبد و قصه‌ها و ماجراهای ناموسی بودم ،ویلی سیمون (Willy Simoen)را ازآزارواذیت جان به‌لب می‌کردم . . (او پسرمقاطعه‌کار کفن و دفن و یک کم خل وضع بود وهرچه می‌شنید باور می‌کرد .) یکی از بهترین کلک‌هائی که سر این بیچاره سوار می‌کردیم این بود که او را بسرای خریدن چیزی به دکانی بفرستیم که اصلا" چنین جنسی نمی‌فروشد .تمام کلک‌های‌قدیمی ،خوشمزگی‌ها،سرکیسه‌کردن‌ها بلند کردن مداد پاک کن وآجیل توی جیب ،سر این ویلی بیچاره نازل می‌شد .حتی یک روز بعدازظهر زنگ ورزش به او گفتیم که توی لوله دراز بکشدو بعد روی دست خودش‌را بلند کند .آخرالامر هم بیچاره روانهٔ تیمارستان شد .ولی ازهمهٔ اینها که‌بگذریم ما فقط روزهای تعطیل زندگی می‌کردیم !

آنروزها کارهای خوبی می‌شدکرد .زمستانها یک جفت موش

خرما ازیکی می‌گرفتیم ــ مادرم اجازه نمی‌داد موش‌خرما توی خانه نگهداریم و می‌گفت: "آه چقدر زشت و بدبو ونجس‌اند" ــ و در مزارع اطراف با اجازهٔ صاحب مزرعه موش صحرائی شکارمی‌کردیم. گاهی اجازه می‌دادندو بعضی وقت‌ها هم می‌گفتند پیش کش‌خودتان شما بیشتر ازموش‌های صحرائی خرابی ببار می‌آورید. اواخر زمستان دنبال ماشین‌های خرمن کوبی می‌افتادیم و موقعی که کومه‌های کلوخ را خرد می‌کردند درکشتن موش هاکمک شان می‌کردیم. یادم هست که سال ۱۹۰۸تیمس طغیان کردو بعد کناره‌های رودخانه مثل پیست اسکیت‌یخ زد و کردن هاری بارنز روی همان یخ‌هاشکست. اوایل‌بهار با تیرکمان سراغ پرنده‌ها می‌رفتیم و اواخر بهارسراغ لانه‌هاشان. ما بین خود و درعوالم‌آن موقع فکر می‌کردیم که پرنده‌ها حساب بلد نیستندو نمی‌توانند چیزی‌را بشمارند و اگرتخم پرنده‌ای رابرداریم اصلا" بو نمی‌برد. ولی راستش ما اغلب همهٔ تخم‌ها رامی‌شکستیم یا جوجه‌ها را زیرپا له میکردیم. اوقتی وزغ‌ها تخم می‌گذاشتند بازی دیگری هم داشتیم. تخم‌ها را برمی‌داشتیم و لولهٔ‌پیستول دوچرخه را در آنهامی‌چپاندیم و انقدر تلمبه می‌زدیم تا می‌ترکیدند. این‌ها آن چیزهائی هستند که پسرها دوست دارند. نمی‌دانم چرا. تابستان‌ها با دوچرخه به برفوردویر (Burford Wier) می‌رفتیم و آب تنی می‌کردیم. والی لاوگرو پسر عموی جوان سید در ۱۹۰۶ همانجا غرق شد. تمام هیکل‌اش‌درکلافی از علف‌های کف آب‌پیچیده شده‌بودو وقتی جسدش را با قلاب‌بیرون کشیدندصورتش‌کبودوسیاه شده بود.

از اینها که بگذریم ماهیگیری سرگرمی اصلی من‌بود. ما هرچند وقت به برکهٔ برور پیرمی‌رفتیم وماهی‌های کوچک می‌گرفتیم. سایر برکه‌هائی هم که گاوها ازآنهاآب می‌خوردند، ماهی داشتندواغلب عصر شنبه به این برکه‌هامی‌رفتیم. ولی وقتی صاحب دوچرخه‌شدیم برای ماهیگیری به‌قسمت پائین تیمس یعنی به‌برفورد ویر می‌رفتیم. ظاهرا "که آنجابیشتر از برکه‌های آبخوری گاوها ماهی داشت. وعلاوه بر آن آنجا ازکشاورزهائی که آدم را دنبال می‌کردند، خبری نبود. تازه یک جورماهی شاخ‌دار هم داشت که تاآنجا که من می‌دانم تا

امروز هیچ‌کس از آنها صید نکرده است ! !

من ،احساس غریبی به ماهیگیری داشتم و هنوز هم واقعا" این احساس را دارم .نمی‌توانم خودم را یک ماهیگیر به‌حساب بیاورم . چون تا حالا هرگز ماهی بزرگتر از چهل سانتی متر نگرفته‌ام .الان درست سی‌سال از آخرین باری که میلهٔ ماهیگیری بدست‌گرفته‌ام می‌گذرد .وحالا وقتی گذشته را مرور می‌کنم ،می‌بینم که تمام زندگی پسرانهٔ من به سنین ۸ تا ۱۵ سالگی محدود می‌شود .به سال‌هائی که ماهیگیری میکردم .فصل فصل آن روزها در خاطرم ثبت شده است .همهٔ روزهای استثنائی و ماهی‌های استثنائی را برقلاب ماهیگیری آنروزها به خوبی به خاطر دارم .هیچ برکهٔ آبخوری‌گاوها و هیچ‌آبگیری از آن روزها وجود ندارد که باچشم بسته تصویرروشن وجز به جزء آن را درخاطرم زنده نکنم .حتی‌می‌توانم راجع به‌فوت وفن ماهیگیری یک کتاب بنویسم .وقتی بچه بودیم پول زیادی خرج قلاب و قرقره و بندو بساط ماهیگیری نمی‌کردیم چون هفته‌ای سه پنس پول توجیبی‌مان خرج شیرینی و آب نبات وکلوچهٔ لاردی‌بوستر می‌شد .بچه‌های خیلی کوچک معمولا" بایک سوزن‌ته‌گرد خمیده‌ماهی می‌گیرند که نوکش اصلا"تیز نیست و بدرد نمی‌خورد ،ولی شما می‌توانید با سوزن خیاطی که ته‌ندارد یک قلاب خیلی عالی‌درست کنید .سوزن‌را روی شعلهٔ شمع بگیریدو به کمک دو انبردست آن را خم کنید .پسرهائی که توی مزرعه کار می‌کردندطرز بافتن موهای یال ودم اسب را بلدبودند ،که دست کمی از نخ ماهیگیری نداشت . شما می‌توانید یک ماهی کوچک را تنها بایک تارموی اسب بلند کنید .بعدا" ما دو شیلینگ جور کردیم و با آن نخ و قرقره و اسباب آلات ماهیگیری خریدیم .خدامی‌داندچند ساعت از پشت پنجره با حسرت به دکان‌هائی که لوازم ماهیگیری می‌فروختند زل زده‌بودم . حتی فشنگ‌های ۴۱۰ و تفنگ‌های ساچمه‌ای وبادی هم نمی‌توانستند به‌اندازهٔ وسایل ماهیگیری مرا بوجد بیاورند .حتی کاتولوگ پاره پوره‌ای را که از توی آشغال‌ها پیدا کرده‌بودم مثل کتاب مقدس می‌خواندم .چنان که‌هم الان‌هم تمام جزئیات آن را دربارهٔ انواع وسایل ماهیگیری و مارک‌های جور واجور آن‌ها و خدا می‌داند ده‌ها

فوت و فن ماهیگیری، می‌توانم برایتان بازگو کنم.

گذشته از این‌ها طعمه‌ها هم انواع و اقسام مختلفی داشتند. در دکان پدرم همیشه یک عالمه کرم آرد و ول می‌خورد که برای طعمه بدک‌نبودند ولی نه چندان خوب و عالی. کرم گوشت بهتر بود که باید باخواهش وتمنااز گراویت (Gravitt)پیر، قصاب محل می‌گرفتیم و همیشه اعضای گروه بر سراینکه کداممان جلوی او رو بیاندازیم، با هم جرو بحث و صلاح و مشورت می‌کردند، چرا که او چندان از این کار خوشش نمی‌آمد. گراویت یک مرد گنده با صورت زمخت و ازآن پیر سگ‌ها بود. باصدائی که معمولا "موقع حرف زدن با بچه‌ها مثل صدای پارس و خرناس سگ توی گوش می‌نشست وموقع کار بر پیشخوان آبی دکانش صدای گوشخراش و چکاچک کاردها و ساتورها فضای دکان را پرمی‌کرد. باید بایک قوطی حلبی آنقدردور و بر دکان می‌پلکیدیم تا آخرین مشتری راهم راه بیاندازد. بعد با ترس و لرز جلو می‌رفتیم: "آقای گراویت، لطفا" ممکنه یک کم کرم گوشت‌به‌مابدین؟" معمولا "اول‌سرمان‌دادمی‌زد: "چی؟! کرم‌گوشت‌کرم گوشت تو دکان من! توی دکان من سالهاست که چنین‌چیزی‌نبوده، فکر کردی من اینجا تو دکانم پشه می‌قاپم؟!"

صد البته مثل سگ دروغ می‌گفت. این کرم‌ها همه‌جای دکان وول می‌خوردند و اغلب با یک نوار چرمی که به سر یک چوب بسته بود و با آن به هر فاصله‌ای دست رس داشت، به جانشان می‌افتاد. بعضی وقت‌ها دست خالی برمی‌گشتیم ولی قاعدتا" موقعی که‌راهمان را می‌کشیدیم که برگردیم، ندا می‌داد: "بیا اینجا، برو یه نگاه‌بنداز حیاط خلوت، شاید یکی دوتا گوشه کنارهاگیر بیاری، باید خیلی بگردی!"

این کرم‌ها را که معمولا" بصورت خوشه‌های کوچکی در هم می‌لولیدند همه‌جای دکان می‌توانستید پیدا کنید. حیاط پشت‌دکان بوی میدان جنگ می‌داد، چون قصابی‌ها آنروزها یخچال‌نداشتند. این کرم‌ها تا مدت‌ها زنده می‌مانند، البته به شرطی که آنها را در خاک اره نگهداری کنید.

لارو زنبور هم طعمه بدی نیست فقط چسباندن آن به سر قلاب

کار مشکلی است ، مگر اینکه آب پز شده باشد .وقتی یکنفرلانه زنبور پیدا می‌کرد ، شب می‌رفتیم سر وقت لانه و تویش کتیرای مذاب می‌ریختیم و بعددرش را گل می‌گرفتیم .صبح که برمی‌گشتیم زنبورها مرده بودند و با خیال راحت کندو راخراب می‌کردیم و لاروها را برمی‌داشتیم .یک باراشتباهی از ما سرزد ، مثل اینکه کتیرا را در سوراخ عوضی ریخته بودیم یاخطای دیگری درکار بود ، خلاصه صبح لانه‌ای راکه قبلا" گل گرفته بودیم ،خراب کردیم ویک‌دفعه‌زنبورها همه با هم وزوزکنان ریختند بیرون .البته زیاد نیش‌مان نزدند چون هیچ کدام‌دم نیش‌شان نماندیم و فورا "از مهلکه در رفتیم .ملخ‌ها از هرطعمه‌ای‌بهتر هستند چرا که حسابی گوشتالواند و چسباندنشان به سر قلاب کار آسانی است و علاوه بر آن انقدر سنگین هستند که براحتی وبایکی دوتاب و نوسان می‌توان قلاب راروی آب پرت‌کرد . ولی معمولا" هر باربیشتر از دوسه تا ملخ گیر نمی‌آید .خرمگس‌های سبز هم که طعمه‌های خوبی هستند و برای گرفتن بعضی ازماهی‌ها مناسب‌اند انقدر مشکل گیر می‌افتند که به زحمت‌اش نمی‌ارزد . مخصوصا" روزهائی که هوا صاف وآفتابی است دلتان می‌خواهد آنها رازنده سرقلاب بچسبانید تاتوی آب برایتان دست وپابزنندو مشتری جلب کنند !زنبورهاهم همینطور منتهی چسباندن زنبور زنده روی قلاب کار خیلی دقیق وحساب شده‌ای است .

خدا می‌داند چند جور طعمهٔ دیگر داشتیم .خمیر نان را با چلاندن نان سفید توی دستمال و در آب تهیه می‌کردیم .جز این خمیرپنیروخمیربا عسل‌وخمیر با انواع دانه‌ها هم درست‌می‌کردیم. گندم آب پز برای یک نوع ماهی و کرم قرمز برای یک نوع دیگر مناسب بود .کرم قرمز را در هر کپهٔ پهن کهنه می‌توان پیدا کرد . علاوه بر آن یک جور کرم دیگرهم دراین پهن‌هاهست که بوی گوش خزک می‌دهدو بدرد یک جور ماهی دیگرمی‌خورد .آنها را بایدتوی خزه نگه داشت تا زنده و تازه بمانند .ولی روی زمین یا توی خاک می‌میرند .مگس‌های قهوه‌ای لاس گاو هم برای یک جورماهی قنات مناسب هستند .قسمت گوشتی گیلاس هم بد نیست و من به چشم خودم دیده‌ام که همین ماهی‌هاموبز هم می‌خورند .کرم خاکی هم

برای انواع دیگری مناسب است.

آن روزها ازشانزدهم ژوئن که فصل ماهیگیری شروع می‌شود تا وسط زمستان همیشه یک قوطی حلبی پراز کرم توی جیبم بود. همیشه سر این موضوع مادرم با من دعوا میکرد تااینکه بالاخره ازعهده‌ام برنیامد و ماهیگیری از لیست کارهای ممنوعه حذف شد. حتی پدرم عید کریسمس ۱۹۰۳ یک دست لوازم ماهیگیری دوشیلینگی به من عیدی داد. جو از حدود پانزده سالگی شروع کرد به دختر بازی و از آن به بعد کمتر به ماهیگیری می‌آمد. خودش می‌گفت که گروه‌بازی کار بچه‌هاست. البته شش هفت نفری هم بودند که مثل من دیوانهٔ ماهیگیری باشند. خدای من روزهای ماهیگیری چه روزهائی بودند. در هوای داغ وبدن‌سوز بعدازظهرها درکلاس بزرگ مدرسه، گل و گشاد روی نیمکت می‌نشستم و صدای بلور (Blewer) پیر توی کلاس طنین می‌انداخت و ازجملات اخباری و مسند و مسندالیه و جملهٔ شرطی می‌گفت و تمام اینها در پهنهٔ آبهای کنارهٔ برفوردویر بر خاطرم نقش می‌بست. در پهنهٔ سبز برکهٔ زیر درخت‌های بید با آن ماهی‌های لرزان توی آب. عصرها بعداز اینکه چائی می‌خوردیم می‌پریدم روی دوچرخه وبه‌سرعت پا می‌زدم، ازتپهٔ چامفرد (Cham ford) بالا می‌رفتم و بعد به پائین سرازیر می‌شدم. حرص می‌زدم که پیش از تاریک شدن هوا ساعتی بیشتر کناررودخانه ماهیگیری کنم. باز غروب تابستان، صدای مبهم تلاطم آب، حلقه‌های موجی آب در جاهائیکه ماهی‌ها ازآب سرک می‌کشیدند، پشه‌ها که زنده زنده گوشت تن آدم رامی‌خوردند، گله‌های ماهی‌ها که دورطعمه جمع می‌شدندولی لب به‌آن نمی‌زدند. و چه دلشوره‌ای، دلشوره از جمع شدن ماهی‌ها امیدودعا. بله، دعابرای‌اینکه یکی ازماهی‌هارای‌اش برگردد وقبل از تاریک شدن هوا طعمه را گاز بگیرد. و دراوج یاس و ناامیدی همیشه این جدال‌راباخوددارید: "بگذارپنج‌دقیقهٔ دیگر" بمانم. وپنج دقیقهٔ بعد: "فقط پنج‌دقیقهٔ دیگر" ووقتی هواتاریک می‌شدمن‌بایدتوی دهکدهٔ دوچرخه به‌دست‌وپیاده به‌خانه‌می‌رفتم چراکه‌تاولر Towler مسگرآن‌دوروبرمی‌پلکیدوخودش‌رانخودآش‌می‌کرد که‌چرا بدون‌چراغ دوچرخه سواری میکنی. تعطیلات تابستان چه صفائی داشت. با

خـودم تخـم مرغ آب پز، نان، کره و لیموناد می‌بردم. ماهیگیری می‌کـردم، آب‌تنـی می‌کردم و بعد دوباره سرم به ماهیگیری گرم می‌شد. و گاه‌گداری هم چیزی به قلابمان گیر می‌کرد. دم غروب باید به خانه برمی‌گشتم، چاره‌ای نبود. با دست‌های چرک و کثیف و شکم گرسـنه، انقـدر گرسنه که ممکن بود باقیماندهٔ خمیرنان رابخورم. معمولا" سه چهار تا ماهـی هم از دستهٔ دوچـرخه‌آویـزان بود. مادرم معمولا" دست به این ماهی‌هانمی‌زد. به نظر او ماهی‌هـای رودخانه به‌غیر از دونوع اصلا" قابل خوردن نبودند، اغلب می‌گفت: "اه، چه‌چیزهای گلی و کثیفی!" هیچ وقت ماهی‌های خوبی که‌میدیدم نصیبم نمی‌شد. مخصوصا" عصریکشنبه‌ها که‌برای قدم زدن‌می‌رفتیم، گـاهی کنار رودخانه ماهی‌های چاق و چله‌ای می‌دیدم ولی بساط ماهیگیری همراهم نبود، چون روزهای یکشنبه ماهیگیری قدغن بود و ادارهٔ حفاظت محیط زیست آنرا ممنوع کرده بود. روزهای‌یکشنبه باید گردش‌می‌رفتیم. البته‌دیگران به‌آن "گردش دلچسب" می‌گفتند. لباس مشـکی ضخیم می‌پوشیدیم و دستمال گردن می‌بستیم و راه میافتادیم. یکی از همین یکشنبه‌ها یک ماهی بزرگ به طول نیم متر را در عمق کم آب دیدم و نزدیک‌بود با سنگ شکارش کنم. بعضـی وقت‌ها توی برکه‌ها هم ماهی های رودخانهٔ‌تیمس به چشم می‌خورد. ایـن ماهی‌ها خیلی بزرگ می‌شدند ولی گرفتن آنها عملی نبود. ماهیگیرهای حرفه‌ای و کارکشته حاضرند یک‌سال ازعمرشان کم شود ولی یکی ازاین ماهی‌ها را گیر بیاندازند.

البتـه اتفـاق‌های دیگری هـم می‌افتاد. هر سال سه اینچ قد می‌کشیدم و شلوارم لنگ‌درازتر می‌شد، جوایزی از مدرسه‌می‌گرفتم، به‌کلاسهای بالاتر می‌رفتم، حرف‌های بدبد می‌زدم، کرم می‌ریختم و گربه می‌رقصاندم، می‌خواندم و مینوشتم، تمبر جمع می‌کردم و... و... ولی همیشه‌فقط ماهیگیری‌را به‌یاد می‌آورم. روزهای‌تابستان، علفهای خیس وسیراب، تپه‌های سبز دوردست، درخت‌های بیددور برکه‌ها و آب زیرشان که مثل یک شیشهٔ سبز ضخیم وکدر بودنـد. غـروب تابسـتان، ماهی گریز پائی که آب رامی‌شکافد، صدای وزوز پشه‌هائی که دور سرم ویراژ می‌دهندو بوی گل‌های شب بو. نه، اشتباه

نکنید نمی‌خواهم از آنها در توصیف شاعرانه دنیای یک پسر بچه سوء استفاده کنم. پرتئوس پیر (Poreteous) ــ که قبلا" مدیر مدرسه بوده و حالا بازنشست شده و بعدا" درباره‌اش خواهم گفت ــ در اشعار مربوط به دنیای بچه‌ها ید طولائی دارد. او گاهی از بعضی کتاب‌ها قطعاتی برایم می‌خواند. مثلا" از نوشته‌های لوسی‌گری (Lucy Gray) و عباراتی از این دست: زمانی که مرغزاران و بیشه‌ها... و فلان و بهمان. احتیاجی به گفتن نیست که او اجاقش کور است. ولی حقیقت این است که پسر بچه‌ها به هیچ‌وجه در عوالم شاعرانه و رمانتیک زندگی نمی‌کنند بلکه حیواناتی وحشی و درنده هستند، البته با این تفاوت که هیچ حیوان درنده‌ای به‌خودخواهی آنها نیست. هیچ پسر بچه‌ای از مرغزار و بیشه و اینجور چیزها به وجد نمی‌آید. آنها اهمیتی به مناظر زیبای طبیعت نمی‌دهند، گل‌ها را به هیچ می‌گیرند مگر اینکه نفعی برایشان داشته باشند و مثلا" بتوانند آنهارا بخورند. آنها شوقی به شناختن و تمیزدادن گیاهان ازیکدیگر، ندارند. و هر جنبنده‌ای را می‌کشند. و این‌ها درست به اندازهٔ یک پسر بچه با عوالم شاعرانه فاصله دارند. هر آنچه در آن دوره رخ می‌دهد با این احساس آمیخته است که گوئی میخواهید همچنان ادامه داشته باشد و براین باور هستید که هر آنچه می‌کنید همچنان ادامه خواهد داشت.

من بیشتر یک پسرک خبیث بودم. باموهای زرد که مرتب گوتاه می‌شد و فقط یک چپهٔ جلوی آن بلند بود. من بچگی‌هایم رابصورتی ایده‌آل تصویر نمی‌کنم و برعکس خیلی‌ها اصلا" دلم نمی‌خواهد دوباره سنم کم شود وبه آن‌روزها برگردم. بیشتر چیزهائی که به‌آنها دلبستگی داشتم در زمانی کمتر از سرمای یک زمستان از دستم می‌رفتند. برایم هیچ اهمیتی نداشت که توپ کریکت‌ام رابرای‌همیشه از دست بدهم، و حتی برایم مهم نبود که برای صد کیلو شیرینی فقط پنج پنس خرج کنم. ولی همیشه یک احساس با من بود. باروحم آمیزش داشت وآن شوق ماهیگیری بود. بحثی نیست که شما به‌این گفته به دید یک چیز احمقانه و چندش‌آور نگاه خواهیدکردولی‌باور کنید که هم الان هم درسن چهل و پنج سالگی و با این هیکل چاق

وبی‌قواره، نیمچه‌شوقی به ماهیگیری درمن هست، درحالیکه صاحب خانه و زن و دو تابچه هستم. راستی چرا؟ به بیانی دلیلش این‌است که سخت تحت تاثیر عوالم کودکی‌ام هستم. نه‌صرفا" دوره‌ٔ کودکی‌ام، بلکه کلا" آن حال وهوائی که درآن بزرگ شده بودم و فکر می‌کنم هنوز هم پابرجاست وآخرین اثری است که از گذشته بجامانده‌است. و ماهیگیری شکلی ازآن حال و هواست. چنانکه وقتی به ماهیگیری فکر می‌کنم انگار فکرم در اطراف چیزهائی دور می‌زند که به‌دنیای امروز تعلق ندارند. فکر عمیق دربارهٔ بسر آوردن‌یک روز بانشستن در زیر درخت‌های بید یک برکه، برکه‌ای که‌یادگار گذشته‌ها باشد وبه زمان قبل ازجنگ، قبل ازرادیو، قبل از هواپیما و قبل از هیتلرتعلق داشته باشد. حتی اسم انگلیسی این ماهی‌هاآیه‌ای از صلح است. رچ(Roach)، راد(Rudd)، بلیک(Bleak)، دیس(Dace) باربل(Barbel)، گیودگئون(Gudgeon)، کارپCarp تنچ(Tench). چه اسم‌های‌محکم و توپری. مردمی که این اسم‌ها را روی ماهی‌ها گذاشته‌اند، چیزی از مسلسل‌های خودکار نشنیده‌اند، درموج ترور وآدم‌ربائی زندگی نکرده‌اند، علاف‌سینما و تخمه ژاپنی نشده‌اند، خوراکشان والیوم وآسپیرین‌نبوده، توی ترافیک گیر نکرده‌اند، و در تراکم چادرهای‌پلاژها بهت‌زده‌نشده‌اند.

من ازاینکه هنوز بعضی‌ها به ماهیگیری می‌روند تعجب می‌کنم. در محدوده صد مایل از لندن حتی یک ماهی باقی نمانده. چند کلوپ ماهیگیری ملال انگیز در کناره‌های آب ردیف شده‌اند که توی کانال‌های مصنوعی ماهی پرورش می‌دهند و خرپول‌هابرای‌ماهیگیری قلابی در آنها سرودست می‌شکنند. و این یک جور سرگرمی اشرافی برای تازه به دوران رسیده‌هاونوکیسه‌هاست‌که ماهی‌های دست‌پرورده را بامگس‌های مصنوعی سرقلاب بگیرند. ولی کو آن‌ماهی‌هائی که در مسیر رودخانه، در کناره‌های راکد آب و در برکه‌هابودند؟ ماهی‌های اصیل انگلیسی کجا هستند؟ وقتی من بچه بودم تمام برکه‌ها و رودخانه‌هاماهی‌داشتند. حالاهمه برکه‌ها خشک‌شده‌اندورودخانه‌ها هم‌اگرآبشان‌ازمواد شیمیائی کارخانه‌ها مسموم نباشد، پراز قوطی حلبی زنگ زده ولاستیک دوچرخه و موتور هستند.

بهترین خاطرهٔ من از ماهیگیری راجع به ماهی‌هائی است که هرگز دانه‌ای از آنها نگرفته‌ام.

وقتی که چهارده سال داشتم پدرم برای هاجز پیر سرایدار عمارت بین فیلد کاری کرده بود. یادم نیست چی بود. گمان کنم یک جور دوا برای کشتن کرمهای باغچه به او داده‌بود، یا شاید چیز دیگری. هاجز پیر سگ عبوسی بود ولی هیچ وقت خوبی کسی را فراموش نمی‌کرد. یک روز موقعی که برای خرید دانه مرغ به دکان ما آمده بود، موقع برگشت پشت در دکان جلوام را گرفت. صورتش چنان حالتی داشت که انگار یک تکه از ریشه درخت کنده باشید. و فقط دو تا دندان داشت. دوتا دندان دراز برنگ قهوه‌ای کدر.

ــ هی پسرجان، ببینم تو ماهیگیری می‌کنی، مگر نه؟

ــ بله!

ــ حدس می‌زدم. پس گوش کن. اگه‌دلت‌می‌خواد‌می‌تونی‌وسایل ماهیگیری‌ات رو بیاری و تو برکهٔ پشت عمارت یه امتحانکی‌بکنی. او نجا پر ماهیه. ولی به هیچ کس نگو که من بهت گفته‌ام. رفیق‌هاتم با خودت نیار و الا قلم‌پاهاشونو می‌شکنم.

موقعی که حرف‌می‌زدازسنگینی گونی دانه مرغ روی دوش‌اش‌هی یک‌وری می‌شد. چنانکه معلوم بود احساس می‌کند زیادی حرف زده. بعدازظهر شنبهٔ بعد پریدم روی دوچرخه وخودم را به عمارت بین فیلد رساندم. جیبم پرکرم بود. نگاهی به هاجز پیرکه در اطاق نگهبانی بود، انداختم. عمارت بین فیلد حدود ده بیست سال خالی از سکنه بود. و صاحبش آقای فارل (Farrel) نه استطاعت‌آن را داشت که در آن زندگی کند و نه می‌توانست یا می‌خواست که از خیرش بگذرد. خودش در لندن‌از راه اجارهٔ املاک‌اش‌زندگی‌می‌کرد و عمارت و زمین آن را به کفر ابلیس سپرده بود. همه نرده‌ها سبز رنگ و پوسیده بودند. عرصهٔ باغ در انبوه گزنه‌ها غرق شده بود و باغچه‌ها به علفزار تبدیل شده بودند و فقط تعدادی‌بوتهٔ قدیمی و پراز شاخ و برگ رز حد فاصل باغچه‌ها رانشان‌می‌دادند. ولی چه ساختمان قشنگی بود. مخصوصا" از دور. ساختمانی سفید با ردیف ستون‌ها وپنجره‌های مرتفع که گمان می‌کنم در زمان ملکه آن

(Queen Anne) بوسیله کسی که قبلا" سیاحتی در ایتالیا داشته ساخته شده بود .اگر حالا به آنجا بروم حواسم پرت این اوضاع واحوال نابسامان امروز خواهد شد وبه زندگی‌هائی که در پناه آن می‌گذشته فکر خواهم کرد .و همینطور به‌کسانی که آن را ساخته‌اندو لابد به این دلیل چنین عمارتی را بنا کرده‌اند که گمان می‌کرده‌اند که روزهای خوش زندگی راپایانی نیست وهمچنان ادامه می‌یابند .مثل هرپسر دیگری آن روزها من به اندازه یک چشم به‌هم زدن هم در کارساختمان و زمین آن دقیق نمی‌شدم .هاجز پیر را از اطاقک نگهبانی بیرون‌کشیدم .تازه نهار خورده‌بود و سرحال به‌نظر می‌آمد .جلو آمد و راه برکه را نشانم داد .پشت عمارت چند هکتار زمین درانبوه‌درخت‌های نارون غوطه می‌خورد .ولی چه برکهٔ‌بزرگی داشت .تقریبا" اندازه یک دریاچهٔ کوچک و قطرش حدود صدمتر بود .چه شگفت انگیز بود .حتی من درآن سن وسال بهت زده شده بودم .فکرش‌رابکنید که‌آدم درجائی‌یکه و تنها باشد که یک‌انتهایش فقط چند مایل باریدینگ (Reading) و انتهای دیگرش‌فقط پنجاه مایل یا کمتر با لندن فاصله داشته باشد .آدم احساس می‌کند که در قلب جنگل‌های‌آمازون است .دورتا دور برکه پراز درخت‌نارون بود که بعضی جاها به طرف آب کج شده بودندو عکس‌شان توی آب‌افتاده بود .طرف دیگر یک قطعه علفزار بودکه یک گودی داشت و درعمق آن‌بسترهائی از نعنای وحشی روئیده‌بود .و بالاتر درانتهای برکه یک قایق اطاقک‌دارچوبی در میان‌نی‌ها تن به پوسیدگی سپرده‌بود. آب برکه پراز ماهی‌های ریز بود که طولشان به ۴ تا ۶ اینچ‌می‌رسید . هر کدام گاه و بی‌گاه تانزدیک سطح آب بالا می‌آمدند وبعد پیچ و تابی به خود می‌دادند وباله‌های قرمز وقهوه‌ای زیر شکمشان را به رخ می‌کشیدند وباردیگر در عمق آب فرو می‌رفتند .ماهی پایک (Pike) هم که بزرگتر از بقیه بود باید به وفور پیدا می‌شد .آنها را نمی‌توانستید ببینید ولی گاهی یکی که توی علف‌ها گیر کرده بود اوج می‌گرفت‌واز آب‌سرک می‌کشید و پشتکی می‌زد و شلپ‌وشلوپ راه می‌انداخت .درست مثل اینکه یک تکه آجر توی آب پرت کرده باشید .گیر انداختن آنها عملی نبودو هیچ تلاشی برای گرفتن‌شان

به‌جائی نمی‌رسید، هرچند که من هر بار به آنجا می‌رفتم سعی‌خودم را می‌کردم. طعمه‌ای که‌برای آنها بکارمی‌بردم ماهی‌های ریزی‌بودند که از رودخانهٔ تیمس می‌گرفتم وآنهارا درشیشهٔ مربا زنده نگه می‌داشتم. حتی برای گرفتن‌شان از یک‌جعبهٔ نخ ریسی حلبی‌استفاده می‌کردم. ولی آنها از خوردن ماهی سیر بودند و قلاب را گاز نمی‌گرفتندو اگر هم می‌گرفتند، طناب راپاره می‌کردندوهرجورطنابی که داشتم در برابر کشمکش آنها طاقت نمی‌آورد وپاره می‌شد. البته هیچ وقت دست‌خالی برنمی‌گشتم وحداقل ده دوازده‌تاماهی‌کوچک توی چنته داشتم. تابستانها بعضی وقت‌ها تمام روزآنجا بودم وبا خودم مجلهٔ چام (Chums)یا (Union Jack) یونیون جک می‌بردم و مادرم یک تکه نان با پنیر برایم بغچه پیچ می‌کرد. اول ماهی‌گیری می‌کردم و بعد روی علف‌ها دراز می‌کشیدم ومجله می‌خواندم. ولی بوی‌خمیرنان وصدای شلپ و شلوپ ماهی‌هائی که گاه و بیگاه پشتک می‌زدند، دوباره دیوانه‌ام می‌کردو به طرف‌آب می‌کشیدم و تمام روز همینطور سر می‌شد. ولی بهتر ازهر چیزتنهائی بود. تنهائی مطلق، گرچه تمام راه تا آنجا از یک مایل‌هم‌کمتربود. فقط وقتی‌به‌حدکافی بزرگ شدم فهمیدم که گاه و گداری تنها بودن چه نعمت‌بزرگی است. بادرخت‌هائی که دور تا دور آدم را گرفته بودند، احساس می‌کردید که‌انگار برکه‌فقط مال شماست. هیچ‌جنبنده‌ای جز یک ماهی که روی آب پشتک می‌زد یاکبوتری که از بالای سرتان می‌گذشت، آنجا نبود. ودرخلال دوسالی که به آنجاسر می‌زدم، چند باربه‌آنجارفته‌بودم، خدامی‌داند. نه، نه‌بیشترازده‌دوازده‌بار. عجیب است. چون تا خانه سه‌مایل فاصله داشت و دوچرخه سواری دراین فاصله حداقل تمام بعدازظهرآدم راحرام می‌کرد. وگاهی هم‌مشکلات دیگری درکار بود یاکاری پیش می‌آمد یاهوا بارانی بود. خودتان خوب می‌دانید که اینجور چیزهاچطور پیش می‌آیند.

یک روز بعدازظهر که ماهی‌ها دم‌به تله نمی‌دادند، در انتهای برکه، جائی که بیشترین فاصله را با عمارت داشت، شروع کردم به گردش و تجسس. آب کمی طغیان کرده بودو زمین نرم ولیزبودوباید از میان بوته‌های انگور سیاه و شاخه‌های پوسیده‌ای‌که از درخت‌ها

افتاده بودند ،راهم را باز می‌کردم .حدود پنجاه یارد تقلا کردم و جلو رفتم .بالاخره یک‌دفعه به‌فضای بازی برخوردم و برکه‌ای پیش رویم نمایان شد که قبلا" اصلا" از وجودش‌خبر نداشتم .برکه‌کوچکی بود و عرضش به بیست یارد نمی‌رسید وخیلی هم تاریک بودچون شاخه‌های آویزان درخت‌ها بر بالای آب برکه سایه کرده‌بودند .ولی آب آن خیلی زلال و شفاف وبی‌اندازه هم‌عمیق بود .من تا حدود هفت تا ده‌متری عمق آب را می‌دیدم .دور و بربرکه‌چرخی زدم ، کاری که هر پسری می‌کند .انگار از هوای مرطوب و بوی تندپوسیدگی لذت می‌بردم .و بعد چیزی دیدم که باعث می‌شد ازخوشحالی در پوستم نگنجم .

این یک جور ماهی عظیم‌الجثه بود .اصلا" اغراق نمی‌گویم واقعا" عظیم‌الجثه .تقریبا" به اندازه طول دست خودم .آب برکه را ازاین سو به آن سو می‌شکافت .وقتی دور می‌شد مثل یک شبح کم رنگ به چشم می‌آمد وبعد آرام‌آرام درعمق آن سوی برکه‌ازچشم پنهان می‌شد .انگار تمام بدنم سوزن‌سوزن شده‌بود .همینطور سرپا خشکم زده‌بود وجرات نفس‌کشیدن نداشتم .لحظه‌ای بعد یک‌ماهی دیگر و پس ازآن دو تا که پهلو به پهلو آب رامی‌شکافتند .برکه پر ازاین‌ماهی‌هابود .گمان‌می‌کنم کارپ (Carp) بودند ،وبه‌احتمال کمتر بسریسم (Brim) یا تنچ (Tench) ولی‌به احتمال قوی کارپ بودند .بریم یا تنچ آنقدر بزرگ نمی‌شوند .میدانستم موضوع ازچه قرار است .گاهی اوقات آب یک برکه خشک و تکه‌ای‌از آن جدا می‌شود وبعد درختهاتکهٔ جدا شده را ازچشم پنهان‌می‌کنند. طوری که‌برکه‌ازنظرها مخومی‌شود وسالیان دراز کسی درآن‌ماهیگیری نمی‌کندو ماهی‌های آن انقدر رشد می‌کنند که مهیب وعظیم‌الجثه می‌شوند .این جانورهای مهیبی که من تماشامی‌کردم شاید نزدیک صد سال‌عمرکرده بودند .وجز من روح هیچکس ازآنها خبر نداشت . به‌احتمال قوی بیست سالی می‌شد که هیچ کس به‌اندازهٔ من به تماشای‌آن نایستاده باشد واحتمالا" حتی هاجز پیر و مباشران‌آقای فارل هم وجود چنین برکه‌ای رابکلی فراموش کرده بودند .

خب ،خودتان می‌توانید احساس‌مرا تصور کنید .اندکی بعد

دیگر طاقت نیاوردم که بیش ازآن به تماشا بایستم. باعجله به‌برکهٔ بزرگ برگشتم و تمام وسایل ماهیگیری‌ام راآوردم. زور زدن با این وسایل برای گرفتن آن جانورهای عظیم‌الجثه بی‌فایده بود. نخ ماهیگیری‌را مثل‌تار مو پاره می‌کردند. ولی من که دیگرنمی‌توانستم سراغ یک مشت ماهی ریز بریم (Brim)بروم. هیجان این ماهی‌های کارپ عظیم‌الجثه معده‌ام را به درد آورده بود طوری که داشتم مریض می‌شدم. پریدم روی دوچرخه وسرازیری تپهٔ را پشت سر گذاشتم وخودم را به‌خانه رساندم. این برای یک پسر رازبزرگی بود. برکه‌ای درانبوه درخت‌ها و باماهی‌های غول پیکری که درآن شنا می‌کردند، ماهی‌هائی که ماهیگیر ندیده بودند و هرطعمه‌ای که تعارف شان می‌کردید قاپ می‌زدند. قبلا "فکر همه‌چیزرا کرده‌بودم. فقط یک معما باقی بود. یک نخ ماهیگیری که بتواند آنها را بیرون بکشد. حتی اگر مجبورمی‌شدم تاآخرین دینار دخل پدرم را بزنم، ترتیب نخ‌وقلابی را که از عهده این کار بربیایند می‌دادم. بنحوی باید دو ونیم شیلینگ‌جور می‌کردم ــ خدامیدانست‌چطورــوبا آن یک نخ درازوابریشمی مخصوص‌ماهی آزاد و یک زه کلفت و قلاب‌های نمره ۵ می‌خریدم وباخمیرنان و کرم گوشت و کرم آردو ملخ وهرآنچه به‌مذاق ماهی‌های کارپ خوش بود، به سروقت برکه می‌رفتم. عصر شنبهٔ‌بعد بایدبه آنجا می‌رفتم و وسایلم را به‌میدان‌کارزارمی‌بردم. ولی واقعیت این است که من هرگز دیگر به آنجا برنگشتم. هرکس دیگری هم جای من بود برنمی‌گشت. من دخل پدرم رانزدم ونخ مخصوص ماهی آزاد هم نخریدم وهیچ تلاشی هم برای‌گرفتن آن ماهی‌های کارپ نکردم. هیچ! هیچ! بله، به یک باره همه‌چیز درهم ریخت. پیشامدی که هرکس ممکن است درزندگی باحالت‌های مشابه آن برخورد کند. تقدیر چنین می‌خواهد و سرنوشت چنین‌رقم می‌زند. می‌دانم که فکر می‌کنید راجع به اندازهٔ آن ماهی‌ها غلو می‌کنم. احتمالا" فکر می‌کنید که آنها ماهی‌هائی با اندازه‌های متوسط و معمولی بوده‌اند. مثلا" حدود سی چهل سانتی‌متر. و بعد در تصورات من بزرگ شده‌اند. ولی ابدا "اینطور نیست. مردم دربارهٔ ماهی‌هائی که می‌گیرند دروغ‌های زیادی به هم می‌بافند و اغلب از

ماهی‌های عظیم‌الجثه‌ای می‌گویند که موقع بیرون کشیدن از آب از قلاب در رفته‌اند. ولی من هیچوقت چنین ماهی‌هائی نگرفته‌ام و هیچوقت هم سعی در گرفتن‌شان نکرده‌ام. غرض ومرض خالی‌بندی و دروغ گفتن هم ندارم. همینقدر بدانید که آنها واقعاً مهیب و عظیم الجثه بودند.

پنج

ماهیگیری

اینجا می‌خواهم به‌چیزی اعتراف کنم. بهتر است بگویم به دو چیز. اول اینکه وقتی به زندگی گذشته‌ام نظر می‌اندازم، هرگز نمی‌توانم ادعا کنم که همهٔ کارهائی که کرده‌ام به‌اندازهٔ ماهیگیری رویم اثر گذاشته‌اند. درمقایسه تمام چیزهای دیگرخیلی‌ناپایدار و کم اهمیت بوده‌اند، حتی جنس لطیف. البته تظاهر نمی‌کنم که‌هیچ وقت دنبال زنها نیافتاده‌ام، یا به‌آنها فکر نکرده‌ام. بلکه برعکس خیلی از اوقاتم صرف خانم‌بازی شده وهم‌الان هم اگر یکی روی خوش نشان بدهداز خیرش نمی‌گذرم. ولی اگر از من بخواهید بین یک زن (هر زنی که باشد) و ماهیگیری یکی را انتخاب کنم، حتماً و همیشه ماهیگیری را ترجیح می‌دهم. اما دومین اعتراف اینکه ازشانزده سالگی به بعد هرگز ماهیگیری نکرده‌ام. چرا؟ اینجاست که می‌گویم تقدیر چنین رقم می‌زند. چون مادر زندگی ــ منظورم کلاً زندگی آدمیزاد نیست، منظورم زندگی دراین دورهٔ خاص و دراین کشور خاص است ــ آن چیزهائی راکه خودمان می‌خواهیم انجام نمی‌دهیم. نه به این معنا که همیشه سرمان گرم کار است. حتی یک رعیت یا خیاط جهود هم همیشه سرگرم کار نیست. بلکه صرفاً به این دلیل که در وجود ما وسوسه‌هائی هست که ناخودآگاه ما را به این سوی و آنسوی می‌کشند. برای هرچیزی فرصت ومجال هست. مگرچیزهای‌با ارزش. مثلاً چیزی راکه در زندگی برایتان پر جذبه بوده و واقعاً به‌آن دلبستگی داشته‌اید در نظر بگیرید و بعدحساب کنید ببینید در تمام طول زندگی عملاً چند ساعت صرف‌آن کرده‌اید. وبعد

اوقاتی راحساب کنید که صرف کارهائی مثل اصلاح صورت ،رفت و آمد با اتوبوس، معطلی در ایستگاه تراموا ،گفت و شنود ازماجراهای ناموسی وقصه‌های زشت ومستهجن وخواندن مجله و روزنامه‌شده‌اند .

من بعداز شانزده سالگی دیگرهرگز به ماهیگیری نرفتم . دیگر مجالی برای ماهیگیری نبود. کارمی‌کردم ،ویک‌جوری‌سرگرم میشدم ،کفش بند دار وپیراهن یقه بلند می‌پوشیدم (برای یقهٔ پیراهن‌های‌سال‌های ۱۹۰۹ باید گردنی به درازی گردن زرافه می‌داشتید .) ،دورهٔ بازاریابی می‌دیدم و باصطلاح داشتم سطح‌معلوماتم را قلمبه‌می‌کردم . و ماهی‌های عظیم‌الجثه همچنان در برکهٔ‌کوچک پشت عمارت بین فیلد فارغ از قلاب من برای خودشان شنا می‌کردند ،و هیچ کس‌جز من این را نمی‌دانست . همین‌بس که در خلال این مدت طولانی‌فقط یک بار در زمان‌جنگ به سرم زد که به ماهیگیری بروم .

پائیز ۱۹۱۶بود . درست‌کمی قبل از زخمی شدنم‌درجبهه . یادم هست که از سنگرهای خط مقدم جبهه به یک دهکده‌رفته بودیم . با وجود اینکه ماه سپتامبر بود همه از سرتا پاگلی بودیم . طبق‌معمول نمی‌دانستیم چه‌مدت‌آنجا اطوراق می‌کنیم ،و بعدا "از کجا سر در می‌آوریم . لاکیلی (Luckily) فرماندهٔ مانمی‌دانم گلویش درد می‌کرد ،یابرونشیت داشت یاچه‌مرگش بود که حوصله نداشت برایمان برنامهٔ نظام جمع و راه‌پیمائی و رژه و مسابقهٔ فوتبال واینجورچیزها بگذارد . چون برای تقویت روحیهٔ سربازهائی که ازخط مقدم‌جبهه مرخص می‌شوند ، معمولا " چنین برنامه‌هائی می‌گذارند . روز اول روی کپه‌های کاه و علف توی کاهدان‌ها و طویله‌هائی که درآن‌ها اسکان داده شده‌بودیم ولو شدیم وگل لباس‌هایمان را پاک کردیم . و شب هم بعضی از بچه‌ها برای دوتا از روسپی‌های پیر وفرتوت که توی یکی از خانه‌های ته دهکده بودند ،نوبت گرفتند . صبح که شد ، علیرغم اینکه کسی حق خارج شدن از دهکده را نداشت ،از فرصت استفاده کردم وسری‌به‌دوروبر دهکده‌زدم . هوامه‌آلود وحالت‌یک صبح‌زمستان را داشت . همه‌جا پر از لاس و پهن بود . همه چیز درهم و برهم و کثیف و حکایت از ویرانی‌های جنگ داشت . آنجا از میسدان‌های پر از جنازهٔ جنگ هم کثیف‌تر و متعفن‌تر

بود. شاخه‌های شکستهٔ درخت‌ها، پوکه‌های کهنه‌ای که ظاهراً چند بارپر شده‌بودند، قوطی‌های حلبی زنگ‌زده، گل و لای، پشته‌هائی از سیم خاردار پوسیده که دور و برشان علف‌های هرزه روئیده‌بود. خودتان می‌دانیدکه‌آدم وقتی ازجبهه می‌آید چه احساسی دارد. نسبت به همه‌چیز یک احساس خیلی خیلی نیرومند آدم را تسخیر می‌کند. احساس می‌کنید ته دلتان خالی است وهیچ چیز شمارا به وجد نمی‌آورد. این احساس تاحدی‌در اثر ترس و ضعف جسمانی‌است اما بیشتر نتیجه کسالت وبی حوصلگی است. آنموقع هیچ دلیلی وجود نداشت که فکر نکنیم جنگ برای همیشه ادامه نخواهدیافت. فردا یا پس فردا یاپسین فردا، بالاخره باید دوباره راهی جبهه می‌شدیم. و شاید یک هفته بعد باصدای انفجار یک نارنجک‌بدنتان مثل گوشت له شده لت و پار می‌شد، ولی حتی این مسئله‌هم باندازهٔ ادامه جنگی که هیچ پایانی برای آن قابل تصور نبود، روح آدم‌را آزار نمی‌داد.

داشتم پشت پرچین‌ها ول می‌گشتم که به یکی از همسنگرهایم برخوردم. اسم واقعی‌اش‌رابه خاطر ندارم ولی یادم هست که بچه‌ها نابی Nobby)صدایش می‌کردند. مردکی سیه چرده و بیکاره و شکل و شمایل وادا و اطوارش خیلی کولی‌وار بود. از آن تنه‌لش‌هائی بود که حتی توی لباس نظامی هم همیشه فکر می‌کردید دوتاخروس زیر لباس‌اش قایم‌کرده. قبل از سربازی گویا سبزی فروش بوده ویکی از آن عوام‌الناس‌های ناف لندن که اصطلاحاً به‌آنها گوکنی (Cockney) می‌گویند. ازهمان‌ناف‌لندنی‌هائی که بیشترعمرشان به دله دزدی و تخم مرغ دزدی و اینجور چیزها می‌گذرد. توی‌کفتر بازی و سگ‌بازی وجنگ خروس‌و معاملهٔ بلبل و قناری و اینجورچیزها حسابی استاد بود. وقتی چشمش به من افتاد، برایم دست‌تکان‌داد. خیلی آب زیرکاه بودو لحن صحبتش موذیانه:

ــ تو که اینجای جورج! (آنروزها جورج صدایم می‌زدند چون هنوز چساق نشده‌بودم)هی جورج هیچ اون درختای راجی وسط مزرعه‌رو دیدی؟

ــ آره.

ــ خب ، انورشون یه‌آبگیرهه . جون تو یه عالمه ماهی داره توش وول می‌خوره .

ــ ماهی ؟ نه‌بابا !

ــ دِ پسر دارم بت می‌گم اونجا پرماهیه . ماهی پرچ (Perch) انقذه گندن که حاضرم روشون گردن بذارم . خودت یه‌بیانگاکن [1]

از توی‌گل‌ها خودمان را به‌آنجا رساندیم . بابی درست می‌گفت. آنطرف درخت‌های راجی یک برکهٔ‌کثیف باکناره‌های سنگی‌بود . واضح بود که آنجا قبلا "معدن سنگ بوده و بعدا "بصورت آبگیردر آمده وماهی‌ها به‌آن مهاجرت کرده‌اند . پشت ماهی‌ها کبود وتیره بودومی‌توانستیدحرکات‌موزون‌آنهارادربالاونزدیک سطح آب‌ببینید . شاید وزن بعضی ازآنها نزدیک نیم‌کیلو بود . گمان می‌کنم درمدت دو ساله جنگ همانجامانده و بسرعت تخم‌گذاری کرده و زیادشده بودند . احتمالا " می‌توانید حدس بزنید که با دیدن‌آنها چه‌حالی شده بودم . انگار به من روح دوباره دمیده‌بودند .

هردو به یک چیز فکر می‌کردیم . به اینکه چطور میله و نخ وقلاب ماهیگیری جور کنیم .

من گفتم : "خدای من ! یک عالمه از این ماهی‌هامی‌گیریم . "

ــ باهات شرط می‌بندم که حسابی خدمتشون می‌رسیم . بیا برگردیم ده،یه بند و بساط کهنه و درب و داغون ماهیگیری که‌گیر میاد .

ــ باشه ، ولی باید حواسمونوجمع کنیم چون اگر سرگروهبان بفهمه کاسه کوزه‌مونو بهم می‌ریزه .

ــ اه . . . سرگروهبان ، هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه ، هرکی جرات داره پاجلو بذاره تاپاهاشو قلم کنم . من می‌خوام از این ماهی یا بگیرم .

۱ــ اینجور محاورات که درکتاب بارها به‌آن برخوردمی‌کنید لهجه‌های عامیانه وچال میدانی انگلیسی‌هاست که در نسخهٔ‌اصلی کتاب آمده و ماهم به اجبار آنهارا به لهجهٔ تهرانی غلیظ وچاله میدانی خودمان ترجمه کرده‌ایم ــ مترجم .

نمی‌دانید چقـدر بـرای گرفتن این ماهی‌ها حریص و وحشی و درنده شـده بودیم. شاید هم بتوانید احساس‌مان را درک کنید، البته به‌شرطی که روزهای سربازی تان درجبهه گذشته باشد، آنوقت کسالت دیوانه‌کنندهٔ روزهای جنگ را درک می‌کنیدو می‌دانید که چطـور آدم به‌هر سرگرمی و تفریحی چنگ می‌اندازد. من به‌چشـم خودم شاهد بودم که چطور دو نفر مرد نره خر گنده به خاطر یـک نصفه مجله پاره‌پوره به‌جان هم افتاده‌بودند. ماهیگیری زیردرخت‌های راجی، دوراز گروهان، دوراز سروصداها وبوهای گند و انیفورم ارتشی و افسرها و احترام نظامی و داد و قیل سربازها، یک گریز بود. یک گـریز یـک روزه ازحال و هوای تلخ جنگ. و ماهیگیری یعنی صلح، درست نقطهٔ مقابل جنگ. ولی هنوز معلوم نبودکه این خواسته‌برآورده شود. وهمین فکر کله‌مان را داغ و منگ کرده‌بود. اگر سرگروهبان یا هر کدام از افسرها از جریان باخبر می‌شدند، بی بروبرگردجلویمان را می‌گرفتنـد. و بدتـر ازهمه اینکه نمی‌دانستیم تاکی در دهکـده اطوراق می‌کنیم. ممکن بود یک ماه آنجا بمانیم یاممکن‌بوددوساعت بعد راه بیافتیم. ضمنا" هیچ نوع وسیلهٔ ماهیگیری یاحتی چیزهائی نظیر نخ نایلونی و سوزن‌هم نداشتیم. ماباید ازصفر شروع می‌کردیم. درحالی که برکه پراز ماهی بود. اولین چیزی که لازم داشتیم میله بود. به‌جای آن ترکهٔ درخت بید بهترین‌چیزاست. ولی درآن‌حوالی هیچ درخت‌بیدی وجود نداشت. نابی ازیکی از درخت‌های راجی بالا کشید و شاخه‌ای از آن را برید که واقعا" چنگی به‌دل نمی‌زد. ولی خب، ازهیچ بهتربود. بعدآن راباچاقوی جیبی‌اش طوری‌تراشید که چیزی شبیه میلهٔ ماهیگیری‌ازآب درآمد. ترکه را لابلای علف‌های کنار برکه پنهان کردیم و تصمیم گرفتیم بدون اینکه کسی‌متوجه‌شود یواشکی به دهکده برگردیم.

چیز بعدی یک‌سوزن‌بود که بتوانیم با آن قلاب درست کنیم. هیچ کس سوزن‌نداشت. مردکی بین سربازها بود که سوزن رفوگری داشت ولی نوک این سوزنها کند بود. ازطرفی جرات نمی‌کردیـم موضوع را به‌کسی بگوئیم. وکسی نباید بو می‌برد که‌به چه منظـوری دنبال سوزن می‌گردیم، چرا که ممکن بود موضوع به گوش سرگروهبان

بسرسد. بالاخره تصمیم گرفتیم سراغ فاحشه‌های ته دهکده برویم. آنها حتما" سوزن داشتند. باید از میان یک حیاط کثیف دورمی‌زدیم و خودمان رابه در پشت خانه می‌رساندیم. وقتی رسیدیم آنها خواب بودند. خب، حق داشتند. آنقدر صدا زدیم و در زدیم تا بالاخره بعد از حدود ده دقیقه یک زن چاق و بدترکیب با لباس خانگی و تنبان گل گشاد پائین آمد و به‌زبان فرانسوی شروع به جیغ و داد کرد. نابی سرش داد زد:

"سوزن! سوزن! یه سوزن به ما بده!"

البته زنیکه‌نمی‌فهمید نابی چه میگوید وحرف حسابش چیست. نابی شروع کرد بمبلغورکردن انگلیسی به لهجهٔ خارجی و خیلی آرام و شمرده گفت:

"سوزن خواست! لباس دوختن کرد! مثل این!" در این حال با دست ادا و اطور خیاطی در می‌آورد تا لباس دوختن را به زنک حالی کند. زن اول چیزی دستگیرش نشد، کمی لای در را بیشتر باز کرد که برویم توی خانه. ولی بعدا" موضوع را فهمید و برایمان سوزن آورد. ولی خب، فعلا" وقت غذا خوردن‌بود.

بعد از غذا سرکروهبان به کاهدانی که ما درآن اطوراق کرده بودیم، آمد و برای بیگاری نگاهی به‌افراد انداخت. ما برای دررفتن از زیرکار خودمان را پشت یک کومهٔ هیزم قایم کردیم. بعداز رفتن او روی شعلهٔ یک شمع سوزن را داغ و سرخ کردیم تا آن را به‌شکل قلاب خم کنیم. به غیر ازچاقوی جیبی نابی هم که وسیلهٔ دیگری نداشتیم، و به‌ناچار انگشت‌هایمان رابدجوری سوزاندیم. چیزبعدی یک نخ یا سیم محکم و نازک بود. ولی ازآن هم هیچ خبری نبودو هر چه بچه‌ها داشتند ضخیم بود. فقط یکی از بچه‌ها نخ خیاطی داشت ولی ناکس حاضر نمی‌شد رو کند و دستمان را بگیرد وبایدیک بسته بیسکویت کوفتی ارتشی به او می‌دادیم تاراضی می‌شد. این‌نخ خیاطی خیلی نازک و کم‌جان بود ولی نابی آن راسه تیکه کردو هر سه تیکه راکه تقریبا" یک اندازه بودند به‌میخی که‌روی سقف بودکره زد وآنها رابه هم بافت. ضمنا" من توی دهکده حسابی گشته بودم و یک تکه چوب پنبه گیر آورده بودم که می‌توانستیم ازآن به‌جای

نشان شناور ماهیگیری استفاده کنیم. آن را نصف کردم و از وسطاش یک چوب کبریت گذراندم. این موقع دم غروب بود و هوا داشت تاریک می‌شد.

حالا باید چیزاصلی راجور می‌کردیم وآن‌زه بود. هیچ امیدی نبود ولی وقتی خوب فکرمان راورق زدیم متوجه شدیم که مسئول پانسمان گروه می‌تواند کمک‌مان کند. نوراهای کشی جراحی جزءوسایل او نبودند ولی ممکن بود چندتائی توی خرت وپرت‌هایش داشته باشد. وقتی رفتیم سر وقت طرف فهمیدیم که توی کوله‌پشتی‌اش یک کلاف دست نخورده از این نوارها دارد. گویا از آن خوشش آمده بود و یک‌جائی از توی بیمارستان یا درمانگاه آن راکش رفته بود. البته این نوارها که طول هرکدام شش اینچ بود کمی پوسیده‌بودند وزود پاره می‌شدند. بعداز اینکه هوا تاریک شدنابی طوری‌خیس‌شان کرد که خوب کش بیایند. و بعد یک به‌یک‌سروته‌شان را بهم گره‌زد. حالا دیگر همه‌چیز داشتیم، نشان شناور، قلاب، نخ، میله و زه. گرم هم که‌هرجای زمین‌خدا رامی‌کندیم‌کیر می‌آمد. و برکه هم که پر از ماهی بود! ماهی‌های گنده صدایمان می‌زدند وچشم براهمان‌بودند که برویم و گیرشان بیاندازیم! انقدر ذوق کرده‌بودیم که حتی‌موقع خواب پوتین‌هایمان را از پا درنیاوردیم. فردا! اگر فقط فردائی وجود می‌داشت! چه می‌شد اگر می‌توانستیم فقط یک صبح تا شام از حال وهوای جنگ دور شویم وآنرابه فراموشی بسپاریم! هر دو به‌یک چیز فکر می‌کردیم. به اینکه به‌محض خاتمهٔ حضور و غیاب فلنگ‌مان را ببندیم وخودمان رابرای یک صبح تا عصر ازآن جهنم خلاص‌کنیم، حتی اگربه‌خاطرش تنبیه شویم یا بعداز بازگشت‌محاکمهٔ‌نظامی‌مان بکنند.

خب، توقع دارم خودتان بقیه‌ماجرا را حدس بزنید. موقع حضور و غیاب دستور دادند که ظرف بیست دقیقه کوله‌پشتی‌ها راببندیم و آمادهٔ حرکت شویم. نه مایل پیاده‌روی کردیم و سرجاده سوار نفر برها شدیم ویکراست‌به خطوط دیگری ازجبهه منتقل‌مان کردند. و من نه دیگر آن برکه را دیدم و نه‌چیزی راجع به‌آن شنیدم. فقط حدس‌می‌زنم که‌بعدها باید با گاز خردل آلوده و مسموم شده‌باشد.

بعداز آن هرگز دیگر دور و برماهیگیری نپلکیدم. یعنی هیچ‌وقت چنین فرصتی دست نداد. جنگ ادامه پید کردو بعدازآن هم جنگ خودم بازندگی شروع شد. مبارزه برای پیداکردن کار. بالاخره کار هم گیر آوردم ولی بعدا" کار مرا گیر انداخت. من دیگریک بازاریاب قسم خوردهٔ شرکت بیمه بودم. از آن ویرزیتورهای جوان گرسنهٔ حریص، با زبانی چرب‌و نرم و با قدوهیکلی اغواکننده نظیر آن شخصیت‌هائی که‌توی داستانهای‌سریال‌مجله‌هامی‌خوانید. بله من به یکی ازآن حقوق بگیرهای طبقه دو و سهٔ ماهی بیست، بیست و پنج پاوندی تبدیل شدم که درخانه‌های نیمه مستقلاتی‌در حومهٔ شهر زندگی‌می‌کنند. وآدم هائی مثل‌من به‌ماهیگیری‌نمی‌روند، همانطور که دلال‌ها وسمسارها برای چیدن رزهای وحشی به دشت و دمن نمی‌زنند. و هیچ مناسبتی هم‌ندارد وبرای آنها تفریحات دیگری مقرر شده است.

البته من هر سال تابستان دوهفته مرخصی دارم. خودتان می‌دانید ازچه جور مرخصی‌ها. ویلان شدن توی شهرستان‌ها وحبس شدن در پلاژها ومسافرخانه‌ها. البته تازه این هم بستگی‌به‌این‌دارد که آنسال وضع جیب‌مان چطور باشد. با داشتن زنی مثل هیلدا هم خب، معلوم است باید آنقدر این‌پا وآن پا کنید وچرتکه بیاندازید که پلاژدارها چقدر تیغ‌تان می‌زنند وآخر سرهم به بچه‌ها جواب‌سر بالا بدهیدوبگوئید که امثال از گل‌بازی کنار دریاخبری‌نیست. چند سال قبل به بورنموت (Bournemouth)رفته بودیم. یک روزبعد ازظهر که هوا خوب بودروی اسکله‌ای که حدود نیم مایل در آب پیشروی می‌کرد، قدم می‌زدیم. در تمام طول اسکله مردهای گنده باوسایل ماهیگیری مضحکی که پنجاه فوت نخ و میله فلزی وزنگ خطر وازاینجور زلم زیمبوها داشت علاف ماهیگیری بودند. اینجور ماهیگری واقعا" احمقانه وکسل‌کننده است و پرواضح بود که اغلب جز پوتین ولنگه کفش چیزی به قلابشان گیر نمی‌کرد. باوجود این دلشان راخوش کرده‌بودند که دارند ماهیگیری می‌کنند. بالاخره حوصله بچه‌ها سر رفت و داد و قیل راه انداختند که به ساحل برگردیم. هیلدا هم بهانه می‌آورد که از دیدن‌مردی که سرقلابش

کرم می‌چسبانده دل بهم خوردگی پیدا کرده. ولی من اهمیتی ندادم و همچنان بالا وپائین اسکله به قدم زدن ادا مه دادم. یکدفعه زنگ یکی ازآن بند وبساط های ماهیگیری با طنینی ناهنجار و گوشخراش به صدا درآمد ویکی ازمرتیکه‌هائی که ماهیگیری میکرد، شروع به چرخاندن قرقره و جمع کردن نخ ماهیگیری کرد. همه سرها بطرف او برگشت وملت چهارچشمی زل زدند به او. نخ خیس ماهیگیری جمع شد وجمع شد تابالاخره یک ماهی کفه‌ای بزرگ درحالیکه تقلا می‌کرد در انتهای نخ سراز آب بیرون آورد. مرتیکهٔ ماهیگیر حیوان زبان بسته را شالاپ پرت کرد روی تخته‌های اسکله و ماهی با بدن خیس و کمره خاکستری رنگ و شکم سفید و بوی نمکین آب دریا شروع به جست و خیز کرد. از تماشای این صحنه احساس عجیبی در من حلول کرد.

موقعی که از اسکله برمی‌گشتیم تصادفا" وبرای اینکه عکس العمل هیلدا را امتحان کرده باشم، گفتم: "حالا که اینجائیم بدم نمیاد یک کم ماهیگیری کنم."

ـ چی؟ توماهیگیری کنی، جورج؟ تو که اصلا" ماهیگیری بلد نیستی، بلدی؟

ـ اوه، من یک وقت خودم یک پاماهیگیر قهار بوده‌ام.

ولی طبق معمول برایش قابل توجیه نبود. نه‌می‌توانست قبول کند ونه‌می‌توانست رد کند. ولی مطمئنا "اگر من به ماهیگیری‌می‌رفتم او همراهم نمی‌آمد. چراکه دوست نداشت صحنهٔ چسباندن کرم های کثیف و له شده را برنوک قلاب تماشا کند. ولی نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه شروع کرد به غرولند که اگر من بخواهم ماهی‌گیری کنم، نخ وقرقره وقلاب وفلان چیز یک پوند خرج برمی‌دارد. میلهٔ ماهیگیری خودش ده شیلینگ است. یک دفعه جوش آورد. شما این هیلدای پیر دیر را موقعی که بامن سر ده شیلینگ جرو بحث می‌کند، ندیده‌اید. خدا نصیب گرگ بیابان نکند. یکدفعه به من براق شدو از کوره در رفت: "این همه پول به‌خاطر یک تیکه آشغال! چه‌فکری! چه‌بی‌معنی! چطور جرات می‌کنن به‌خاطر یک همچنین چیزهای احمقانه‌ای مثل میلهٔ ماهیگیری ده شیلینگ مردم رو سرکیسه کنند. واقعا" خجالت داره! خیلی مسخره‌اس که تو با این سن وسال ماهیگیری کنی! یه مرد

گنده به سن وسال تو که ماهیگیری نمی‌کنه. بچه نشو، جورج!"

بعد بچه‌ها بل‌گرفتند. لورنا از پهلو قرمی‌ریخت و به من‌نزدیک می‌شد و از روی نفهمی و بچگی با پرروئی به من می‌گفت "ددی، تو بچه‌ای؟!" و بیلی کوچولو که آنموقع هنوز درست‌وحسابی زبان باز نکرده بود به صدای بلند جار می‌زد: "پدد بته‌اس!" (یعنی پدر بچه‌اس) و بعد یک دفعه دوتائی شروع کردند به جست و خیز وچرخ زدن دور من و درحالیکه با سطل‌های گل بازی توی دستشان ضرب گرفته‌بودند باهم زدند زیر خواندن:

"پدر بچه‌اس! پدر بچه‌اس!"

عجیب الخلقه‌های تخم‌جن حرامزاده!

شش

و درکنار ماهیگیری خواندن و خواندن بود.

اگر گفته‌ام که تنها فکر و ذکرم ماهیگیری بوده، غلو کرده‌ام. البته‌ماهیگیری‌ارجحیت دارد ولی مطالعه بی تردید بعدازماهیگیری نسبت به چیزهای دیگر دردرجهٔ دوم اهمیت‌قرارمی‌گیرد. من‌مطالعه‌ـ به معنی خواندن روزنامه ومجله و کتاب‌های غیر درسی ـ راازسنین حدود ده یازده‌سالگی شروع کردم. در چنین سنی خواندن بیشتر انگیزهٔ کشف لغات‌جدید را دارد. هنوز هم از کتاب خوان‌های پرو پا قرص هستم وهفته‌ای نیست که دوتا کتاب رمان رابه‌آخرنرسانم. من ازآنهاهستم که شمااسم‌شان رامی‌گذارید "خورهٔ کتاب" و همیشه دنبال تازه‌های‌کتاب هستم و از طرفداران پروپاقرص کتاب‌های‌بنگال لنسر (Bengal Lancer) وهی‌تر (Hatter) هستم و بارهاشش ماه ویک سال ویابیشتر عضو انجمن کتاب‌خوان‌ها بوده‌ام. در ۱۹۱۸ در بیست و پنج سالگی مطالعاتم درمسیری قرار گرفت‌که تغییر مشخصی در افکارم بوجود آورد. ولی هیچ چیزی‌مثل سال‌های اولی‌که متوجه می‌شوید باخواندن یک روزنامهٔ ارزان‌قیمت غرق در دنیائی می‌شوید که دور وبرتان نیست، شما راتحت‌تاثیر

قرار نمی‌دهد. مثلاً" ازاینکه سر از پستوی دزدها و گانگسترها در می‌آورید، یا ازتریاک غلیظ ومردافکن چینی بومی‌برید و یا به‌جزایر پلی نسیان (Poly nesian) یا اعماق جنگل‌های برزیل سفر می‌کنید، خیلی تحت تاثیر قرارمی‌گیرید.

مطالعه در سنین بین یازده تا شانزده سالگی بیشترین اثر را در من داشت. اوایل مطالعه برای‌یک پسر بچه فقط حکم مرورکاغذهای رنگین پراز کلمات سخت را دارد که ورق به ورق روی هم صحافی شده‌اند. و کمی بعد کتاب‌ها جای این مجله‌هارا می‌گیرند. کتابهائی مثل شرلوک‌هلمز (Sherlock Holmes) دکتر نیکولا (Dr.Nikola)، پیریت فولادین (Pirate)، دراکولا، رافلز (Raffles) و بالاخره نات گولد Nat Gould و رنجرگول (Ranger Gull) و یک‌مرتکیهٔ دیگر که اسمش را فراموش کرده‌ام و پشت سرهم مثل علف‌خرس‌ازاین‌جورکتاب‌های شعر و ور می‌نوشت. فکر می‌کنم اگر پدر ومادرم یک کم به اصطلاح تحصیل کرده‌بودنداین‌جور مزخرفات را درسته قورت نمی‌دادم و به‌جای آن‌هاچهارتا کتاب درست‌وحسابی می‌خواندم. مثلاً" آثار دیکنز (Dickens) یا تکرای (Theckeray) وامثال آنها را. درحالیکه درمدرسه مارا به خواندن مزخرفاتی مثل کونتین دور وارد (Quentin Durward) تشویق می‌کردند و عمو ازکیل هم‌مرتب به من توصیه می‌کردکه آثار روسکین (Ruskin) و گارلیله (Garlyle) رابخوانم. البته درخانهٔ ما عملاً" هیچ کتابی نبود. پدرم که هیچ وقت درزندگی کتابی جز انجیل و کتاب "جلوگیری از خندهٔ نابجا" نخوانده بود ومن هم تا مدت‌های‌مدید خودم سراغ هیچ کتاب خوبی نرفتم. ازاین بابت متاسف نیستم. چون لااقل چیزهائی را می‌خواندم که خودم می‌خواستم و از همان کتاب‌ها خیلی بیشتر از کتاب‌هائی که توی مدرسه زورچپان‌می‌کردند چیز دستگیرم می‌شد. آن کتاب‌های ترسناک سنار سه‌شاهی، همان موقع که من بچه بودم، داشتند از دور خارج می‌شدند و الان هم زورکی آنهارا به‌خاطر می‌آورم. ولی در تعیین متن مجله‌های هفتگی پسرها روش‌های خاصی اعمال می‌شدکه هنوزهم بعضی از آن‌هاوجود

دارند. داستان‌های بوفالوبیل از دور خارج شده‌اند ونات‌گولد راهم دیگرنمی‌خوانند ولی نیک‌کارتر (Nick Carter)وسکستون بلیک (Sextonblacke)احتمالا" هنوز به روال گذشته چاپ می‌شوند. چاپ داستان‌های جم ومگنت Gem and Magnet اگر درست بیاد داشته‌باشم حدود ۱۹۰۵ شروع شد. داستان Bop آنروزها با عنوان PI ذکر می‌شد. ولی چامز (Chumes)که فکر می‌کنم چاپ آن در حدود ۱۹۰۳ شروع شد، داستان خیلی پر جذبه وباشکوهی بود. یک نشریهٔ اطلاعات عمومی هم منتشرمی‌شد که الان اسم دقیقش یادم نیست ولی به خاطرم هست که هرشماره‌اش یکی دوپنی قیمت داشت. به‌خریدنش می‌ارزید ولی اغلب بچه‌ها گاهی بعضی از شماره‌ها راپس می‌دادند. هم الان هم اگر من چیزی راجع به طول رودخانهٔ می‌سی‌سی‌پی یا فرق بین ماهی مرکب‌وماهی کفه‌ای یاجنس‌آلیاژ زنگ می‌دانم از دولتی سرآن نشریهٔ اطلاعات عمومی است.

جو هیچ‌وقت به خواندن این‌جورچیزها تن درنمی‌داد. او ازآن پسرهائی بود که بعداز سالها مدرسه رفتن از خواندن ده سطرکسل و عاجز می‌شوند. او از دیدن حروف‌چاپی دودازکله‌اش‌بلندمی‌شد. بارهابه‌چشم خودم دیده بودم که یکی ازمجله‌های مرابرمی‌داشت‌و بعد ازخواندن یکی دو پاراگراف بانفرت‌وبیزاری‌وحرکتی‌مثل‌اسبی که یونجه پس مانده رابومی‌کشد، آن را به‌گوشه‌ای پرت‌می‌کرد. اوسعی می‌کرد مرا از رو آوردن به‌کتاب ومجله منصرف کند ولی پدر ومادرم که به من به‌چشم پسر درس‌خوان و زرنگ خانه نگاه‌می‌کردند، دوباره مرا سرعقل می‌آوردند. پدر ومادرم از اینکه من به کتاب خواندن علاقه نشان می‌دادم بیشتر احساس سرافرازی می‌کردند. ولی اغلب از چیزهائی که من می‌خواندم به نحو مرموزی منقلب می‌شدند وفکر می‌کردند که من باید چیزهائی بخوانم‌که آینده‌ساز باشند ولی نمی‌توانستند کتابهائی راکه واقعا" آینده‌ساز بودند، تشخیص بدهند. حتی مادرم بعدازکلی پرس‌وجو بالاخره چاپ دوم دست نویس کتاب روباه مارتیرز (Martyrs)رابرایم تهیه کرد ولی‌با وجود اینکه این اثر چندان هم بد نبود، من اصلا" آن رانخواندم.

تمام زمستان ۱۹۰۵ هر هفته یک پنی بالای مجلهٔ چامزمی دادم. داستان‌های سریال آنرا دنبال می‌کردم که از آن جمله داستان دونوان بی‌باک بود (Donovan). دونوان بی‌باک درواقع کاوشگری بودکه بوسیلهٔ یک میلیونر امریکائی استخدام شده بودتا عجیب‌ترین چیزها را ازاطراف واکناف زمین برایش بیاورد. بعضی وقت‌هاباید از دهانه آتشفشان‌های افریقا الماس‌های درشت‌می‌آورد، بعضی وقت‌ها ماموریت داشت که عاج فیل‌های فسیل شدهٔ ماموت را ازجنگلهای یخ‌زدهٔ سیبری بیاوردو گاهی مامور آوردن گنج‌های اینکاها[1] از شهرهای گم شده پرو می‌شد. دونوان هر هفته سفری‌تازه و پر ماجرا داشت وهمیشه هم موفق می‌شد. جائی که برای کتاب خواندن بیشتر به آن راغب بودم، اطاق کاهدانی پشت حیاط بود. چراکه به‌جز مواقعی که پدرم گونی‌ها را جابجا می‌کرد ساکت‌ترین و دنج‌ترین جای خانه بود. توی کاهدان چند جاکیسه‌ها وگونی‌های کاه و علف رویهم چیده شده‌بودو بوی کاه وعلف با بوی کاه گل قاطی می‌شد. گوشه به گوشه کارتونک بسته بودوفقط بالای‌سرمن یعنی جائی که آنجا درازمی‌کشیدم وکتاب می‌خواندم سقف‌روزنه‌ای‌داشت. همان حال وهوا را الان هم حس می‌کنم. یک روز زمستان، انقدرکرم که بشود دراز کشید، دمر روی شکم افتاده‌ام ومجلهٔ چامز جلوی‌رویم است. یک موش خانگی لابلای‌گونی‌ها مثل عروسک ساعت‌های‌دیواری از این‌سوبه‌آن سومی‌دود وبعد یک دفعه از حرکت بازمی‌ایستد وبا آن‌چشمهای ریزش که مثل کهربای سیاه هستندبه من زل می‌زند. من یازده‌سال دارم ودرعین‌حال دونوان بی‌باک هستم. درعمق دوهزار مایلی آمازون چادرزده‌ام و ریشهٔ ثعلبی‌های اسرارآمیزی که هرصد سال یکبار گل می‌دهند، سالم و شاداب دریک قوطی‌حلبی‌زیربستر من هستند. سرخپوست‌هائی که دندان هایشان راقرمز و به‌پوستشان رنگ سفید می‌زنند هلهله سرمی‌دهند وطبل جنگ می‌کوبند. من‌دارم موش را تماشا می‌کنم و موش هم مرا تماشا می‌کند. بوی خاک وکاه

۱ــ *اینکاها ــ قبایل منقرض شدهٔ سرخپوستان که‌قدما در محل فعلی کشور پرو زندگی می‌کرده‌اند (Inca).*

و علف‌راکه با بوی گچ و کاه گل و زغال قاطی شده، حس می‌کنم ودر عین‌حال در عمق جنگل آمازون هستم. و این‌حال و هوا چه سرشار از خوشی و سعادت است. چه‌سعادت‌بی‌خدشه‌ای.

هفت

همه‌اش واقعا" همین بود.

تا اینجاسعی کردم چیزهائی راجع به‌عوالم قبل ازجنگ‌برایتان بگویم، راجع به دنیائی که با دیدن نام سلطان‌زگ درتیتر روزنامه به‌آن بازگشته بودم و درحال وهوای آن نفس می‌کشیدم. در عین حال خیلی چیزها هم ناگفته ماند. چیزهائی از قبل ازجنگ که یا خودتان به خاطر می‌آورید و احتیاجی به نقل‌شان نیست ویا اینکه آنها را به‌یاد ندارید وگفتن‌شان هم بی‌فایده است. قبلا" راجع به آنچه قبل ازشانزده‌سالگی برایم اتفاق افتاده، صحبت‌کرده‌ام. ازآن به بعد، تامدتی همه‌چیز در کنار خانواده‌ام گذشت. شاید از سالروز تولدم در شانزده‌سالگی به بعد بود که آرام آرام آنچه راکه‌مردم به آن زندگی واقعی می‌گویندو جزکشمکش و رذالت نیست، درک کردم.

حدود سه روز بعد ازاینکه آن ماهی‌های عظیم‌الجثه را دربرکهٔ عمارت بین فیلد دیدم، پدرم موقع چائی خیلی پریشان و بیشتراز همیشه باسروروی آردی به‌خانه آمد. موقع صرف چائی، طبق معمول همیشه زیاد حرف نزد. آن‌روزهاخیلی با دلواپسی غذامی‌خورد و معده‌اش خوب کار نمی‌کرد، چراکه ازدندان‌های آسیاب چندتائی بیشتر برایش باقی نمانده‌بود. درست موقعی که داشتم از پشت‌میز بلند می‌شدم، از من‌خواست که دوباره بنشینم.

" یه دقیقه صبرکن. جورج، پسرم، می‌خواستم راجع به بعضی چیزها با تو صحبت کنم. حالا یک دقیقه بنشین. مادر، تو شنیدی‌که دیشب چی می‌گفتم."

مادر آنطرف قوری‌بزرگ قهوه‌ای رنگ روی بخاری، دستش راروی دامنش گذاشت و متین و موقر نگاه‌کرد. پدرم به‌صحبت ادامه‌داد. او خیلی جدی صحبت می‌کردولی خرده غذائی‌که‌لا بلای‌باقیمانده‌

یکی ازدندانهای عقبی‌اش گیر کرده‌بود ،توازن لحن جدی او رابر هم می‌زد :

"جورج ،پسرم ،بایدچیزی به تو بگویم ،خیلی درباره‌اش فکر کرده‌ام ،وقتش رسیده که درس‌خواندن راکنار بگذاری .تومن بعدباید کار کنی تا لقمه‌نانی برای مادرت فراهم‌کنی .من دیشب چند خطی برای‌آقای ویکسی نوشتم و به‌او گفتم که می‌خواهم تو ترک‌تحصیل کنی ."

البته اینکه او بدون مشورت بامن برای مدیر مدرسه نامه‌نوشته بود با آداب و رسوم آن موقع کاملا" انطباق داشت .آنروزها پدر و مادرها هرطور که خودشان صلاح می‌دیدند درباره‌ٔ بچه‌ها تصمیم می‌گرفتند .پدرم همچنان به‌صحبت ادامه داد .بیشتر من ومن‌می‌کرد وحرف‌های نگران کننده می‌زد .حرفهائی مثل"این اواخر وضع زیاد خوب نیست "یا" مشکلاتی هست ." وخلاصه‌ٔ مطلب اینکه‌من وجوباید کار کنیم و گلیم خودمان را از آب بیرون بکشیم .من آن روزها نمی‌دانستم که‌کاسبی‌کردن‌راه‌خوبی‌است یانه .با معامله و بده‌بستان سروکار نداشتم که بفهمم چراکاسبی مشکلاتی دارد .حقیقت این‌بود که کارو کاسبی پدرم درجریان‌رقابت‌بادانه‌فروش‌ها افت کرده‌بود .

شرکت‌سارازین (Sarazin)که دانه‌ٔ طیور و گندم وذرت‌واینجور چیزها می‌فروخت درتمام ولایات شعبه زده بود ومنجمله‌درلاوربین فیلد .حدود شش ماه قبل ازآن یکی از بازاری‌ها که عضو شرکت بود دکانی اجاره‌کرده‌ودستی به‌سرورو‌ی آن‌کشیده بود .درودیوارش رارنگ‌سبز روشن زده‌بودندو حروف تابلوی آن طلائی‌رنگ‌بود. وسایل باغبانی دکان به‌رنگهای سبز یا قرمزبودند و یک آگهی خیلی بزرگ هم برای تبلیغ نخودنصب شده‌بود که از فاصله‌ٔ صدمتری هم چشم آدم را می‌دزدید .درشعبات سارازین‌علاوه بر اینها تخم گل هم می‌فروختند وتبلیغ می‌کردند که دانه مرغ و محصولات غذائی‌دامی آنها شهرت جهانی دارد .به غیر از ارزن و گندم‌وجودوسروامثالهم برای پرنده‌های زینتی هم مخلوط های مخصوصی داشتند که آنها را ثبت‌هم کرده بودند .این مخلوط ها را در پاکت‌های پسر زرق و برق وفانتزی به ملت قالب می‌گردند .درشعبات سارازین ،بیسکویت

سگ در رنگها وشکل‌های جور وواجور، قرص، انواع روغن‌های‌مصرفی و انواع پودرهای شستشووچیزهای دیگری مثل تله‌موش، زنجیر وقلاده سگ، ماشین جوجه‌کشی، تخم مرغ‌های استاندارد، قفس و تور سیمی برای پرنده‌ها، لامپ، دواهای ضد آفت وحشره‌کش هم می‌فروختند. حتی بعضی از شعبه‌های آن که به‌آنها مرکز فروش حیوانات‌می‌گفتند خرگوش وجوجهٔ یکروزه هم داشتند. پدرم با آن دکان‌خاک وخلی و درب وداغان باتوجه به اینکه امکان عرضهٔ کالاهای دیگری راهم نداشت، نمی‌توانست باچنین تشکیلاتی رقابت کند. نه‌می‌توانست‌و نه می‌خواست. دکاندارهائی که برای تحویل کالا گاری داشتند و همینطورکشاورزهائی که ازخرده‌فروش‌هاخرید می‌کردند تامدتی در برابر قبضهٔ‌بازار بوسیلهٔ‌سارازین مقاومت کردند ولی بعدازشش ماه تمام دکاندارهائی که گاری و اسب داشتند برای حسن همکاری‌باهم متحد شدند. اینجابود که کاسبی پدرم بدجوری کساد شدولی بقیه وضع شان را تثبیت کردند. آنموقع من ازاین مسائل اصلا" سر در نمی‌آوردم و تلقی بچگانه‌ای ازآنها داشتم. ازکاسبی هم زیادخوشم نمی‌آمد. خیلی به‌ندرت‌توی دکان کار می‌کردم و تازه آنهم‌جز این نبود که در مقام کمک سرگونیهارا بگیرم و جابه‌جایشان کنیم یا کارهائی ازاین دست. حتی از زیربار اینجور کارها هم شانه خالی می‌کردم. دراینجورقشرها پسرها زیاد بچه‌ننه نیستند وقدرکاروپول را تاحدی می‌دانند ولی به طور طبیعی اغلب پسرها به‌کسب وپیشهٔ پدرشان به چشم یک کار سخت و ثقیل نگاه‌می‌کنند.

تا آنموقع میلهٔ ماهیگیری یا دوچرخه‌یا لیموناد گازدار بیشتر ازچیزهائی که درزندگی بزرگترهارخ‌می‌داد، درنظرمن‌جدی وبصورت یک واقعیت تجلی می‌کردند.

پدرم قبلا" باگریمت پیرمرد بقال (Grimett) محل صحبت کرده بود. او به یک‌پادوی زبرو زرنگ‌احتیاج‌فوری‌داشت‌که بلافاصله در دکانش مشغول کسار شود. ضمنا" پدرم می‌خواست خودش‌را از شرشاگرد دکان‌خودمان خلاص کندو جو جایش رابگیرد. جو قبلا" خودش ترک تحصیل کرده‌بود وکماکان علافی می‌کرد وول می‌گشت. پدرم گاهی ازاینکه یکجوری او را وارد کارحسابداری‌آبجو

سازی کند حرف می‌زد وحتی قبل ازآن هم برای‌اینکه‌اورابه‌کارحراج و مزایده وارد کند خیلی فکر کرده‌بود .ولی به‌هیچیک ازاین کارها امیدی نبود چون‌جو نه مثل آدم خواندن ونوشتن بلد بود ونه‌حتی جدول ضرب را از حفظ می‌دانست . تازه داشت در یک‌دوچرخه‌سازی در اطراف والتون راه و رسم کار وکاسبی را یاد می‌گرفت .کار تعمیر دوچرخه برای جو خیلی مناسب بود .هم به اینجور کارها علاقمند بود وهم ذاتا" استعداد مکانیکی داشت . ولی ظرفیت وحوصلهٔ‌کار کردن نداشت ووقتش رابه‌بطالت وولگردی،حشیش‌کشیدن‌سرخیابان، کتک‌کاری کردن ،می‌خوری (می‌خوری را از خیلی وقت پیش شروع کرده بود .) .لاس خشکه و دختربازی و کش رفتن پول‌های دخل پدر، می‌گذراند . پدرم از این بابت نگران و گیج وآزرده‌خاطربود. هنوزهم قیافه‌اش جلوی نظرم‌است . باسرطاس وچند شویت‌موی‌آردی بالای‌گوش‌هایش عینک‌ذره‌بینی‌وسبیل خاکستری،پیرمردنمی‌توانست دل به‌آیندهٔ‌جو ببندد .درآمدش بطور مداوم هرسال کم‌وبیش‌زیاد می‌شد .یک‌سال ده پاوند ،یک‌سال دیگر بیست پاوند والی آخر .اما حالا یک‌دفعه درآمدش افت‌کرده و هاج و واج مانده‌بود .او این‌کاررا از پدرش به ارث برده‌بود وعمری با صداقت‌کارکرده‌بود، جنس‌خوب به مشتری تحویل داده‌بود ، سر کسی کلاه نگذاشته بود ودرعین‌حال سطح‌درآمدش به سرعت داشت افت می‌کرد .گاهی درحالی‌که‌دندانش را میک می‌زد تاخرده غذا رااز لای آن بیرون بکشد ، می‌گفت‌که‌زمانه ناجور شده و بازار کساد است .

او نمی‌توانست‌درک کند که‌چه برسر روزگار آمده . مطمئنا "کسادی بازار ازاین‌نبودکه اسب‌ها کاه نمی‌خوردند .به نظر اوشاید دلیلش این بودکه‌موتورها جای اسب‌هاراگرفته بودند .همان چیزهائی که مادرم به‌آنها می‌گفت "آهن‌پاره‌های کثیف بوگندو" . مادرم یک کم نگران بود ولی درعین‌حال می‌دانست‌که باید بیش ازاینها نگران باشد .یکی دوبارموقعی که پدرم داشت صحبت می‌کرد ، چشمهای مادرم بی هدف وباحالت‌نگاه‌به نقطه‌ای دربی نهایت خیره‌ماندند و من جنبیدن لب‌هایش را بوضوح می‌دیدم .او داشت به پخت‌وپز فکر می‌کرد .فکرش حول وحوش این‌بودکه گوشت گاو و هویج برای

فردا خوب است یا پاچهٔ گوسفند. به جز بعضی چیزهائی که‌به‌پیش بینی قبلی نیاز دارند مثل خریدن لباس زیر یا قابلمه وکماجدان او معمولا "حال وحوصلهٔ فکرکردن به غذای فردایمان را نداشت. وضع کاسبی خراب وپدرم نگران و عوالم اوبا عوالم مادرم فرق داشت. هیچکدام‌مان نمی‌توانستیم درک کنیم که‌دچار چه مصیبتی شده‌ایم.

پدرم سال نحسی راپشت سرگذاشته بود و کلی مایه از کیسه‌اش رفته بود. ولی آیا او از آینده می‌ترسید؟ من گمان نمی‌کنم. اگراشتباه نکنم ۱۹۰۹ بود. پدرم نمی‌دانست‌چه اتفاقی افتاده‌و چه حادثه‌ای درشرف تکوین است. اونمی‌توانست پیش بینی کند که‌شرکای‌سارازین چطور منسجم و سازمان یافته او را به زمین سیاه خواهند نشاندو هستی‌اش را غورت خواهند داد. چطور می‌توانست این رابفهمد؟او که در دوران جوانی‌اش باچنین چیزهائی مواجه نشده‌بود. او فقط احساس می‌کرد وضع کاسبی‌کساد شده وکار کند پیش می‌رود (مرتب روی کلمات کساد وکند تکیه می‌کرد.) ولی احتمالا " دیر یازودحقایق رو می‌شدند. جالب است‌که بگویم درآن‌اوقات‌سخت، خیلی به‌پدرم کمک‌کردم و یک دفعه مثل یک مرد در عرصهٔ زندگی ظاهر شدم‌وآن چنان عرضه ولیاقتی ازخودم نشان دادم که هیچکس توقع‌اش را نداشت. درست مثل ماجراهای کتاب‌های قصهٔ‌سی سال پیش که از سخت کوشی و تلاش‌وترقی دم می‌زدند. از طرف دیگردلم می‌خواست ثابت کنم که علاقه‌ای به‌ترک تحصیل نداشته‌ام‌و بالاجبار درس و مشق را ول کرده‌ام. وسخت به بالابردن سطح معلومات و سواد و تهذیب خود علاقمند هستم و ترک تحصیل‌ام به‌خاطر یک‌کارعملی بی‌ارزش و بی‌روحی است‌که آنها به من تحمیل کرده‌اند. درست مثل کتاب‌های رمانی که اینروزها دربارهٔ تلاش و ترقی و پیشرفت می‌نویسند. هردوی این قضایا کشک بودند. حقیقت این‌بود که من خودم خیلی هم ازفکر کار کردن دربقالی‌استقبال‌کردم وبه هیجان آمدم، مخصوصا "وقتی که فهمیدم گریمت پیر برای آن کار کوفتی پول خوبی می‌دهد. دوازده شیلینگ در هفته‌که‌از آن چهارشیلینگ می‌توانستم برای خودم نگه دارم. بدین ترتیب فکر ماهی‌های بزرگ

برکه‌ٔکوچک پشت عمارت بین فیلد که سه‌روزتمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود، یکدفعه‌از کله‌ام پرید. من‌بزودی از شرمدرسه‌خلاص می‌شدم. و این اتفاقی بودکه برای اغلب همکلاسی‌هایم می‌افتاد. پسرکی که تا دیروز به مدرسه می‌رفت و درس می‌خواند و دراثنای ورود به دانشگاه‌بود ومی‌خواست‌مهندس بشود یا درلندن واردرشتهٔ بازرگانی بشود یا راهی دریاهای دوردست، یکدفعه ظرف یکی دو روز از مدرسه غیبش می‌زد و دو هفته بعد او را روی دوچرخه‌و در حال سبزی فروشی می‌دیدید. درتمام مدت پنج دقیقه‌ای که پدرم راجع به ترک تحصیل و دست به‌کار شدن من صحبت می‌کرد، شش دانگ‌حواسم پی یکدست لباس‌تازه‌ای بودکه‌باید برای کارمی‌پوشیدم. بلافاصله برای خریدن یک دست لباس مردانه بایک جور کت شیک و مد روز که فکر می‌کنم اسمش کوتاوی (Cutaway)بود، پاتوی یک‌کفش‌کردم. البته پدر ومادرم هردو موضوع را لوث کردندوگفتند که تا حالا چنین چیزی بگوش‌شان نخورده. به دلایلی که هنوز هم برایم روشن نیست، آنروزها پدرومادرهاسعی می‌کردند تا هر زمان که ممکن باشد، نگذارند بچه‌ها لباس‌های مردانه و زنانه بپوشند.

درتمام خانواده‌ها تاروزی که پسری اولین پیراهن یقه‌بلندش را بپوشد یادختری موهایش‌را بالا بزند، همیشه سراین مسائل اوقات تلخی و دعوا و مرافعه چاق می‌شد.

بدین ترتیب موضوع صحبت ازحرفهای پدردربارهٔ مشکلات کاسبی منحرف و به یک جروبحث طولانی تبدیل شدکه کم کم پدرم راعصبانی کرد. مرتب غر می‌زد ودرحین اینکه طبق معمول همیشه موقع عصبانیت‌چشمهایش‌آب می‌آورد، تکرار می‌کرد: "هیچ خبری از کت کوتاوی نیست! حواسات راخوب جمع کن هیچ خبری از کت کوتاوی نیست!" وبالاخره هم من به این کت کوتاوی نرسیدم ولی در اولین فرصت با یک دست لباس مشکی دوخته و پیراهن یقه بلندکه به تنم زار می‌زدند و باآنها خیلی شلخته و بی دست وپامی‌شدم، به سر کار رفتم. و علت اصلی دلخوری‌ام از کار همین‌بود. جو ازاین بابت خیلی بیشتر ازمن دلخور بود. او از اینکه باید کاردوچرخه‌سازی‌را ول می‌کرد، علوگرفته‌بود. مدت‌کوتاهی

توی خانه ماندوفقط ول گشت و دنبال علافی‌های خودش رفت و هیچ کمکی هم به پدرم نکرد.

من حدود شش سال دربقالی گریمت پیر کار کردم. او پیرمردی باریش و سبیل سفید، ظاهرا" مهربان، موقر و ازجهاتی به‌عموازکیل شباهت داشت، مخصوصا" اینکه او هم یک‌لیبرال سربزیر بود. ولی کمتر ازعمو ازکیل آتشین مزاج بود. توی دهکده همه‌به او احترام می‌گذاشتند. درجریان جنگ بوئر هم‌کسی راازخودش‌نرنجانده‌بود. ولی ازمخالفان سرسخت اطاق اصناف بود ویکبار یکی ازاعضای اطاق اصناف رابه خاطر داشتن عکس‌کرهاردی (Keir Hardy)[1] ناکار کرده‌بود. او درعین حال از سردمدارهای نمازخانهٔ‌کلیسا وجزءکسانی بودکه مراسم غسل تعمید رابرگزار می‌کردند. درحالیکه عمو ازکیل از بیخ وبن بی‌دین بودوهیچ اعتقادی به غسل تعمید و اینجور چیزها نداشت. گریمت پیر هم عضو شورای ده و هم عضو رسمی و منشی دفتر محلی حزب لیبرال بود.

اوبا آن ریش و سبیل سفید و لفظ قلم صحبت‌کردنش دربارهٔ آرامش‌وجدان و مقربین و مقدسین و طاهرین و معصومین فی‌البداهه دعا وآیه وحدیث می‌خواند. دردکان بقالی هم همان حالت نماز خواندنش در نمازخانه ومراسم غسل تعمید را داشت. صدایش‌حالت صدای‌آن بقال‌های افسانه‌ای قصه‌های بچه‌ها را داشت:

ـ جیمس!"

ـ بله‌آقا.

ـ قندها راخرد کردی؟

ـ بله آقا

ـ کار قنداب‌ها تمام شد؟

ـ بله آقا

ـ خب، پس بیا برات یه‌حدیث بگم.

خدامی‌داند من یک حدیث را چندصدبار توی آن بقالی‌شنیده بودم. کار روزانهٔ‌ماحتمی قبل از برداشتن تخته‌های پشت پنجره

۱ـ یک سیاستمدار حزب محافظه کار انگلستان درآن‌سالها.

دکان با یک حدیث شروع می‌شد. نه اینکه گریمت‌پیر دوست داشت که قندها را تکه‌تکه کند. خودش می‌دانست که این کار به‌زحمت‌اش نمی‌ارزد ولی او توی کارش خیلی خوش حساب بود. تمام بده بستان‌های دست اول بقالی‌های لاوربین فیلد را انجام می‌داد و به‌غیر از پادو سه تا شاگرد هم داشت و دختر خودش هم صندوق‌دار بود. (البته زن گریمت مرده بود.). من شش‌ماه پادوئی کردم. بعد یکی از شاگردها که فکر درس خواندن و ادامهٔ تحصیل به سرش زده بود کار را ول کرد و من به‌جای او پشت پیشخوان دکان اولین پیش بند سفیدم را بستم. یاد گرفتم چطور بسته و پاکت بپیچم، چطور مویز بسته‌بندی کنم، چطور قهوه بکوبم، چطور دنده ماز دودی خشک‌شده و ماهیچهٔ نمک‌سود خوک را ببرم و قاچ قاچ کنم، چطور چاقو تیز کنم، چطور کف دکان را تمیز کنم، چطور تخم‌مرغ‌ها را بدون اینکه بشکنند کرد گیری کنم، چطور یک جنس خوب را از جنس بد تشخیص بدهم، چطور بسته‌ها را باز کنم، چطور کره را سفت و قالبی کنم ــ گرهٔ سفت مشتری پسندتر بود و خوب معامله می‌شد ــ و همینطور یاد گرفتم که جای چه جنسی کجای دکان است.

من به‌اندازه ماهیگیری از این دوره خاطره ندارم ولی یادم هست که کار نان و آب‌داری بود. من لم نگه داشتن نوک نخ با سرانگشت‌هایم را در گره‌های ظریف یاد گرفته بودم، همینطور گوشت خوک را خیلی سریع‌تر و ظریف‌تر از کارتایپ خرد می‌کردم. فوت و فن دم کردن انواع چائی‌های چینی را می‌توانستم به شما بگویم و همینطور اینکه روغن نباتی از چه موادی درست می‌شود و وزن تقریبی یک تخم مرغ چقدر است و قیمت یک پاکت از میان انواع مختلف پاکت‌ها.

خب، پنج سال واندی من جوانکی بدون یک موی سفید، با موهای زرد روشن که دیگر کوتاه‌شان نمی‌کردم و بلکه با دقت بالا می‌زدم و سر یکی شانهٔ شان می‌کردم، با صورت گرد و برافروخته، پشت پیشخوان دکان با پیش‌بند سفید و مدادی پشت گوش بسته‌های قهوه را گره می‌زدم و با لبخندی برلب با مشتریها خوش و بش می‌کردم: "بله خانم! حتما" خانم! دیگه فرمایشی نیس خانم!" با لحنی که هنوز ته‌مانده‌ای از لهجهٔ عوام‌الناس و ناف

لندنی‌ها را داشت. گریمت پیر مثل خراز ماکار می‌کشید. روزی یازده ساعت به غیر ازپنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها. وشب عید هم که‌زهرمارمان می‌شد. بد نیست کمی هم‌دراین باره گپ بزنیم: فکر نکنید که‌من به‌ترقی و دست یافتن به موقعیت‌های بهتر اجتماعی فکر نمی‌کردم. میدانستم که برای ابد شاگرد بقالی نمی‌مانم بلکه از نظر من این فقط یادگیری فوت وفن کاسبی بود. و بالاخره دیر یازود انقدرپول دست وپامی‌کردم که روی پای خودم بند شوم. آنروزها این احساس همهٔ مردم بود. البته منظورم قبل ازجنگ و قبل‌ازسقوط‌اقتصادی مملکت واوج گرفتن موج بیکاری‌است. دنیا آنموقع برای‌همه‌جاداشت. هر کسی می‌توانست از راه کاسبی زندگی‌اش را تامین کندو برای توسعهٔ کار دکان بدون سرقفلی فراوان‌بود وزمان بین‌سالهای۱۹۰۹، ۱۹۱۰و ۱۹۱۱ بود. پادشاه ادوارد مردو مجله‌ها با جلدهائی با حاشیهٔ سیاه بیرون آمدند. دو تا سینما در والتون افتتاح‌شدواتومبیل به صورت یک وسیلهٔ نقلیهٔ عادی درآمد و اتوبوس‌های بین‌شهری‌در جاده‌ها سرازیر شدند. یک هواپیما که به‌نظر یک تکه‌آهن پارهٔ اسقاطی میآمد، بامردکی که وسطش‌روی چیزی مثل صندلی نشسته بود، برفراز لاور بین فیلد پرواز کرد وهمه‌مردم بیرون ریختند تابرایش هورا بکشند. بین مردم ولوله راه افتاد که این مرتیکه امپراطور اطریش روش زیاد شده و عنقریب جنگی به‌پاخواهد شد. البته منظورشان جنگ‌بین‌آلمان و انگلیس بود. دستمزدمن کم‌کم داشت‌بالا می‌رفت و قبل ازجنگ‌به هفته‌ای بیست وهشت‌شیلینگ رسیده‌بود. هفته‌ای ده شیلینگ بابت خورد وخوراکم به‌مادرم می‌دادم ولی بعدا" که وضع خراب شد مجبور شدم‌هفته‌ای پانزده‌شیلینگ بدهم وبالاخره موقعی رسید که کمتر ازاوایل کار پول توی کیسه‌ام می‌ماند. یک‌اینچ دیگرقد کشیدم، پشت لب‌هایم سبز شد، کفش بندی می‌پوشیدم و یقهٔ پیراهنم سه اینچ بود. روزهای یکشنبه توی کلیسا با یک دست لباس خاکستری تیرهٔ تمیز و کلاه سیلندر کوتاه و دستکش‌های‌پوست خرسی که کنارم روی نیمکت می‌گذاشتم، یک پارچه آقا می‌شدم و مادرم به‌وجودم افتخار می‌کرد. بین ساعات کار وعصرپنجشنبه‌ها گردش می‌رفتم و به لباس و مد وجنس لطیف فکر می‌کردم.

عشق مقام پرستی خفه‌ام کرده‌بود وحس می‌کردم که دارم به سرعت از پلکان ترقی بالا می‌کشم وبزودی هم پای تجاری مثل‌لور (Lever)و ویلیام ویتلی (William Whiteley)خواهم شد .بین شانزده تاهیجده سالگی خیلی جدی وکوشا فکر وذکرم‌این بودکه خودم‌رابرای‌دنبال‌کردن یک رشتهٔ ازامور تجارتی آماده‌کنم . خیلی سفتی می‌کردم موقع صحبت کردن تپق نزنم و اصطلاحات چاله‌میدانی رابکار نبرم . (در دره‌های تیمس‌لهجه‌های محلی‌داشت دمده می‌شد .فقط بچه دهاتی‌ها وکسانی که قبل از۱۸۹۰ متولد شده بودند به‌لهجهٔ ناف لندنی حرف می‌زدند .)یک دورهٔ‌مکاتبه بامدرسه بازرگانی لیتل برنز برقرار کردم ،کتابداری وبازرگانی انگلیسی خواندم ،از یک کتاب سخت باسم هنر بازاریابی دربارهٔ تشریفات و آداب تجارت‌چیزهائی خواندم وخط وحسابم راتقویت کردم .موقعی که حدود۱۷ سال داشتم شب‌ها تا دیروقت بیدار می‌ماندم و بادهن باز وزبان آویزان زیر نور چراغ نفتی‌اطاق‌خواب تمرین حل می‌کردم .گاهی هم حسابی خرخوانی می‌کردم ،البته کتابهای جنائی وداستانهای مهیج وپرماجرامی‌خواندم .بعضی‌وقت‌ها هم کتابفروش‌های دوره‌گرد کتابهای‌اوراقی شعرو ور به‌دکان‌می‌آوردند و کلی هم لاف می‌زدند که‌داستانش داغ است و فلان است وبهمان است .من هم خرمی‌شدم وآنها رامی‌خریدم و می‌خواندم .درهیجده سالگی یک دفعه احساس همه‌چیز فهم بودن‌ودانشمند بودن‌بسر من غالب شدواز کتابخانهٔ‌کنتی (County)کارت عضویت گرفتم .ازآن به بعد دور و برکتاب‌های کرلی (Corelli) وهال کاین (Hall Caine)و آنتونی هوپ (Anthony Hope)می‌پلکیدم .

همان روزها بود که به انجمن کتاب‌خوان‌های لاوربین فیلدکه زیر نظر اسقف کلیسا اداره می‌شد ،پیوستم .و تمام زمستان هفته‌ای یک‌شب برای خلاصه‌نویسی به انجمن می‌رفتم .تحت فشار و اصرار اسقف قطعه‌هائی‌از یوسف و زلیخا راخواندم وحتی یک زیارتنامه‌را هم مرور کردم .

سالهای ۱۹۱۰، ۱۹۱۱و ۱۹۱۲ بود وکاسبی پدرم کم‌کم داشت ازهم می‌پاشید .نه پدرم و نه مادرم هیچکدام آن آدمهای قبلی

نبودند و فرار جو ازخانه آنها رابه‌کلی منقلب کرده‌بود .این‌موضوع مدت کمی بعداز دست بکار شدن من دربقالی گریمت پیش‌آمد .

جو درهیجده‌سالگی غرق در هرزگی و کثافت‌کاری بود .نیمچه مردی شده‌بود و هیکلش از بقیهٔ ماگنده‌تر بود .با شانه‌های پهن ، کله گنده وچهرهٔ عبوس و گرفته‌ای که ازآن خواری و ذلت می‌بارید. و یک سبیل درست وحسابی . مواقعی که درمشروب‌فروشی جورج‌نبود جلوی در دکان علافی می‌کرد .دستهایش را تاته می‌کرد توی‌جیبش و همینطور به مردمی که رد می‌شدند زل می‌زد .البته اگر دختری از آنجا رد می‌شد تکانی به‌خودش می‌داد و تنه‌ای به دخترک می‌زد . وقتی یکی می‌خواست وارد دکان بشود آنقدر خودش راکنارمی‌کشید که فقط طرف بتواند از دررد شود .حتی دستهایش راهم ازجیبش در نمی‌آورد فقط چانه‌اش راروی شانه‌اش می‌گرفت و زورکی می‌گفت :

"پدر دکا" (یعنی پدرم توی دکان است !)واین بهترین کمکی بود که به‌پدرم می‌کرد .پدرومادرم ازدستش عاجز شده‌بودندو می‌گفتند نمی‌دانیم با این پسرهٔ تنه لش چکار کنیم "او با آن مشروبی که می‌خورد و باآن همه‌سیگاری که دود می‌کرد کفر همه راباالاآورده‌بود. یک شب از خانه بیرون رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد .دخل را شکسته بودو همهٔ پولهایش را برداشته بود .چیزی حدود هشت پاوند که مسافرت در بخش درجهٔ سه کشتی به امریکارا میسرمی‌کرد . همیشه دلش می‌خواست به امریکا برود و گمان کنم به امریکاهم رفته باشد ولی با اینهمه هیچوقت مطمئن نبودیم که حتما" به امریکا رفته است .خلاصه غوغائی دردهکده به پا شد .عقیدهٔ عموم براین بود که جو به خساطر فریب یک دختر فرار کرده .در همان خیابان دختری به اسم سالی چیورز (Sally Chivers)زندگی می‌کرد که حامله بود .جو با این دختر مراوداتی‌داشت ولی تنها او نبود ،یک دوجین پسر دیگر هم سر وقت دخترک می‌رفتند واصلا" معلوم نبود بچه مال کدام جنی است .پدرو مادرم هم همین‌عقیده را داشتندوقلبا" پسر بیچارهٔشان را از جهت دزدیدن هشت‌پاوند پول دخل می‌بخشیدند .آنها نمی‌توانستند بپذیرند که‌جو به این خاطر که یک زندگی محجوبانه و آبرومند دریک کوره دهات‌راتحمل

نمی‌کرده و یک زندگی پراز شرارت و هرزگی را دوست داشته، اززندگی در لاوربین‌فیلد گریزان بوده. خلاصه دیگر هیچ خبری از او نشد. شاید به ذلت و بدبختی افتاده بودوشایددرجنگ کشته شده بودو یا شاید زحمت دو خط نامه نوشتن را به خود نمی‌داد. خوشبختانه بچه مرده به دنیا آمد و شکایتی عنوان نشد. پدر و مادرم تا آخر عمر هرگز نگذاشتند مردم از هشت پاوندی که جو دزدیده بود بو ببرند. چه به‌نظر آنهااین مسئله حتی از بچهٔ سالی چیورز هم برایشان سرشکستگی به‌مراتب بزرگتری بود.

مصیبت جو پدرم را به سرعت پیر کرد. ازدست دادن جو برایش شکست بزرگی بود ولی بیش از آن‌بین مردم احساس سرافکندگی می‌کرد. از آن به بعد موهایش همه‌سفید شدند و روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت. شاید تصویری که از او در ذهنم هست ــ پیرمردی ریز نقش با صورت گرد استخوانی و چهره‌ای نگران و عینک گرد و خاکی ــ به همان روزها مربوط می‌شود. بتدریج و روزبه روز بیشتر در نگرانی‌های مالی غرق می‌شدو به‌همین نحو روز به روز کمتر از چیزی‌به‌وجدمی‌آمد ولذت می‌برد. خیلی‌کم از سیاست و روزنامه‌های یکشنبه حرف می‌زدو بیشتر از کسادی کار می‌گفت. مادرم هم حسابی پیر و چروکیده شده بود. درعوالم کودکی احساس می‌کردم که‌اومثل ظرف خیلی بزرگی است‌که لبریز شده است، باموهای زرد و صورت بشّاش و آغوش باز جلوهٔ مخلوقی با شکوه راداشت. مثل تصویر با ابهت سروگردن یک قوچ جنگی. ولی حالا روز به روز تحلیل می‌رفت و مضطرب‌تر می‌شد. توی آشپزخانه کمتر از سابق آن حالت ملکوتی را داشت. خواس‌اش پی گوشت گردن گوسفند بود، نگران ذغال‌بود، و حالا از روغن نباتی استفاده می‌کرد، چیزی که قبلا" هرگز به آشپزخانهٔ او راه نمی‌یافت. بعداز جو پدرم دوباره شاگرددکان می‌آورد ولی هیچکدام بیشتر از یک سال یا یکی دوماه نمی‌ماندند و کم سن وسال هم بودند، طوریکه چیزهای سنگین را نمی‌توانستند جابجا کنند. موقعی که خانه بودم و سرکار نمی‌رفتم خودم کمکش می‌کردم. البته خودخواه‌تر از آن بودم که این کار را مرتب وبصورت یک‌وظیفه تقبل کنم. هنوز هم تصویرش جلوی چشمم ظاهر می‌شود.

پیرمرد دارد توی حیاط کند و آهسته کار می‌کند، دولا می‌شود و تقریبا" پشت گونی ازنظرم پنهان می‌ماند، مثل حلزونی که توی صدف‌اش از چشم پنهان می‌شود. فکر می‌کنم گونی‌های بزرگ علوفه نزدیک ۴۰ کیلو هستند. این بار سنگین گردن و شانه‌هایش را به‌سمت زمین فشار می‌داد و صورت نگرانش با آن عینک ذره‌بینی گرد وخاکی از زیر بارگونی بالا رانگاه می‌کرد. در ۱۹۱۱ دچار باد فتق شدوباید چند هفته‌ای در بیمارستان می‌خوابید. همان موقع موقتا" بنائی را سر دکان گذاشت تا ستون دکان راکه یک ترک دیگرهم برداشته‌بود، مرمت کند. نظارهٔ غروب‌زندگی این پیرمرد کاسب کار ریزاندام دردناک‌بود ولی دردناک‌تر ازآن این بودکه به محض جابجا کردن یک گونی به هنگام کار به ناتوانی خود پی می‌بردو درمی‌یافت که دیگرازکارافتاده است. کاسبی او دچار یک زوال تدریجی شده بود. در ازای چند شیلینگی که دود می‌شد فقط شش پنس جایش را در دخل پر می‌کرد. کسی که سالها مشتری او بود یکدفعه غیبش می‌زد و مشتری سارازین می‌شد. بقیه هم که خب معلوم بود، ده دوازده‌تا مرغ که‌می‌خریدند برای خوراک یک هفته‌شان ذرت سفارش می‌دادند. ولی هنوز چرخ کار لنگ لنگان می‌چرخید. دراین حالت هم ارباب خودش بود، منتهی با دلشوره واحساس تنگدستی بیشتر و نگران و عاجز ازترک ستون دکان که همچنان بیشتر و بیشتر پیشروی می‌کرد. اگر احساس خوشبختی کنیدمی‌توانید برای سالها همینطور چرخ زندگی را لنگ لنگان بچرخانید. عمو ازکیل وقتی در ۱۹۱۱از دنیا رفت فقط ۱۲۰ شیلینگ از خودبه‌جا گذاشت که نشان‌می‌داد چقدر وضع‌اش با وضع پدرم فرق داشته. تا ۱۹۱۳ ورقهٔ بیمهٔ عمرش اعتبار بانکی نداشت. من‌ازاین موضوع‌خبرنداشتم و ضمنا"نمی‌دانستم موعد سر رسید اعتبار بیمهٔ عمرچیست. دراین حال به نظرم می‌رسید که پدرم خوب کار نمی‌کند وکار وکاسبی انقدر کساد شده که قبل از اینکه من بتوانم پول و پله‌ای جور کنم ازهم می‌پاشد. من هم مثل خودش به‌دکان‌مان به چشم جائی شلوغ پلوغ و درهم برهم نگاه می‌کردم طوری که از دستش عصبانی‌می‌شدم که چرا دستی به سر و روی خرت و پرت‌های دکان نمی‌کشد. نه‌من، نه خودش و نه حتی

دیگـران تحمل این درهم برهمی را نداشتند. پدرم از کسادی کار حسابی داشت شکسته می‌شدو اگر قرار بود که به هفتاد سالگی برسد باید دست از کار می‌کشید. هروقت ازجلوی سارازین رد می‌شدم حس می‌کردم تابلوی پرزرق‌و برق آنها را به تابلوی رنگ و رخ رفتـه و گـرد و خاکـی "اس. بولینگ" روی پنجرهٔ دکان خودمان ترجیـح می‌دهم. ابدا" به این فکر نمی‌کردم که‌شرکای سارازین دارند مثل کرم گوشت‌خوار پدرم رازنده‌زنده می‌خورند. گاهی اوقات چیزهائی را که درجریان‌مکاتباتم با مدرسه بازرگانی درباره‌شیوه‌های‌تجارت و بازاریابی خوانده بودم برای پدرم توضیح میدادم. او چنـدان توجهی به‌این مسائل نداشت وهیچ اهمیتی به‌آنها نمی‌داد. اواین کسب و پیشه‌قدیمی و تثبیت شده را به ارث برده بود وسالیان‌دراز با جدیت کار کرده‌بود، جنس خوب فروخته بود وبرای خودش اسم و رسمی توی بازار دست و پا کرده بود وحالا بایدبا واقعیت‌های‌روز روبرو می‌شد. آنروزها کمتر کاسبی دست از کار وکسب‌خودمی‌کشید. توی هر وضعی که‌آدمیزادجان می‌داد لااقل چند پاوندی‌توی‌کیسه‌اش بود. بله، آنروزها بین مرگ و ورشکستگی جدال بود وبالاخره قبل ازاینکه ورشکستگی پدرم را ازپا درآورد، مرگ او را نجات داد. پدرم مرد و مادرم هم همینطور.

سال‌های ۱۹۱۱، ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ بود. برای زندگی وزنده‌بودن سال‌های بدی نبودند. خوب بودکه آدم آن سال‌ها زنده می‌بود و زنـدگی می‌کـرد. درانجمن کـتابخوان‌های اسقف با السی ویتـرز (Elsie Waters)آشنا شدم. مثل‌بقیهٔ پسرهای‌دهکده برای خود سرگرمی داشتم. و گاه وگداری‌با دختران‌همسن‌وسال‌خود به‌قدم زدن‌های عصر پنجشنبه اکتفا می‌کردم. البته هیچ وقت دوست ثابت و مشخصی نداشتم. بیشتر وقتمان به بحث و گفتگو میگذشت. در سنین حدود شانزده سالگی این سرگرمیها کار غریبی است. دربعضی جاهای مشخص ده، پسرها دوتا دوتا پرسه می‌زدند و شش‌دانگ چشم و حواسشان دنبال دختر ها بودولی دخترها که خودشان هم دو تـا دوتا قدم می‌زدند، وانمود می‌کردند که هیچ توجهی به پسرهاندارند و بـا این حساب ظاهرا" هیچ تماس جدی بین پسر و دختربرقـرار

نمی‌شد درحالیکه عملا" دو زوج از نوادگان آدم وحوا کلی اینور و آنور وچه بسا پهلو به پهلو ول می‌گشتند وساعت‌ها علاف می‌شدند، بدون‌اینکه حتی کلمه‌ای با هم صحبت کنند. نهایت این‌جور قدم زدن‌ها ــ دفعهٔ بعد که تکی به دخترک برخورد می‌کردید که‌وضع خیلی بدتر می‌شدو آدم پاک لالمان می‌گرفت ــ فقط یک جورشکنجهٔ روحی بود که برای بازگردن سر صحبت باطرف مربوطه، آنهم بدون هیچ نتیجه‌ای باید متحمل می‌شدید. ولی السی ویترز برایم با بقیه‌دخترها به‌کلی فرق داشت. البته نه‌خودش! بلکه احساسی که به او داشتم نشان می‌دادکه دیگر بزرگ شده‌ام.

نمی‌خواهم از ماجرای خودم با السی چیزی برایتان بگویم، حتی اگرچیز قابل گفتنی هم‌دراین ماجراباشد. او فقط بخشی از این تابلوی بزرگ است، بخشی از تصویری که از روزگاران قبل از جنگ درخاطرم زنده می‌شود. قبل ازجنگ انگارهمیشه‌تابستان‌بود. جاده خاکی که ازمیان درخت‌های فندق می‌گذرد، بوی گل‌های‌شب بو، برکه‌های زیر درخت‌های بید که آب‌شان به سبزی می‌زند، و تلاطم ظریف آب ازجست و خیزماهی‌ها ــ بله همیشه خاطرات قبل از جنگ درهوای تابستان درذهنم نقش می‌بندند و السی ویترز بخشی ازاین تصویر است.

نمی‌دانم چرا حالا السی ویترز انقدر در نظرم قشنگ جلوه می‌کند. واقعا" هم قشنگ بود. قدش ازحدمعمول قد یک دختربلندتر بود. تقریبا" هم قد خودم‌بود. باموهای طلائی کمرنگ که سنگین‌تر از موهای معمولی به نظر می‌رسیدند وگاهی روسری سر می‌کردوآنرا دور سرش می‌پیچید، باصورتی لطیف، جدی وموقر. ازآن دخترهائی بود که‌همه‌چیز را به‌رنگ‌های‌تیره‌دوست دارند، مخصوصا" لباس‌های سیاه کمرنگی که در فروشگاه پارچه فروشی برایشان دوخته بودند با سلیقه اوخیلی‌جوربود. آخر اودرفروشگاه بزازی‌لیلی وایتزکارمی‌کردو اصلا" از لندن به آنجا می‌آمد. فکر می‌کنم دوسالی هم از خودم بزرگتر بود. واقعا" باید از السی ممنون‌باشم چون او اولین‌کسی‌بود که به من درس دادکه درمعاشرت با زن جماعت حواسم را جمع‌کنم. البته منظورم‌هرزنی نیست، بلکه منظورم زنهائی است که آدم‌با

آنها سروسری دارد. من در انجمن کتاب‌خوان‌ها با او آشنا شدم ولی خاطرات زیادی از او در یادم نمانده. یک روز در ساعات کار که معمولا" اجازهٔ ترک دکان‌رانداشتیم به فروشگاه لیلی وایت رفتم. تا آنجا که‌یادم هست، پارچه‌های موصلی که در صاف کردن دردکره استفاده می‌کردیم تمام شده‌بود و گریمت پیر مرا فرستاد تاچندمتر از این پارچه‌ها بخرم. خودتان حال وهوای دکان‌های بزازی را می‌دانید. اصلا" بوی جنس لطیف می‌دهند. حالت محسوسی از لطافت وزیبائی، نور ملایم و بوی پارچه. صداهائی مثل بهم‌خوردن بال پرنده‌ها، ولی خیلی ضعیف‌تر، از تک وتاب توپ‌های پارچه فضا را پرمی‌کند. السی روی پیشخوان خم شده‌بود و داشت‌یک‌تکه‌پارچه را با یک قیچی بزرگ می‌برید. بسیار پاک و معصوم بود طفلکی و در عین حال در حرکات موزونش سیری و غمی عمیق و ژرف نهفته بود من نمی‌توانم چنین حالتی را توصیف کنم واقعا" زیبا بود، واقعا" زنی کامل و پخته بود، به‌محض اینکه او را می‌دید دلتان می‌خواست که به‌تعریف و تمجید او بپردازید. بسیار متین و درعین حال خاکی و بی‌ریا بود. از آن زنهایی که مفهوم زندگی و زندگی کردن را میفهمند.

بیشتر ساکت بود ولی بعضی وقت‌ها به نحوآزاردهنده‌ای میخواست از زندگی خصوصی آدم سر دربیاورد، درحالیکه من آنروزها بیشتر توی لاک خودم بودم وکاری به دیگران نداشتم. ما حدودیکسال‌باهم‌آشنابودیم. البته‌در کوره دهاتی مثل لاوربین‌فیلد فقط برقرارکردن یک دوستی خشک وخالی ممکن بود و ازنظر مردم اینکه ما باهم بیرون می‌رفتیم و قدم می‌زدیم به این معنا تلقی نمی‌شد که باهم نامزد هستیم. اطراف ده جاده‌ای بود که از جاده بین فیلد علیاجدامی‌شد و ازکنار تپه‌ها می‌گذشت. خدود یک مایل از طول جاده راست و مستقیم ازمیان درخت‌های فندق ادامه‌پیدا می‌کردو کنارهٔ آن که حالت پیاده‌رو داشت ازعلف پوشیده بود و شاخهٔ درخت‌ها برآن سایه می‌انداختند. به اینجاجاده عشاق می‌گفتند. ما معمولا" عصر روزهای ماه مه و ژوئن با هم به‌آنجا

می‌رفتیم ،درست موقعی که درخت‌های فندق شکوفه می‌کنند . شب‌ها از اینکه‌از کار دکان‌خلاص می‌شدیم هنوز چند ساعتی هواروشن‌بود. حال وهوای غروب روزهای ماه‌ژوئن‌را که خودتان می‌دانید .روزهائی با آسمان نیلی رنگ که‌از پس‌هم می‌گذرند و نسیم ملایمی که لطیف‌تر از ابریشم صورت‌تان‌را نوازش می‌کند .بعضی وقت‌ها عصـریکشنبه از تپهٔ چامفرد (Chamford)بالا می‌کشیدیم و گاهی به طرف کناره‌های آب در اطراف رودخانهٔ تیمس سرازیر می‌شدیم ۱۹۱۳. خدای من. ۱۹۱۳ ،سکوت وآرامش.آبی که رنگش به سبزی می‌زد ، صدای شرشرآب رودخانه که از لابلای بندهای چوبی فرومی‌ریخت ! دیگر تکرار نخواهد شد .منظورم این است که آن آرامش،آن‌احساس ایمنی دیگر هرگز دست نخواهد داد .

چیزی نگذشت و تاقبل ازپایان تابستان دوستی ما به آخرین مرحله رسید .من برای وارد شدن‌به‌این‌مرحله خیلی خجالتی وبی دست و پا بودم .و هالوتر ازآنکه بفهمم قبل از خودم هم‌کسان دیگری با او دوست‌بوده‌اند. یک‌روز بعد ازظهر به‌بیشه‌های‌خلوت‌نارون در اطراف بین فیلدعلیا رفتیم .آن بالاهاهمیشه می‌شد خلـوت گرد . بدجوری دلم تنگ و گرفته بود و کاملا" می‌دانستـم که او فقط خدا خدا می‌کند که من پیشقدم شوم .نمی‌دانم چطور شد که یکدفعه به‌سرم زد که به زمین‌های عمارت بین فیلد برویم .هاجز پیر که حالاسن‌اش ازهفتاد هم گذشته بودو به کلی پوست ترکانده بود ،قاعدتا" باید عذرمان رامی‌خواست .ولی عصرهای یکشنبـه معمولا" توی چرت بودو به خواب گریز می‌زد .ما از بریدگی نرده‌ها رد شدیم‌وازکوره‌راه‌بین‌درخت‌های‌نارون‌خودمان‌رابه‌برکهٔ‌بزرگ‌پشت عمارت رساندیم .حدود چهارسال بودکه پابه آنجا نزده‌بودم .هیچ چیز عوض نشده بود .همچنان تنهائی محض،احساس پنهان‌بودن درانبوه درخت‌هائی که دورتادور آدم را احاطه می‌کردند ،اطاقـک چوبی پوسیدهٔ قایقی که درمیان ساقه‌های نی‌گیر کرده‌بود . . . در عمق‌قوسی ازعلف‌های‌کوتاه ، درکنا، نعناهای‌وحشی نشستیم‌وآنچنان تنها که انگار در قلب افریقا بودیم . شروع کردم به‌صحبت کردن خدا می‌داند چند ساعت گذشت. بعد ازجابلند شدم ودوباره‌احساس‌بلاتکلیفی

یقه‌ام را گرفت. به درد چه کنم دچار شده‌بودم. بدجوری دلم غمگین و تنها بود و می‌خواستم دل به دریا بزنم ولی راستش یک کم می‌ترسیدم. وعجب اینکه درآن‌حال وهوا فکر دیگری هم توی کله‌ام بود. باخودم فکر می‌کردم که چندسال پیش قرار بود به‌اینجا بیایم ولی هرگز نیامدم، حالا که انقدربه مقصد نزدیک شده‌ام چرا نباید سری به‌آن یکی برکه بزنم و با آن ماهی‌های بزرگ دیداری‌تازه کنم. احساس می‌کردم که اگر این فرصت را ازدست بدهم بعدا" خودم راسرزنش خواهم‌کرد، چراکه همانموقع افسوس می‌خوردم که چرا دراین مدت سری به برکه نزده‌ام. به نظرم حالا دیگر برکه از ماهی لبریز شده‌بود وکسی جز من اینرا نمیدانست. و بالاخره باید یک روز آنها رامی‌گرفتم. چراکه عملا" آن‌ها ماهی‌های خودم بودند. یک دفعه بی‌اراده درکنار برکهٔ بزرگ به آن سمت راه افتادم وموقعی که‌حدود ده متر جلو رفته‌بودم، دوباره برگشتم. رفتن به برکهٔ‌کوچک درست مثل این‌بودکه بخواهید ازمیان یک‌جنگل انبوه از بوته‌های تمشک‌وحشی و بوته‌های خشک خار راه‌تان رابازکنید، و من لباس روزهای یکشنبه‌ام راپوشیده بودم. یک‌دست لباس خاکستری تیره، کلاه سیلندر کوتاه، کفش بنددار و پیراهن یقه بلندی که یقه‌اش‌گوشم را می‌زد. این‌لباسی بودکه آنروزها مردم برای قدم زدن تفننی‌عصر یکشنبه می‌پوشیدند. و من بدجوری‌دلم هوای السی راکرده بود. برگشتم و لحظه‌ای بالای سرش ایستادم. روی علفها افتاده بود و بازوهایش راروی صورتش گذاشته بود. و وقتی شنید که به آنطرف برمی‌گردم اصلا" تکان نخورد. توی آن لباس مشکی نمی‌دانم چرا انقدر نرم و ژله‌ای ولغزان به نظر می‌رسید. مثل مسقطی بود. مثل چیز نرمی که توی دست آدم به‌هر شکل دلخواهی درمی‌آید. او را متعلق به خود می‌دانستم و هرآن امکان برسیدن به او را داشتم. ترس ازکله‌ام پرید. کلاهم را روی علف‌ها پرت کردم ــ یادم هست که روی زمین غلت خوردم ــ و روی زمین زانو زدم و از او خواستم بلند شود. هنوز هم بوی آن نعناهای وحشی را می‌توانم حس کنم. برای من اولین‌بار بودولی نه برای او. البته آنطورهاهم‌که‌لابد پیش خودتان فکر می‌کنید نبود. بله چنین بود. فکر

ماهی‌های بزرگ یک بار دیگر ازکله‌ام پریدو سالهای متمادی بعد از آن هم به ندرت یادشان افتادم.

و اما سال‌های ۱۹۱۳، ۱۹۱۴و- بهار۱۹۱۴ اول بوته‌ها جان گرفتند بعد آواز بلبل‌ها شروع شدو بعد فندق‌ها شکوفه کردند. بعد ازظهرهای یکشنبه مابودیم وجادهٔ عشاق. و باد بستر بوته‌هاراشانه می‌زد طوریکه مثل موهای یک‌زن، موزون وهماهنگ موج‌برمی‌داشتند. شبهای بی‌انتهای ماه ژوئن، راه باریکهٔ زیر درخت‌های فندق، آواز مرغ شب و بدن لخت السی که به من تکیه کرده. ماه جولای آن‌سال هوا داغ و تب‌دار بود. چقد توی دکان عرق می‌ریختیم. و پنیرها و قهوه‌هاچه بوئی داشتند! و بعد بیرون هوای خنک شب، بوی شب بوها و بوته‌های توتون پیپ درآن‌سوی پرچین‌ها، زمین‌نرم وپوشیده از علف زیر پایمان و آواز جیرجیرک‌ها.

خدای من! از گفتن اینها چه سودکه ذره‌ای‌جای آن شوروصفای روزهای قبل ازجنگ را پر نمی‌کند. من ازآن روزها سرپرشوری دارم و اگر شماهم عوالم آن روزها رابه‌خاطر بیاوریدهمینطور دستخوش احساسات‌می‌شوید. این یک واقعیت است‌که اغلب وقتی هوس‌می‌کنید به گذشته‌ها بیاندیشید یاد خاطرات شیرین آن دوره‌هامی‌افتید. حتی اگر به جنگ فکر کنید. البته این هم خود واقعیتی است که مردم آن‌دوره‌هاچیزهائی داشتند که ما امروز هیچوقت به‌آنها نمی‌رسیم.

راستی آنها چی‌داشتند؟آنها آرامش داشتند. آینده برایشان یک کابوس ترسناک نبود. نه اینکه زندگی راحت‌ترازامروز بود. نه، واقعا" از امروز سخت‌تر بود. مردم بیشتر کار می‌کردند، رفاه‌کمتری داشتندو بادرد وعذاب بیشتری می‌مردند. کارگرهای روزمزد مزارع به‌خاطرهفته‌ای ۱۴ شیلینگ‌ساعات‌کارروزانهٔ شان‌وحشتناک‌وطاقت‌فرسا بود وآخر الامر هم مثل افلیج‌های ازکار افتاده‌با هفته‌ای ۵شیلینگ درخانهٔ سالمندان پانسیون می‌شدندو ۲/۵ شیلینگ در هفته از بخشداری مساعده می‌گرفتند. و تازه مقرری کمک به مستمندان به اصطلاح آبرومند ازاین هم بدتربود. موقعی که واتسون (Watson) یکی از سزازهای خرده‌پای‌های استریت بعدازعمری جان کندن

ورشکست شد ،دارائی شخصی‌اش پشیزی بیش نبود و بعدهم بلافاصله گویا ازاختلالات گوارشی جان به‌جان آفرین سپرد.ولی دکترمی‌گفت که سکته کرده است .بله این بنده خداآخرالامر فقط سفت‌کتش را چسبیده بود .کریمپ (Crimp)پیرمرد شاگرد ساعت سازی که خیلی هم به‌کارش وارد بود واز بچگی وارد بازار کار شده بود ،آب مروارید گرفت و بعداز ۱۵ سال مجبور شدبه کارگری در کارخانه تن در دهد . موقعی که بیچاره رابیرون کردند بچه‌های‌گنده‌تنه‌لش‌اش توی کوچه و خیابان ول می‌گشتند .زن بیچاره‌اش زغال گوبی می‌کرد وبازحمت زیاد سنار درمی‌آورد .آنروزهاگاهی شاهد اتفاق‌های‌تکان‌دهنده‌ای بودید .بساط کاسبی‌های خرده‌پا پائین تپه پهن بود و کاسب کارهائی که کیا و بیائی‌داشتند ،آرام آرام ورشکست می‌شدند . یک غده چند سانتی‌متری سرطان آدم را می‌کشت و بعضی ها ازورم کبد می‌مردند .شوهرهای بد مست صبح دوشنبه‌ها قول می‌دادندکه بدمستی نکنند و عصر یکشنبه‌ها می‌زدند زیر هرچی قول .وزندگی دخترها به خاطر یک بچهٔ تخم حرام از هم می‌پاشید .خانه‌هاحمام نداشتندو صبح روزهای زمستان باید یخ حوض رامی‌شکستید .گوچه پس کوچه‌هاتوی گرمای تابستان بوی گند وکثافت می‌دادندوگورستان وسط ده کمین کرده‌بود وهر روز شمارا یاد مرگ می‌انداخت وباعث می‌شد که‌آنی از فکر سرانجام زندگی غافل نشوید .لابد می‌پرسید پس مردم آن دورو زمان چه داشته‌اند ؟احساس امنیت ،حتی‌مواقعی که ایمن نبودند .به‌بیانی درست‌تر و واضح‌تر احساسی تحت‌عنوان "زندگی ادامه دارد" .همه می‌دانستند که بالاخره روزی‌خواهند مرد وفکر می‌کنم خیلی‌ها حتی می‌دانستند که دیر یازودورشکست خواهند شد ولی چیزی‌که ازآن خبر نداشتند این‌بودکه نمی‌دانستند سنت‌هاوآداب و صور زندگی قابل‌تغییرند .آنچه هم که برسرشان می‌آمد ازاین ناشی می‌شد که گمان می‌کردند سیر تغییر و تحولات درجنبه‌های مختلف زندگی همان چیزی است‌که خودشان می‌دانند. من فکر نمی‌کنم بود و نبود اعتقادات مذهبی دربین مردم آنروز تاثیری برآنها می‌کرد .البته اینکه همه آنروزها به کلیسا می‌رفتند واقعیت داشت وحتی وقتی که همه به قول کشیش‌ها غرق در گناه

بودند ،اگرازکسی می‌پرسیدید که به زندگی بعد ازمرگ اعتقاددارد ، جواب می‌داد بله اعتقاد دارم .ولی من هیچ‌کس را ندیدم که‌راجع به‌آینده‌ٔزندگی عقیده‌ای را بیان کند .اغلب فکر می‌کنم که‌اعتقادات مردم مثل اعتقاد بچه‌ها به بابانوئل است .ولی دقیقا" دردوره‌هائی که یک جور ثبات اجتماعی حاکم است و انگار تمدن و فرهنگ مثل یک فیل تنومند برچهارپای خود ثابت واستوار است ،چیزی مثل آینده هیچ اهمیتی ندارد .وقتی آدم خیال کند که آن چیزهائ که بدانها دلبستگی و تعلق خاطر دارد ،زوال پذیر نیستند خیلی راحت‌تر می‌میرد .زندگی‌خود راکرده و دیگرخسته شده و وقت آن است که زیر خروارها خاک آرام بگیرد .این طرز فکر مردم آن روز بود .گویا اگرچه زندگی برای آنها پایان می‌گرفت ولی راه و رسم زندگی‌شان همچنان ادامه داشت وخوب و بدشان همچنان پابرجا می‌ماند .انگار زمین زیر پاهای آنها ازچرخش ایستاده‌بود .

پدرم داشت ورشکست می‌شد وخودش هم خبر نداشت .از نظر اووضع موقتا" ناجور بودو کاسبی افت موقتی داشت و صورتحساب‌ها قابل پرداخت نبودند .شکر خداکه هیچ وقت بو نبرد که در حال ورشکستگی است و عملا" هم اجل امانش نداد که ورشکستگی را به چشم ببیند و دراوایل ۱۹۱۵ خیلی ناگهانی مرد .اول سرماخورد و بعد هم ذات‌الریه کرد .اواخر به این نتیجه رسیده بود که‌باصرفه ــ جوئی وسخت کوشی و منصفانه معامله کردن هیچ وقت آدم مرتکب خطا واشتباه نمی‌شود وکار خوب پیش می‌رود .خیلی از کاسب‌های خرده پا اینطور فکر می‌کردند .البته نه به‌وقت ورشکستگی بلکه‌حتی در ادارهٔ خانه واهل و عیال‌شان هم‌همین طور فکر می‌کردند .تا آنجاکه لاوگروزیسن ساز به‌چشم خودش ماشین‌ها وبارکش‌های‌موتوری رامی‌دید ولی نمی‌توانست درک کند که از دور خارج شده است . مادرم هم همینطور .اوهم زندگی‌اش طوری نبود که بفهمد دوران زندگی زنهای محجوب کاسب‌های مومن خدا و دوران زندگی زنهائی به نجابت حضرت مریم سرآمده است .زمانه ناجور بود کاسبی‌کساد شده‌بود ،پدرم دلشوره داشت وهمه‌چیز روز به روز بدتر می‌شدولی خلایق کمافی‌السابق کار خودشان‌رامی‌کردند .قوانین سنتی زندگی

انگلیسی‌ها تغییر نخواهد کرد. زنهای محجوب و مومن تا ابد پیش بند آشپزی می‌بندند و روی اجاق‌های بزرگ آش وخوراک وکباب می‌پزند ولباس زیرشان پشمی است و روی‌تشک‌های‌پرماکیان‌می‌خوابند. و ماه‌جولای مربای آلو می‌پزند و ماه اکتبر خیار ترشی می‌گیرند و بعدازظهرها مقالهٔ "هلیدا مشاور خانه‌داری"را در مجله می‌خوانند و پشه‌ها دوروبرشان وزوز می‌کنندو قوری چائی آهسته سوت می‌کشد و چائی‌را نم‌نمک دم می‌کند وباهمهٔ‌ناکامی‌ها عاقبت بخیر می‌شوند. البته کمی متزلزل می‌شدند وگاهی افسرده‌خاطر بودند. ولی حداقل طوری زندگی نمی‌کردند که دریابند چقدر افکار و اعتقاداتشان رو به زوال است. انگار روی نوک قلهٔ‌تاریخ زندگی میکردند و اصلا" متوجه نبودند که هرچیزی درجریان تاریخ ممکن است تحلیل‌برود. اعتقاداتشان رامسلکی ابدی ولایزال می‌دانستند. البته تقصیری نداشتند این احساس و برداشت آنها بود.

بالاخره‌آخرجولای‌فرارسید وحتی اهالی لاوربین‌فیلد هم‌متوجه شدند که‌حوادثی در شرف تکوین است. چندروزی فقط هیجانی هولناک و مرموز حاکم بود امابالاخره‌واقعیت‌ها از روزنامه‌هاسر بر آوردند. پدرم روزنامه‌ها را ازدکان می‌آورد وبه‌صدای بلند برای مادرم می‌خواند. بعد یک دفعه سر و کلهٔ تیتری با این عنوان در همه روزنامه پیدا شد:

اخطار آلمان و بسیج نظامی‌فرانسه! چند روزپی درپی (چهار روز، اینطور نیست؟تاریخ دقیقش را بیاد ندارم) بنحو مرموزی سر وصداها خوابیدو نفس‌هادر سینه‌حبس‌شد. این درواقع به‌منزلهٔ انتظاری در کمال سکوت بود. مثل لحظات آرامش قبل از طوفان. انگار همه مردم انگلیس سکوت کرده و گوش‌هاراتیز کرده‌بودند. یادم هست که هوا گرم وسرمان شلوغ بود. چنان سرمان شلوغ بودکه توی دکان طاقت کارکردن نداشتیم وهرکس‌آن دور و بر چند شیلینگی پس‌انداز داشت برای خریدن ارزاق وآرد و بلغور به‌دکان‌هجوم می‌آورد. فقط‌چون کار و کاسبی داغ بود حاضر می‌شدیم عرق‌بریزیم و تحمل کنیم. عصرها مردم می‌ریختند توی ایستگاه راه‌آهن و برای روزنامه‌هائی که با قطار لندن می‌رسید، دیوانه‌وار سرودست‌می‌شکستند

بالاخره یک روز بعدازظهر پسرکی بایک بغل روزنامه دوان دوان و در حالیکه سرازپا نمی‌شناخت خودش‌را به‌های استریت رساند و مردم ازخانه‌ها بیرون ریختند تازودتر خودشان رابه روزنامه‌ها برسانند .هرکس داد می‌زد "من زودتر رسیدم !من زودتر رسیدم !" پسرک ورقی از روزنامه راباتیتر درشتی از زیر بغلش‌بیرون کشیدو بر بالای سردرمغازه‌چسباند :

انگلستان به‌آلمان اعلان‌جنگ داد .

من و دوتا شاگرد دکان دیگر ازمغازه بیرون‌پریدیم و هرسه‌هورا کشیدیم .بله ،هورا کشیدیم .ولی‌گریمت پیرکه‌قبلا" سردوگرم مصیبت جنگ راچشیده‌بود ،متانت لیبرالی‌اش راحفظ کردو اصلا "هیجان‌زده نشد ،بلکه‌فقط گفت که جنگ بلاست .

دوماه بعد من درارتش بودم و هفت ماه بعد درخاک فرانسه .

هشتم

من تا اواخر ۱۹۱۶ زخمی نشدم !

درست موقعی که از سنگرهای خط مقدم جبهه‌بیرون‌آمده‌بودیم و حدود یک مایل پشت جبهه ،جائی که گمان می‌رفت امن باشد ، داشتیم پیاده نقل مکان می‌کردیم ،یک دفعه آلمان‌هاکه‌درآن‌حدود مستقر شده‌بودند ،مارا زیر آتش گرفتند .نارنجک‌ها ازنوع‌اچ .اف و خیلی کاری بودند .اجرای آتش فقط یک دقیقه طول کشید .خمپاره‌ها سوت‌کشان آسمان رامی‌شکافتندوبعدصدای انفجار بلندمی‌شد .فکر می‌کنم خمپارهٔ سومی به من‌اصابت کرد .به محض‌اینکه‌صدای‌سفیرش را شنیدم شک نکردم‌که آدرس خودم را رویش نوشته‌اند .خمپاره‌ها همیشه از قبل به آدم خبر می‌دهند .نمی‌دانم چطور .انگار بامن حرف می‌زد "من دارم میام سراغ تو ،تو ،تو ،تو ،تو ،تو !" ــ همه‌چیز کمتر از سه ثانیه .وآخرین تو صدای انفجار بود .

حس کردم هوای دور و برم‌مثل یک دست بزرگ وقوی بلندم کرد .بعد محکم خوردم زمین .میان یک مشت‌قوطی حلبی وتخته پاره و سیم‌های خاردار زنگ زده و پوکه‌های فشنگ و کثافت‌های

توی جوب کنار جاده، احساس می‌کردم که پاره‌پاره شده‌ام. وقتی بقیه کشان‌کشان مرا به گوشه‌ای بردند معلوم شدکه زخم چندان‌عمیق نیست. فقط ذراتی از ترکش خمپاره درقسمت پائین بدن و پشت ساق پایم بود. ولی خوشبختانه یکی ازدنده‌هایم موقع افتادن‌شکسته بود وبا این‌حساب وضع‌ام انقدر وخیم بودکه به انگلستان‌اعزام‌ام کنند. زمستان آن سال را دربیمارستان صحرائی نزدیک ایست‌بورن (Eastbourn) گذراندم.

آن بیمارستان‌های صحرائی زمان جنگ یادتان‌هست؟یک‌سری اطاقک‌های چوبی مثل لانه مرغ همینطور پشت سرهم توی‌سراشیبی‌های سرد و یخ‌زدهٔ ساحل ردیف شده‌بودند. به این‌قسمت ازشیب کنار رودخانه به زبان عوام ساحل‌جنوبی می‌گفتند که بنظر من عنوان ساحل شمالی برایش مناسب‌تر بودچراکه آنجا در آن واحد مثل سواحل دریای شمال ازهرسمت باد می‌وزید. سربازهای زمخت‌دورهٔ جنگ با لباس‌های آبی روشن وکراوات‌های قرمز متر صد سرپناهی بودند تا از شر بادخلاص شوندولی هرگز چنین سرپناهی آنجانبود. گاهی بچه‌های مدرسه ایست بورن به آنجا می‌آمدند تا به‌سربازهای‌مجروح بیسکویت بدهند. پسرکی ۸ ساله باصورتی گلگون‌خودش‌رابه‌جماعت سربازها که چندتائی روی علف‌ها دراز کشیده بودند، می‌رساند و با ذوقی کودکانه بستهٔ بیسکویت را باز می‌کردو به هرکدام یک‌دانه بیسکویت می‌داد. درست مثل اینکه دارد به‌میمون‌های باغ وحش خوراکی می‌دهد. هرکسی که حالش قدری بهتر بود و یارای آن را داشت که چندمایلی راه برود، به امید اینکه چشمش به‌جمال‌دختری روشن شود، زحمت بالا کشیدن ازسربالائی رابه‌خود می‌داد. ولی آنجا کمتر دختری به‌چشم می‌خورد وبه زحمتش نمی‌ارزید. زنده‌ترین خاطراتی که ازآن موقع دارم‌قوز کردن درپناه یک بوته، باد سرد و یخ‌زده، انگشت‌هایم که از سرما خم نمی‌شدند، و طعم قرص‌نعناست. اینهااصلا "خاطرات همه‌سربازها هستند. ولی من دیگر از دنیای سربازهای مجروح داشتم جدامی‌شدم. چرا که فرماندهی کمی قبل از اینکه مجروح شوم اسمم را در لیست دورهٔ‌کارآموزی افسری وارد کرده‌بود. آنموقع ارتش‌برای دورهٔ افسری داوطلب می‌گرفت وهرکس

کـه بی‌سواد نبود در صورت تمایل می‌توانست دوره ببیند. من از بیمارستـان یکراسـت به اردوگـاه تعلیماتـی افسران در کلچستر (Colchester)منتقل شدم!

عجیب بود، جنگ چه‌کارها که باآدم نمی‌کرد. کمتر از سه‌سال پیش ازآن من‌شاگرد بقالی‌بودم وباپیش‌بند سفیدپشت‌پیشخوان‌تملق می‌گفتم "بله خانم! چشم خانم! دیگه‌چه‌فرمایشی‌دارین؟!" و حـالا بعداز مدت‌ها بقالی وکلی تجربه دراین کار، لباس افسری به تـن داشتم وبه کسوت شجاعان درآمده‌بودم. و بایک کلاه افسری و یقه بندآبی خودم‌را می‌گرفتم وبا غرور وتفاخر راه می‌رفتم و با افسرهای وظیفه وحتی کادر دم‌خور شده‌بودم. نکتهٔ جالب اینجاست که این وضع به‌هیچ وجه برایم عجیب نبود. در واقع انگار توی جنگ هیچ چیزی عجیب نبود.

انگار یک موتور قوی شما را به این سوی وآن سوی‌می‌کشاند، هیچ اراده‌ای در انتخاب خواسته‌هایتان ندارید ودرعین حال در برابر آنچه پیش می‌آید، کوچکترین مقاومتی نمی‌کنید. اگریک چنین‌حالت انفعالی در مردم نبود، هیچ جنگی بیشتر از سه ماه دوام نمی‌آورد. درحالیکه ارتشی‌ها دلشان می‌خواست هرچه زودتـر بار و بنـه ببندند وبه مملکت برگردند، ماچرا به‌کسوت نظامی هادرآمده‌بودیم؟ همینطور آن یک میلیون‌هالوی احمقی که قبل از سربازگیری با پای خودشان به‌ارتش آمده بودند؟ فکر می‌کنم دلیلش تاحدی به خاطـر تفنن و لودگی‌و... خل بازی بود و تاحدی به خاطر شعارهائی‌مثل انگلستان، انگلستان من بریتانیائی‌ها هرگز شکست‌نمی‌خورندوتسلیم نمی‌شوند و... شعرهائی از این دست. ولی این انگیزه‌چه‌مدت‌دوام آورد؟ بیشتر جوان‌هائی که می‌شناختم خیلی زودتر ازآنکه به خاک فرانسه برسیم این انگیزه‌ها ازکله‌شان پریده‌بود. سربازهای تـوی سنگر نه میهن پرست بودند، نه شاه را ..... حـساب می‌گردند، نه اهمیتی به دلاوری بلژیکی‌ها می‌دادند ونه ازاینکه آلمان‌هابـه زنهای عفیفه درخیابان‌های بروکسل روی میز تجاوز می‌کردند، کک شان‌می‌گزید. (توضیح اینکه معمولا" برای تحریک عموم و تقبیـح بیش از حد قضیه همیشه ازعبارت "روی میز" استفاده می‌شد!).

از طرف دیگر هیچ وقت کسی سعی نمی‌کرد فرار کند. بله، این موتور مرموز هرجا که دلش می‌خواست شما را به همانجا می‌کشید و هرکاری که دلش می‌خواست با شما می‌کرد. شما را اززمین بلند میکرد و پرت‌تان می‌کرد جاهائی که حتی توی خواب هم فکرش را نمی‌کرده‌اید. وچه بسا اگر سراز کرهٔ ماه هم درمی‌آوردید برایتان عجیب نبود. روزی‌که به ارتش ملحق شدم نقطه پایانی بر زندگی گذشته‌ام بود. ولی همیشه احساس می‌کردم که این یک وضع موقتی است. شاید باورنکنید که ازآن روز به بعد من فقط یک‌بار آنهم برای تشییع جنازه و ختم مادرم به لاوربین فیلد رفتم. ولی آیا واقعا" وخالص و مطلق برای تشییع جنازهٔ مادرم رفته‌بودم؟ الان چندان باورم نمی‌شود ولی آنموقع خیلی برایم طبیعی جلوه‌می‌کردکه به‌خاطر مادرم رفته‌باشم. تاحدی قبول می‌کنم در کنه وجود و ناخودآگاه به‌خاطر الی به دهکده نمی‌رفتم، چرا که دوسه ماه‌بعد از ورودم به ارتش‌دیگربرایش نامه ننوشته بودم و تردیدی نبود که حالا با یک نفر دیگر رویهم ریخته بود ودلم نمی‌خواست او را ببینم. ازطرف دیگراوایل چند روزی مرخصی گرفته بودم وبدیدن مادرم رفته‌بودم. چون موقعی‌که تازه وارد ارتش شده‌بودم حالش خوب نبود و ضعف و غش داشت ولی طبیعتا" از داشتن‌پسری در اونیفورم ارتشی احساس سربلندی می‌کرد.

پدرم در ۱۹۱۵ مرد. من آنموقع درخاک فرانسه بودم. بدون اغراق مرگ پدرم الان خیلی بیشتر ازموقعی که مرد روحم را آزار می‌دهد. آنموقع این یک خبر بدخیلی کوچک بود که‌انگارهرلحظه انتظارش را داشتم و بهت‌زده‌ام نمی‌کرد. درست حالت آدمهای تهی مغز وبی‌عاطفه را داشتم. چراکه در سنگر آدم انتظار هر پیش آمدی را دارد. یادم هست که سینه‌خیز به‌طرف دهانهٔ سنگرمی‌خزیدم تا نامه را زیر نور بیشتری بخوانم. جای قطرهٔ اشک مادرم را روی کاغذ به‌خاطر دارم و دردی که در زانوانم احساس می‌کردم. وبوی گل و لای. بیمهٔ عمر پدرم در گروبدهی‌هایش بود ولی یک کم‌پول توی بانک داشتیم‌وشرکای سارازین داشتندباقی‌ماندهٔ موجودی‌های دکان را می‌خریدند وحتی برای حسن نیت مبلغ ناچیزی هم

بلاعوض قرار بود بپردازند. بهرحال مادرم به‌غیر از اسباب واثاثیه حدود دویست پاوند داشت. ومدتی هم پیش دخترعمویش که زن یک کاسب‌کار خرده‌پا بود ولی دوراز جنگ و کشتار درنزدیکی داکسلی (Doxley)، در چندمایلی والتون، زندگی‌اش خوب می‌چرخید، ماندگار شد. این در واقع نقطهٔ آغازی بود و ازآن پس‌نسبت‌به‌همه چیز بدید چیزی موقتی نگاه می‌کردم. در طی آخرین روزهاکه در حقیقت به زحمت به یک‌سال می‌رسید از در و دیوار بلا و مصیبت می‌بارید. با مرگ پدر، فروختن دکان ومادری که درتمام دنیا فقط دویست پاوند داشت، یک دفعه چشم که باز می‌کردید، می‌دیدید که با هزار ویک مشکل و گرفتاری دست به گریبان هستید. و بدبختی آخری هم تشییع جنازهٔ یک آدم زمین‌جل آسمان لحاف بود. ولی در آن زمان جنگ واین‌احساس که هیچکس صاحب خودش نیست بر همه چیز سایه انداخته بود. مردم دیگر به ورشکستگی و کسادی‌بازار و اینجور چیزها فکر نمی‌کردند. حتی مادرم هم که خدا می‌داند چقدر ازجنگ و اینجور چیزها پرت و بی‌اطلاع بود همین حالت را داشت. علاوه براین‌ها خیلی قبل ازآن او در بستر مرگ بود ومن‌بی خبر بودم!

یک‌بار برای دیدنم به بیمارستان صحرائی در ایستبورن آمد. دوسالی می‌شد که او را ندیده بودم و حال و روزش پاک‌شوکه‌ام‌کرد. خیلی رنگ پریده به نظر می‌رسید و انگار آب رفته‌بود. البته‌تاحدی دلیلش این بودکه ظرف آن مدت من بزرگتر شده‌بودم وهمه‌چیز در نظرم کوچکتر جلوه می‌کرد ولی شکی نبود که خیلی تحلیل رفته و تکیده بود. و رنگش هم زردتر شده‌بود.

او به‌همان شیوهٔ‌قدیمی خودش‌نجواکنان‌ازعمه مارتا Martha می‌گفت و (عمه مارتاهمان دخترعمویش‌بودکه پیش‌اش‌زندگی‌می‌کرد). راجع به تغییر و تحولات لاوربین فیلد درطول جنگ و پسرهائی که رفته بودند حرف می‌زد و (منظورش از پسرهائی که رفته بودندآنهائی بودکه واردارتش‌شده‌بودند) همینطوراز سوءهاضمه خودش که روزبه روز بدتر می‌شدوازسنگ قبر پدرم‌ازقیافهٔ‌معصوم و دوست داشتنی‌اش‌بعدازمرگ‌برایم می‌گفت. لحن صحبت او یادگاری

از گذشته هابود ،لهجه‌ای قدیمی که‌سال‌های متمادی آنرا شنیده بودم و چنان می‌نمودکه انگار یک روح دارد بامن صحبت می‌کند .و این چیزها دیگر ربطی به‌من نداشتند ودیگر به آنهاوابسته‌نبودم . او درنظرم مثل مخلوقات خشک شدهٔ‌زینتی روی دیوار ،شاید مثل سروگردن یک قوچ یا یک مرغ‌کرچ جلوه می‌کرد .ولی با اینهمه اوفقط یک زن پابه‌سن بود .زنی در لباسی سیاه .همه‌چیز داشت رنگ عوض می‌کرد وپژمرده می‌شد .این آخرین باری بودکه او رازنده‌می‌دیدم. وقتی درمدرسهٔ‌نظام بودم ،تلگرافی به دستم رسید که گویا مادرم سخت‌مریض وبستری است‌وبعد یک هفته مرخصی اضطراری گرفتم . ولی دیگردیر شده‌بود و موقعی که به داکسلی رسیدم‌مرده‌بود .چه‌او و چه دیگران فکر می‌کردند که سوءهاضمه یک‌جور غدهٔ داخلی‌بدن است‌و بایک سرماخوردگی جزئی معده کارآدم رامی‌سازد .دکتربرای اینکه مرا دلداری بدهد می‌گفت وجود این غده‌ها هم حساب‌کتابی دارد و حکمتی درآن‌ها نهفته است .ومن فکرمی‌کردم که این چه حکمت عجیب وغریبی است که مادرآدم رابه‌کشتن می‌دهد .

خب ،ما او را درکنار پدرم دفن کردیم واین آخرین‌دیدار من از بین‌فیلد خلی بود .فقط ظرف سه‌سال !درخیلی از دکانها تخته شده‌بود و اسم بعضی ازآنها عوض شده‌بود .خیلی از مردهائی که می‌شناختم یعنی همان پسرهای دیروز وارد ارتش شده‌بودندویامرده بودند .سید لاوگرو مرده‌بود ،درسام (Somme)کشته شده بود . جینجر واتسون (Ginger Watson)کارگر مزرعه که از برو بچه‌های گروه دست سیاه‌بود ،همان‌که خرگوش‌ها رازنده‌می‌گرفت ، در مصر کشته شده بود .یکی از شاگرد بقالی‌هائی که‌دربقالی‌گریمت با هم کار می‌کردیم جفت‌پاهایش را ازدست داده بود .لاوگرو پیر دکانش رابسته بود و با آن سن و سال درکلبه‌ای نزدیک‌والتون زندگی می‌کرد .و اماگریمت پیر فارغ ازجنگ‌میهن پرست‌شده بود و عضو خانهٔ انصاف محل بود که کار آن تلاشی وجدانی برای‌رسیدگی به شکایات مردم‌بود .ولی یک چیز بیش ازهرچیز دیگر ده راخلوت و سوت‌وکورکرده‌بود .وآن اینکه هیچ اسبی دیده نمی‌شد .چراکه‌تمام اسب‌ها راخیلی قبل ازآن ارتش به بیگاری‌برده‌بود. درشکهٔ‌ایستگاه

راه‌آهن هنوز سرجایش بود ولی حیوانی که باید آنرامی‌کشیدچنان بی‌حال لمیده بود که‌جز به ضرب چوب‌و شلاق ازجابلند نمی‌شد. حدود ساعتی، قبل ازمراسم تدفین گشتی درده‌زدم که باهم‌ولایتی‌ها کیف واحوالی کنم و پز انیفورم‌ام‌رابدهم. خوشبختانه‌به‌السی‌برخورد نکردم. تمام تغییر و تحولات‌جلوی چشمم بود ولی انگار هیچکدام رانمی‌دیدم، چراکه حواسم پرت‌چیزهای دیگری بود، مخصوصا" از اینکه مرا دراونیفورمی بادونشان می‌دیدند کیف می‌کردم. با یک بازوبند سیاه که خیلی غلط‌انداز بود. بله، خوب به خاطر دارم که موقعی که بالای قبر ایستاده بودم ــ حتی آن موقع ــ هنوز داشتم به چیزهای دیگری فکر می‌کردم. به شلوار ضخیم و پشمی ارتشی که پوشیده بودم، فکر می‌کردم. و بعد که خاک‌ها را روی تابوت ریختند یکدفعه به خودم آمدم و فهمیدم که خوابیدن‌مادر آدم زیرخروارها خاک چه‌معنائی دارد وآدم چه‌حالی‌می‌شود. یک دفعه سرم تیرکشید، انگار حفرهٔ‌پشت دماغ وچشم‌هایم منقبض شد، ولی حتی بعدازآن هم فکر شلوار پشمی نظامی از خاطرم محو نشد که نشد.

فکر نکنید که هیچ احساسی نسبت به مرگ مادرم‌نداشتم. چرا! چرا!. فکرم که برای همیشه درسنگر حبس نشده‌بود. برای مادرم غمگین بودم ولی چیزی که توجهی به آن‌نداشتم و ذره‌ای نه‌برایم اهمیت داشت و نه به‌آن فکر می‌کردم، و داعی همیشگی با گذشته‌ها بود. بعد ازمراسم‌تدفین، عمه مارتا که از داشتن خواهرزاده‌ای ــ اسما" ــ که واقعا" افسر بود احساس غرور می‌کردو اگربه او میدان می‌دادم کلی توی مراسم ختم پز می‌داد، با اتوبوس به دکسلی برگشت و من درشکه گرفتم تاخودم را به ایستگاه راه‌آهن و از آنجا باترن به لندن برسانم. مااز جلوی دکان پدرم رد شدیم. ظاهرا" معلوم بود که از موقع مرگ‌پدرم هیچکس آنجاکار نمی‌کرد. بکلی بسته بود و پنجره‌ها رایک‌بند انگشت گرد وخاک پوشانده‌بودودیگر اثری از "اس. بولینگ" بر پنجره نبود. بله آنجاخانه‌ای بود که من دورهٔ کودکی و نوجوانی‌ام را درآن گذرانده بودم. همانجا که‌روی کف زمین‌اش روزی سینه کش جابجا می‌شدم وکاه‌و علوفه‌اش را بو می‌کشیدم و دنووان بی‌باک می‌خواندم. جائی که مشق‌های مدرسه

گرامر رامی‌نوشتم ،خمیرنان درست می‌کردم ،پنچری دوچرخه‌ام‌را می‌گرفتم ،و برای اولین پیراهن یقه بلنـــدِ خودم راجرمی‌دادم . اینجا یک‌روز برایم مثل اهرام‌مصر زوال‌ناپذیر می‌نمود وحالا اینکه درآینده باردیگرپای برآن بگذارم یک‌چیز کاملا" تصادفی‌و اتفاقی می‌توانست باشد .پدرم ،مادرم،جو بچه‌شاگردهای دکان ،نیلر وبعد از او اسپات (Spot)و سگ سومی وجکی‌و گربه‌هائی که توی‌خانه داشتیم ،موش‌های توی کاهدان پشت حیاط،دیگر از هیچ‌کدام‌اثری نبـــود .همه‌چیز در گذار زمان محو شده‌بود .ومن اصلا" اهمیتـــی نمی‌دادم .ازمرگ مادرم غمگین بودم ،از مرگ پدرم غمگین بودم ولی با این‌حال تمام مدت فکر و ذکرم دنبال چیزهای دیگری بود . یک کم ازاینکه سوار بر درشکه بودم احساس غرور می‌کردم ،چراکه قبلا" و تا آن موقع هرگز سوار درشکه نشده بودم .همینطوربه‌پاگون‌و درجه ونشان‌وحمایل و لباس افسری‌ام که بالباس سربازها خیلی‌فرق داشت ،می‌نازیدم .و در فکر ۶۰ لیره‌ای بودم که از مادرم به جـــا مانده‌بود .همینطور به این فکر می‌کردم که خدای من ،چه خوب شد که با السی روبرو نشدم .

جنگ‌چیزهای غیرعادی رابه‌مردم تحمیل می‌کرد .ولی چیزی کـــه عجیب‌تر ازکشتار جنگ بود ،این بودکه گاهی اوقات هم مردم را نمی‌کشت .مثل اینکه سیلابی مرگبار بطرفتان بیاید ولی به‌جای اینکه شما را بکشد بایک موج برگشتی شما را به‌جائی بیاندازد کـــه اصلا" تصورش راهم نمی‌کرده‌اید .حتی بعدازجنگ هم گردان‌های ترابری جاده‌هائی در دل کویرهای خشک وبی‌آب وعلف‌می‌ساختند که ره به‌جائی نمی‌بردند و خیلی‌ها درجزایر اقیانوسیه ازرزمناوهای آلمان‌ها که سال‌ها پیش‌غرق شده بودند ،محافظت می‌کردند .همینطور اداره‌ها و موسسات نظامی رنگ و وارنگی تاسیس شده‌بود که کلـــی کارمندو منشی و ماشین نویس داشتند و باوجود اینکه جنگ خاتمـــه یافته و عملا"وظیفه‌ای برعهده‌شان نبود ،الکی دایر بودند .مـــردم اغلب به کارهای بی معنی و بی‌خاصیتی اشتغال داشتند و مقامات هم سال‌ها بود که وقعی براین مسئله نمی‌گذاشتند و گویا دیگر از خاطر خطیرشان محو شده‌بود .بنده هم دچار چنین وضعی شدم‌والا

به احتمال قوی ازاین‌جا سر درنمی‌آوردم. اما ترتیب حوادثی که‌مرا به اینجاکشاندند جالب و گفتنی است.

مدت کمی بعدازاشتغالم به کارهای دفتری درواحدرزمی‌ارتش، مرکز لجستیکی طی یک آگهی تقاضای افسر داوطلب کرد. و به‌محض اینکه فرمانده مافهمید که من به کار خواربار و مواد غذائی واردم‌به من گفت که ثبت نام کنم. البته من نگذاشته بودم کسی بفهمد که پشت پیشخوان بقالی شاگردی می‌کرده‌ام. بهرحال کارجور آمدوقرار شد که من برای کارآموزی به یک مدرسهٔ نظامی در میدلندز Midlands بروم که درعین حال به یک افسرجوان و وارد به‌امورخواربار‌احتیاج داشت. سمت من منشی گری یکی از دم‌کلفت‌های اداره پشتیبانی به اسم آقای جوزف چیم (Joseph Cheam)بود. البته خدا می‌داند چطور شد که مرا انتخاب کردند، ولی به هر حال مشیت چنین بود. گاهی‌فکر می‌کنم اسمم را با اسم یک‌نفردیگر عوضی گرفته‌بودند. سه روز بعد من در دفتر آقای جوزف‌چیم مشغول خدمت شدم. این آقا یک مرد لاغر کشیده وبه اصطلاح از آن پیر پسرهای خوش قیافه با دماغی‌خوش نقش بود واثروجذبهٔ مخصوصی روی من داشت. یک نظامی حرفه‌ای بود و گویا برادر ناتنی کسی که در خبرگزاری دورسک (De Reszke)کار می‌کرد. قبل از ورود به ارتش رئیس هیئت مدیرهٔ یکی از فروشگاههای زنجیره‌ای بوده وبه خاطر طرح مخصوصی به‌نام سیستم چیم شهرت‌جهانی داشت. موقعی که وارد اطاق‌شدم دست ازنوشتن‌برداشت و چشم به من دوخت.

ــ نازک نارنجی که نیستی؟

ــ نخیر قربان!

ــ خب، پس شاید بتونیم باهم کارکنیم.

ظرف سه دقیقه از دهنم کشید بیرون و فهمید که من هیچوقت منشی‌گری نکرده‌ام، تندنویسی و تایپ بلد نیستم و قبلا" توی‌یک بقالی شاگردی می‌کرده‌ام و هفته‌ای بیست و هشت شیلینگ اجرت می‌گرفته‌ام. با این‌حال دست‌رد به سینه‌ام نزد چون توی این‌ارتش نفرین شده شازده پسرهای زیادی بودو او فقط دنبال کسی می‌گشت

که اقلا" عرضهٔ شمردن انگشت‌هایش را داشته باشد. من از این مرد نازنین واقعا" خوشم آمده بود وامیدوار بودم که درخدمت‌اش باشم. ولی درست همان موقع نیروهای مرموزی که چرخ جنگ رامی‌چرخاندند بین‌مان جدائی انداختند. آنروزهاگویاچیزی به‌اسم نیروی‌استحکامات سواحل غرب درحال تشکیل بود یا الااقل حرفش رامی‌زدندوطرح‌های وسیعی برای تاسیس انبارهای جیره‌های زمان‌جنگ در نقاطی واقع در طول ساحل در برنامهٔ کار بود. آقای جوزف جیم فکر می‌کرد برای ادارهٔ انبارهای کناره‌های جنوب غربی انگلستان کارآئی‌کافی دارد. درست یک‌روز بعد ازاینکه در دفتر کارش مشغول کار شده‌بودم، مرا مامور کرد که‌سری به انبارهای محلی به‌اسم انبار دوازده مایلی درساحل کونیش(Cornish)شمالی بزنم. درواقع ماموریت‌من این‌بودکه سر دربیاورم اصلا" آنجا انباری هست یانه. هیچ کس مطمئن نبود. بالاخره به‌محل رفتم و فهمیدم‌که کل تاسیسات آنجا از دوازده ماکت قلابی انبار از قوطی‌های حلبی خالی تشکیل شده است. دراین اثنا افسری که‌از ادارهٔ امور جنگ‌آمده‌بود به من‌دستور داد که تا اطلاع ثانوی درتاسیسات انبار دوازده مایلی مشغول‌خدمت شوم. من هم باخودم فکر می‌کردم، چه‌انباری، چه‌کشکی، اینجاکه‌از انبار خبری نیست. فردای آن روز امریه‌ای فرستادند و مرا به‌سمت فرماندهی کل انبارهای دوازده مایلی کرنیش شمالی مفتخر کردند. و ماجرا به همین جا ختم شدو این حقیر تا پایان جنگ در سمت فرمانده کل انبارهای خالی‌بندی به خدمت‌مقدس نظامیگری‌ادامه دادم.

خدا می‌داند چقدر درباره‌اش شایعه روی زبان‌ها افتاده بود. احتیاجی نیست ازمن بپرسید که نیروی استحکامات سواحل غربی چه صیغه‌ای بود وچه غلطی قرار بود بکند. همان موقع هم هیچ‌کس سعی نمی‌کرد ازاین موضوع سردربیاورد. گویا چنین خیال‌وتصوری‌بدنبال شایعه‌حمله هوائی آلمان به‌ایرلند به‌مغزکسی راه‌یافته‌بودوآن قوطی‌های خالی‌هم‌براین‌تصوردامن‌زده‌وبعدیک‌کلاغ‌چل‌کلاغ شده‌بود. آنچه‌درآن‌سه روز رخ داد مثل حبابی که بترکد وفراموش شود، فراموش شدو من‌هم باآن فراموش شدم. قبل از خودم هم چند افسر به فرماندهی آنجا

گمارده شده بودند و بعدا" طی ماموریت‌هائی یازده انبارخالی‌بندی دوازده مایلی کرنیش شمالی رابه‌حال خود گذاشته و رفته بودند .و نه تنها یازده انبار بلکه پیرمرد کری راهم که آنجاخدمت می‌کردبه حال خود گذاشته و رفته‌بودند .من هیچ‌وقت سردرنیاوردم که این پیرمرد که‌اسمش پریوت لیجبیرد (Private Lidgbird) بود ،آنجا چه‌کار می‌کرد .و در شگفتم که آیا شماباور می‌کنید که من از اواسط ۱۹۱۷ تا اول ۱۹۱۹ ازاین یک مشت حلبی‌توخالی‌مراقبت می‌کرده‌ام ؟احتمالا"باورتان نمی‌شود ولی عین حقیقت است .و در آن روزها این مسئله ابدا" عجیب نبود .از۱۹۱۸ به بعد دیگر مردم عادت کرده‌بودند که برای‌هرچیز احمقانه‌ای دلیل‌ناشناخته‌ای قائل شوند .

ماهی یک‌بار لیست‌بلندوبالائی برایم می‌فرستادندو از من می‌خواستند که صورت و کیفیت کالاهای انبار نظیر پتو و برزنت و قوطی‌های مربای سیب و آلو و کلاف‌های سیم خاردار راکه تحت نظارت من بودند برایشان گزارش کنم .من هم جلوی هر چیزی یک صفر کله گنده می‌گذاشتم ولیست را پس می‌فرستادم .ولی آب ازآب تکان نمی‌خورد .انگارآن بالا بالاهاتوی لندن یک بنده‌خدائی نشسته بود و مثل آدم کوکی لیست تهیه می‌کردو می‌فرستادودوباره که لیست برمی‌گشت لیست‌های تازه‌ای تدارک می‌دید واین وضع همچنان ادامه می‌یافت .بله ،کارها در روزهای جنگ‌چنین پیش می‌رفتند و حوادث چنین‌شکل می‌گرفتند .دست‌های مرموزی‌که‌اینجا و آنجاگردونهٔ جنگ‌رامی‌چرخاندند ،مرابه‌کلی فراموش کرده‌بودند . من توی حافظهٔ آنهاوزنه‌ای نبودم و بر ذهن‌شان سنگینی‌نمی‌کردم . من روی یک موج برگشتی افتاده‌بودم‌که ره به جائی نمی‌برد و بعد از دو سالی که در فرانسه پشت سرگذاشته بودم ،مشیت براین‌بودکه درآتش میهن پرستی ،که دلم می‌خواست ازشعله‌هایش جان سالم بدربرم ،زنده زنده نسوزم .

آنجاساحل پرت و یکه و تنهائی بود که هیچ آدمیزادی جزچند تا دهاتی‌که به زحمت چیزی از جنگ به گوش‌شان خورده بود ، نمی‌دیدید .حدود ربع مایل دورتر بر پائین تپه‌ای امواج دریا بر

کف شن‌زاری صاف می‌غلتیدند وصدای تلاطم‌شان به آرامی درگوش می‌نشست. سالی نه ماه هوا بارانی بودو سه ماه بقیه بادتندی از دریای اتلانتیک وزیدن می‌گرفت. آنجاجز پریوت لیجبیردوخودم و دو تا کلبهٔ نظامی چوبی که‌یکی دوتا اطاق داشت ومن در آن زندگی می‌کردم ویازده انبار حلبی توخالی هیچ‌چیز نبود. پریوت لیجبیرد ازآن پیرسگ‌های درست وحسابی بود ومن هیچ‌وقت نتوانستم از دهن‌اش بیرون بکشم‌که چرا به ارتش ملحق شده و فقط فهمیدم که قبلا "باغبان بازارچه بوده. ولی خیلی زبل و تندوتیز بود. حتی قبل ازاینکه من به آنجابروم کناریکی از کلبه‌ها یک باغچه درست کرده و علف‌هایش راهم وجین کرده‌بود. پائیز هم یک باغچهٔ دیگر درست کردو نزدیک نیم هکتار زمین‌رازیر کشت برد. اوایل ۱۹۱۸ شروع به مرغداری کرد که آخر تابستان تعدادشان حسابی زیادشده بود و بعد یک دفعه آخرسال، خدامی‌داند از کجا، خوک آورد. من که فکر نمی‌کنم حتی به مخیله‌اش خطورمی‌کرد که آنجاچه غلطی می‌کند یانیروی استحکامات سواحل غربی چه صیغه‌ای است و آیا اصلا" چنین چیزی وجود دارد یانه. اگر الان هم بشنوم که این بابا هنوز آنجاست و درمحلی‌به اسم انبار دوازده مایلی به کار پرورش خوک وکاشتن سیب‌زمینی مشغول است، اصلا" تعجب نمی‌کنم. امیدوارم که اینطور باشد وبرایش آرزوی خوشبختی می‌کنم.

گذشته ازاین‌ها من آنروزها گرم کاری بودم که‌قبلا" هرگزچنین فرصت تمام عیاری برایش دست نداده بود، وآن مطالعه وخواندن بود.

ازافسرانی که قبل ازمن آنجا بودند، تعدادی کتاب‌به جامانده بود وهمه‌هم کتاب‌های درجهٔ دو و سهٔ آبگوشتی بودند که آنروزها معمولا" مردم می‌خواندند. یان‌هی Ian Hay و ساپر (Sapper) و داستان‌های کریج کندی (Kraig Kennedy) و از این قبیل چیزها. ولی یکی از این افسرها باید کسی می‌بوده که از کتاب و کتاب‌خوانی سررشته داشته و می‌دانسته که چه کتابی خوب است و چه کتابی آشغال و بدردنخور. من خودم آن‌موقع چیزی در این باره نمی‌دانستم و تنها کتاب‌هائی

که خوانده بودم ،داستان‌های پلیسی و گاه گداری‌داستان‌های‌لطیف سکسی بود .خدامی‌داند که هم الان هم خودم را عالم و دانشمند نمی‌دانم ولی اگر آنموقع از من می‌پرسیدید که اسم یک کتاب‌خوب را بگـویم ،جواب می‌دادم "زن جنایتکار"یا از خاطرات انجمـن کتابخوانی اسقف لاوربین‌فیلد ،کتاب "یوسف و زلیخا" .به‌هرحال کتاب خوب کتابی بود که هیچ‌کس علاقه‌ای به خواندنش نداشت . ولی جائی که من بودم ،با آن موجهای پرخاشگر روی شن‌های‌ساحل وبارانی که‌مدام بر پنجره تازیانه می‌زد و یک ردیف کامل‌کتاب‌هائی که چند تا بندهٔ خدا موقتا" روی قفسهٔ دیواری کلبه‌چیده بودند ، و حالا به‌من چشمک می‌زدند ،کتاب خواندن کاری بهتر از هیچ‌بود. بله براین وصف ماتک‌تک آنها را از جلد تاپایان می‌خواندیم .اول مثل خوکی که بهترین‌ها را ازسطل دل و رودهٔ قصابی جدامی‌کند ، بهترین‌ها راانتخاب می‌کردم .

ولی بین آنهـمه کتـاب فقط سه یا چهار تای آنها بـا بقیـه فرق داشتند .نـه ،اشتباه نکنید !فکرتـان دنبال این نرود که مـن یکـدفعه بـه آثار نویسندگـان بـزرگی مثـل مارسـل پـراست Marcel Proust یا هنـری جیمس Henry Jamse و امثالهـم پـی بـردم .بلکـه چـه بسـا اگر چنین کتاب‌هائی هـم داشتـم رغبتی برای خواندنشان ،نشان نمی‌دادم .البته این کتاب‌هائی‌که می‌گویم کتاب‌های سطح‌بالائی نبودند .ولی گاهی با کتاب‌هائـی برخورد می‌کنید که دقیقا" در سطح تجارب و آگاهی‌های خودتان هستند و چنین به نظر می‌رسـد که آنها رامخصوص شما نوشته‌اند . یکی از این کتاب‌ها زندگی‌نامه آقای پولی (Polly)اثر اچ.جی ولز(H.G.Wells)بـودکه چاپ و ورق و جلد ارزانـی داشت و ورق ورق هم می‌شد .نمی‌دانید این کتاب چه اثری روی من داشت .چطور ممکن است‌که کتابی روی آدمی مثل من ،پسـریک دکاندار دهاتی ،انقدر تاثیر بگذارد ؟کتاب بعدی خیابان سین‌یستر (Sinister)اثر کامپتون مکنزی (Compton Mackenzie) بود .این کتاب یک موقع گل‌کرده‌بود وحتی جسته و گریخته چیزهائی در لاوربین فیلد درباره‌اش شنیده‌بودم .کتاب دیگر پیروزی اثـر

کنراد (Conrad) بود که از بعضی از قسمت‌های آن حوصله‌ام سر می‌رفت. ولی اینجور کتاب‌ها باعث می‌شوند که مغز آدم به‌کار بیافتد. در ضمن شماره‌هائی از مجله‌ای با جلد آبی هم آنجا بود که داستان کوتاهی از دی. اچ ـ لورنس (D.H.Lawrence) در آن چاپ شده‌بود. اسم داستان خاطرم نمانده. ولی درباره‌ٔ یک سرباز آلمانی بود که دور وبرپادگان افسر مافوق خود راکتک می‌زند وبعد متواری می‌شود و سرانجام بیچاره را دراطاق خواب دوست‌دخترش دستگیر می‌کنند. ازاین داستان خیلی خوشم آمد. گرچه از نکات ظریف داستان زیاد سردرنیاورده بودم، با این حال چنان‌احساسی در من به جا گذاشته بود که دلم می‌خواست داستانهای مشابه آنرا بخوانم.

خب، ماه‌های متمادی مثل یک آدم گرسنه اشتهای‌خواندن‌کتاب داشتم. بعدازکتاب دونووان بی باک، اولین‌باری‌بود که به مطالعه‌ٔ پی‌گیر رو می‌آوردم. درابتدای امر فکر جورکردن کتاب به مغزم راه نمی‌یافت و فکر می‌کردم که تنها راه آن خریدن است. فکر می‌کنم مسئله جالبی باشد. این درواقع تاثیر تعلیم و تربیت رانشان می‌دهد. گمان کنم بچه‌های سال‌های متوسطه‌ٔ دبیرستان که ازهزینه تحصیلی خوب مثلا" سالی پانصد شیلینگ برخوردارند، ازانتشارات مودی (Mudie) و انتشارات کلوب کتاب‌تایمز (Times) که آثارروز هستند، اطلاع کافی داشته باشند. کمی بعد وقتی به‌وجود کتابخانه‌هائی که کتاب قرض می‌دهند، پی بردم ازانتشارات مودی یک‌جلد و از کتابخانه‌ای در بریستول یک جلد دیگر کتاب گرفتم. اما در خلال سال بعد کتاب‌های دیگری هم خواندم.

آثاری از ولز، کنراد، کیپ لینگ، باری پین، . . . . آنولد بنت‌وحتی سیلدز هالینگ وآن استراتون پورتر. نمی‌دانم چند تا ازاین اسم‌ها برایتان آشناهستند. نصف کتاب‌هائی که آنروزها مردم می‌خواندند الان به‌کلی از دور خارج شده‌اند. من درابتدای امر مثل نهنگی‌که به یک گله‌ماهی برخورده است، آنها را قورت می‌دادم. فقط باآنها کیف می‌کردم و وقت می‌گذراندم. مدتی بعد از کتاب خوانی سردر آوردم و می‌توانستم یک کتاب خوب را ازیک کتاب آشغال تشخیص

بدهم. کتاب پسرها و عشاق اثر لاورنس را خواندم و تقریبا" از آن لذت بردم، همینطور دوریان گری اسکاروایلد خیلی رویم تاثیر گذاشت و کتاب شوالیهٔ عربستان[1] اثر استونسون هم تاثیر بسزائی در من داشت. ضمنا" کتاب آبهای استر (Ester) اثر جورج مور (Goerge Moore) را هم خواندم و از آن خیلی خوشم آمد. علاوه بر این تعداد زیادی از نول‌های هاردی (Hardy) را هم سعی کردم بخوانم ولی همیشه فقط تا نیمه‌های داستان پیش می‌رفتم. کتاب ایبسن (Ibsen) اثر عجیبی روی من گذاشت طوری که فکر می‌کردم همیشه در نروژ هوا بارانی است.

واقعا" عجیب بود. حتی همانموقع هم فکر می‌کردم عجیب است. هنوز چهار سال از زمانی که پشت پیشخوان دکان بقالی پنیر خرد می‌کردم و توی ترازو می‌گذاشتم، نگذشته بود که می‌توانستم فرق بین آثار الینورگلین (Elinor Glyn) و ارنولد بنت (Arnold Bennette) را تشخیص بدهم. اگر خوب فکرش را بکنم جنگ بیشتر از ضرر برای من منفعت داشت. آن سال تنها فرصت برای تسلط من به فن کتاب‌خوانی بود. خیلی برافکارم تاثیر گذاشت. به من قدرت تفکر و یک‌جور طرز تلقی پرسشگرانه داد که شاید اگر در یک مسیر عادی زندگی قرار می‌گرفتم هرگز به آن نمی‌رسیدم. نمی‌دانم شما منظورم را دقیقا" درک می‌کنید یا نه. ولی چیزی که واقعا" مرا عوض کرد و تاثیر جدی برمن گذاشت، بیش از کتاب‌ها جریان بی‌معنی و بی‌حساب کتاب زندگی‌ام بود.

واقعا" زندگی در ۱۹۱۸ حساب کتاب نداشت. درحالیکه من در یک‌کلبه ارتشی کنار بخاری کتاب‌های نول می‌خواندم، فقط چند صد مایل دورتر درخاک فرانسه توپ‌ها می‌غریدند و رفقای خودم از ترس شلوارشان را خیس می‌کردند و سنگر گوشتی جلوی گلوله‌های مسلسل شده بودند. من جزء خوش شانس‌ها بودم. بالا بالائی‌ها چشم از من برداشته بودند و من در یک جای دنج و گرم مشغول کاری بودم که آنروزها اصلا" کسی به آن نمی‌پرداخت. گاهی اوقات دلشوره برم

۱ــ *با لورنس عربستان اشتباه نکنید.*

می‌داشت و تردید نمی‌کردم که یادم می‌افتند و ازاینجا بیرونم می‌کشند. ولی هرگز چنین نشد. فرم‌های رسمی درکاغذهای زیر خاکستری ماهی یکبار به‌دستم می‌رسید و آنها را پرمی‌کردم‌وبرایشان پس می‌فرستادم ووضع همینطور ادامه داشت. همه‌چیز مثل یک‌خواب یا رویای باور نکردنی بود. تاثیر تمام این‌مسائل‌ونیز کتاب‌هائی‌که می‌خواندم یک جور احساس ناباوری نسبت به همه‌چیز در من بجا گذاشت.

من تنهاکسی نبودم که باچنین وضعی مواجه شده بود. جنگ بی سروته بود و زوایای گم شده‌زیادی داشت. درآنموقع خیلی از مردم درجهات مختلف و بنحوی از انحاء تحت تاثیر امواج جنگ قرار می‌گرفتند. تمامی تشکیلات رزمی ارتش داشت می‌پوسید ومردم اسم‌شان را هم فراموش کرده بودند، و درعوض‌اداره‌هاوسازمان‌هائی باخیل کارمندها و منشی‌هائی که هفته‌ای دوپاوند حقوق می‌گرفتند، گرم کاغذبازی بودند. دیگر هیچکس اعتقادی به داستان‌های‌شقاوت خصم نداشت و مقاومت و شهامت بلژیکی‌ها در باورها نمی‌گنجید. سربازها آلمانی‌ها را هم قطارهای خوب خود به‌حساب می‌آوردند و از فرانسوی‌ها بیزار بودند. هر افسر جزئی به ستادارتش به‌چشم دارالمجانین‌نگاه می‌کرد. موجی از ناباوری انگلستان را فرا گرفته و حتی به انبار دوازده مایلی هم سرایت کرده‌بود. بدون اغراق جنگ مردم را متفکر کرده‌بود ولی در آن زمان آنها را به‌سوی نی‌هیلیسم سوق می‌داد. مردمی که درخلال جنگ سرگرم زندگی عادی بسودند، چنان خودگرا شده بودند که گوئی جنگ از باارزش‌ترین چیزها تعفن و کثافت بوجود آورده بود. اگرجنگ نشده‌بود، من‌الان چی‌بودم؟ نمیدانم، ولی مطمئنا" با آنچه امروزهستم فرق‌می‌داشتم. اگر جنگ شما را نمی‌کشت طوری اسیرتان می‌کرد که مجبور شوید فکر کنید. در آن اوضاع آشفته دیگر نمی‌توانستید به‌جامعه به‌مثابه‌یک چیز ثابت و پایدار، مثل اهرام ثلاثه بیاندیشید، بلکه آن راهمچون توپ غلتانی درمیان زمین وهوا می‌پنداشتید.

نهم

جنگ مرا از زندگی گذشته‌ام جدا کردو دراین دوره‌ٔ عجیبی‌که

از پس روزهای گذشته فرا رسیده بود آن روزها را به کلی فراموش کردم.

می‌دانم که این چیزها فراموش شدنی نیستند و در یک نظر با دیدن عکس رنگی یک بوقلمون در ایستگاه راه‌آهن، یک تکه کاغذ نارنجی که سی سال پیش دیده‌اید در خاطرتان زنده می‌شود. ولی منظور من چیز دیگری است. من زندگی گذشته‌ام را در لاوربین فیلد به خاطر می‌آورم. میلهٔ ماهیگیری و بوی کاه و علوفه یا مادرم را در حال دم کردن چائی در قوری قهوه‌ای رنگ یا جکی سهرهٔ توی دکان یا اسب بارکش توی میدان بازارچه را از یاد نبرده بودم. ولی هیچکدام این‌ها یادشان در من زنده نبود. از ذهن من دور بودند و دیگر کاری با آنها نداشتم. هرگز این فکر به سرم نمی‌زد که شاید روزی بخواهم به این حال و هوا برگردم.

سال‌های اول بعد از جنگ دورهٔ عجیبی بود، عجیب‌تر از خود جنگ. هرچند مردم این روزها را آنطور که باید بیاد ندارند. ناباوری از هر زمان دیگر بیشتر شده بود. به یکباره میلیون‌ها نفر از ارتش اخراج شدند و احساس می‌کردند که مملکتی که به خاطرش می‌جنگیده‌اند، ارزشی برایشان قائل نیست، درحالیکه لویدجورج Loyd George و شرکاء همچنان به غارت و چپاول خود ادامه می‌دادند. مشتی مردم گرسنه دست فروشی می‌کردند و زن‌هائی که صورتشان را ماسک زده بودند توی خیابان آواز می‌خواندند و مردانی با فرنچ افسری پرتقال می‌فروختند. در انگلستان بعد از جنگ انگار همه برای پیدا کردن کار تقلا می‌کردند و از آن جمله خود من. ولی من سعادتمندانه‌تر از اغلب این آدم‌ها گلیم‌ام را از آب بیرون کشیدم. یک مبلغ جزئی بابت زخمی شدن در جنگ گرفته بودم و با پولی که در سالهای آخر جنگ کنار گذاشته بودم (چون فرصت و مجال خرج کردن نداشتم) جمعاً" با مبلغی حدود حداقل سیصد و پنجاه پاوند از ارتش بیرون آمدم. عکس‌العمل من خیلی جالب بود. قاعدتاً" باید به آرزوی دیرین خود جامه عمل می‌پوشاندم و با این پول دکانی باز می‌کردم. من سرمایهٔ کلانی داشتم. باید چشم و گوشم را باز می‌کردم و با حواس جمع مترصد فرصتی می‌شدم و با سیصد و پنجاه پاوندی که داشتم یک کارکاسبی کوچک اما نان و آب‌دار برای خودم

دست و پا می‌کردم. ولی شاید باور نکنید که فکرش هم به‌مغزم راه نیافت. نه‌تنها هیچ اقدامی دراین زمینه نکردم بلکه تا سال‌هابعد، یعنی تا۱۹۲۵ حتی فکر اینکه آنموقع باید دست به‌چنین کاری می‌زدم، به خاطرم خطور نکرد. واقعیت این‌بودکه من ازمدارکاسبی پرت شده‌بودم. این بلائی بودکه ارتش سرآدم می‌آورد. ارتش‌آدم را دچار این فکر می‌کرد که بالاخره هرطور هم که باشد از یک‌جائی چندرغاز برای معاش آدم جور می‌شود. اگر آنروزها ــ در۱۹۱۹ ــ به من پیشنهاد می‌کردید که توی دهات مغازه تنباکو و سیگار یا شیرینی فروشی باز کنم حتما" در جواب پیشنهادتان می‌زدم‌زیر خنده. من روی دوشم ستاره دیده‌بودم و سطح توقع اجتماعی‌ام بالا رفته بود. همان‌موقع برعکس اغلب افسرهای وظیفه ابدا" اعتقاد نداشتم که می‌توانم بقیهٔ عمرم را باخوردن شراب جین قرمز سر کنم. میدانستم که باید شغل وحرفه‌ای برای خودم دست وپاکنم. و البته شغلی که به تجارت مربوط باشد. از آن شغل‌هائی که میز و تلفن و سکرتر و اتومبیل می‌طلبد. اواخر جنگ همه به‌فکر چنین شغل‌هائی بودند. پادوها در رویسای ویزیتوری و ویزیتورهادررویای مدیریت بازرگانی. این اثر زندگی نظامی‌بود، اثر ستاره‌های روی دوش‌مان و دفاتر بازرسی و شیپور غذا. و اغلب گمان‌مان‌براین بود که به محض بیرون آمدن از ارتش شغل‌های زیادی انتظارمان را می‌کشند وحداقل درآمدی معادل حقوق ارتش خواهیم داشت. و طبیعتا" اگرچنین طرز فکرها و اوهامی وجود نداشت هیچ جنگی‌در نمی‌گرفت.

خب، من سراغ کاسبی نرفتم. و به نظر می‌رسیدکه کسی‌هم حاضر نمی‌شود سالی دوهزار پاوند به مابدهد که پشت میز یک‌اطاق مبله بنشینیم و به یک سکرتر رعنای کمر باریک بلوند نامه‌ها رادیکته کنیم. من متوجه واقعیاتی شدم‌که بعضی از افسرهای هم دوره‌ام هم داشتند به‌آنها پی می‌بردند، و آن اینکه کار درارتش بهتر ازترک خدمت بود. ما یکدفعه تغییر عقیده دادیم وفکر کارهای لردی وآقا منشانه را از مغزمان بیرون کردیم، و به‌طرف کارهائی رفتیم که‌هیچ کس به‌آنها رونمی‌آورد. بله، خیلی زود من از حقوق سالی دوهزار

پاوند به‌اجرت هفته‌ای سه‌چهار پاوند رضایت دادم. ولی مشکل اینجابود که کارهای هفته‌ای سه‌چهار پاوند هم وجود خارجی نداشت. همهٔ کارهای فکری و دفتری قبلا" به وسیلهٔ کسانی که درجنگ شرکت نداشتند یابوسیلهٔ جوان‌هائی که چندماهی از ما کوچکتر بودند، اشغال شده‌بود. حرامزاده‌های بدبختی که بین سالهای ۱۸۹۰ تا ۱۹۰۰ بدنیا آمده‌بودند باید گرسنگی می‌کشیدند. با این وجود همچنان فکر روآوردن به‌کاسبی و بقالی به مغز من راه پیدانمی‌کرد. احتمالا" می‌توانستم بعنوان شاگرد دکان دربقالی گریمت، در صورتیکه زنده بود وکار می‌کرد، (من از وضع لاوربین‌فیلدخبر نداشتم و نمی‌دانستم) استخدام شوم و درآمد نسبتا" خوبی هم داشته باشم. ولی توی خط دیگری بودم. حتی اگر سطح توقعات اجتماعی‌ام هم بالا نرفته‌بود، با آنچه در آن مدت دیده وآموخته بودم، به زحمت ممکن بودبه‌کارکردن پشت پیشخوان بقالی تن در دهم. من دنبال لقمهٔ بزرگتر و چرب‌تری می‌گشتم. اصلا" دلم می‌خواست یک فروشندهٔ سیار باشم واین‌شغل راخیلی‌هم برای‌خودم مناسب و ایده‌آل می‌دانستم.

ولی هیچ محلی برای فروشندگی سیار باحقوق ثابت و مکفی وجود نداشت‌و عملا" تمام اینجور مشاغل حقوق‌شان پورسانتی‌بود. و این نحوه به‌فروش رساندن اجناس در ابعاد وسیعی رایج شده‌بود چراکه می‌توانستید با استخدام ویزیتوربدون هیچ ریسکی اجناس‌تان را بفروشید. این روش کار معمولا" مواقعی که اوضاع و احوال وخیم است بیشتر رایج می‌شود. اغلب به‌شماقول می‌دهند که بعداز سه‌ماه شما رابه‌یک کاردائم می‌گمارند ولی قبل از پایان سه‌ماه‌وکلی دوندگی و سگ‌دو زدن که حوصله‌تان سر رفت وکلافه شدید، یک‌آدم بدبخت‌تر از خودتان هرآن آماده است که کیف سنگین‌تان را دست بگیرد. طولی نکشید که بنده به‌یکی از همین کارهای ویزیتوری پورسانتی رو آوردم. خدا را صدهزارمرتبه شکر که کارم به‌شیشه‌پاک‌کنی‌وتدریس خصوصی نکشید. ولی‌افتادم دنبال فروختن کارد آشپزخانه، پودر ظرفشوئی، یک قلم سربازکن بطری و قوطی بازکن وبالاخره دنبال فروش لوازم دفتری مثل منگنه و کاغذ کاربن و نوار ماشین تایپ و

چیزهائی ازاین قبیل. کارم خوب بود. من برای کار پورسانتی ساخته شده‌بودم و فوت و فن و لم کار را یادگرفته بودم. ولی دستم به یک زندگی جا افتاده و تمیز نمی‌رسید. صدالبته از چنین شغل‌هائی چنین آرزوهائی برآورده نمی‌شود. جمعا" حدود یک‌سال سرم گرم این کار بود. دورهٔ عجیبی بود. مسافرت به اطراف و اکناف و به جاهائی که فقر برانسان نهیب می‌زد. به دهات دور افتادهٔ میدل لند که گمان نمی‌کنم دراین یک‌قرن حیات بشریت اسمشان‌هم بگوش‌تان خورده باشد. مسافرخانه‌ها و قهوه‌خانه‌های کثیف، پتوهای چرک بوگندو، و چه صبحانه‌هائی، تخم‌مرغ نیمرو وبازرده‌ای به رنگ‌لیمو ترش. و ویزیتورهای دیگری که گاه وبی‌گاه به هم برخورد می‌کردیم. و بین‌شان پدران خانواده‌ها با اورکت‌های نخ‌نماو کلاه پشمی که دلشان را خوش کرده‌بودند که کار و کاسبی راه می‌افتد و با بالای پنج پوند خرج زن و بچه روبراه می‌شود. وازاین دکان به آن‌دکان رفتن وچانه‌زدن با دکان‌دارهائی که به آدم محل نمی‌گذاشتند، و وقتی سرو کلهٔ یک مشتری پیدامی‌شد، نطق آدم کور می‌شد وآدم احساس می‌کرد که چقدر حقیر و کوچک شده‌است. برای‌بعضی‌هایک چنین زندگی حکم شکنجه را داشت. حتی بعضی‌ها نمی‌توانستند پا به مغازه‌ای بگذارند و کیف‌شان را بازکنندو خرت وپرت‌هایشان را بیرون بریزند، بدون اینکه مثل مارگزیده‌ها به خود بپیچند. ولی من اینطور نبودم. من آدم توداری هستم، می‌توانم بامردم‌سر چیزهائی که اصلا" نمی‌خواهند چانه بزنم! حتی اگر در بصورتم بکوبند عین خیالم نیست. نمی‌دانم چقدر آن سال تجربه کسب کردم، ولی فقط در یک مورد درس خوبی نگرفتم. افکار احمقانهٔ زندگی نظامیگری از کله‌ام پریده بودولی درعین‌حال تمام‌ره‌آوردهای آن کتاب‌های رمان راهم که درآن دوره از خدمتم خوانده بودم‌توی ذهنم پس زدم. فکر نمی‌کنم به‌جز کتاب‌های پلیسی درتمام مدت‌آن یکسال حتی یک کتاب دیگر خوانده باشم‌من دیگر اهل تحقیق و مطالعه‌نبودم و درکام واقعیت‌های تلخ زندگی تازه‌ام فرو رفته‌بودم. ولی واقعیت‌های این زندگی تازه چه‌چیزهائی بودند؟ خب، اولین آنها تقلا و جانفشانی برای فروش یک مشت خرت و پرت‌بود. ازنظر

بسیاری مسئله‌بدست آوردن شغلی بودکه آدم خودش فروشنده‌باشد ولی باید گفت که این نحوه برخورد به مسئله در واقع چیزی‌جزاین نبود که‌کسی کاری پیدا کندو دودستی سفت و محکم به‌آن بچسبد. گمان کنم از یک ماه بعد ازجنگ مردم به هرکاری تن درمی‌دادند و انقدر شغل‌های جورواجوری بودکه کسی بیکار نمی‌ماند. درست مثل یک کشتی غرق‌شده که نوزده قایق نجات داشت‌وفقط‌چهارده‌نجات یافته. ولی آیا فکر می‌کنید همه‌چیز تازگی داشت؟باوجود جنگ به هر کاری می‌شد دست زد؟ظاهرا" چنین بود. واحساسی که برانسان غالب بود این‌بودکه برای رسیدن به هرخواسته‌ای چاره‌ای جز این نیست که لقمه را دهن دیگری دربیاورید. یک ماه یاشاید چندماه بعدازجنگ انقدر کالاها کمیاب بودند که باید به‌هرشکل ممکن‌گلیم‌تان را ازآب بیرون می‌کشیدید. وضعی که درزندگی گذشته‌مان هرگز با آن مواجه نشده بودیم.

ولی ضمنا" من هم‌ازکسی جا نمی‌ماندم. لقمه نان بخورونمیری درمیآوردم و مقدار قابل توجهی هم‌ـ حدود دویست پاوند ـ پول در بانک داشتم و در بیم وهراس‌آینده نبودم. اطمینان داشتم که دیر یازود یک‌کار درست وحسابی پیدامی‌کنم. و یک سال بعد به ضرب شانس‌واقبال این خواسته برآورده شد. درست است که‌می‌گویم به ضرب شانس ولی واقعیت این است که درعین حال همیشه هم‌به خاطر آن‌تلاش کرده‌بودم. من کسی نبودم که به خودش کوری‌بدهد و کرسنگی بکشد و به چیزهای کوچک دل خوش کند، بلکه دنبال زندگی آبرومندی بودم. البته بلند پروازی نمی‌کردم. من از آن آدم‌هائی بودم که دنبال یک زندگی معمولی و متوسط و درعین‌حال آبرومند هستند، و در فکر درآمدی حدود ۵پاوند در هفته. وباوجود شغل‌های متعددی که وجود داشت، می‌خواستم فقط به یکی از آن‌ها بچسبم.

این اتفاقی که تعریف می‌کنم موقعی‌افتاد که‌منگنه و نوار ماشین تایپ می‌فروختم. درخیابان فلیت (Fleet)رفته بودم توی یک آپارتمانی که پراز دفتر موسسات و شرکت‌ها بود. ساختمانی که‌افراد متفرقه حق ورودبه آنجا را نداشتند. ولی من اجازه گرفتم و وانمود

کردم که کیف خرت و پرت‌هایم از آن کیف‌های دیپلماتیک است. در راهرو داشتم دنبال‌دفتر یک شرکت تولید خمیردندان می‌گشتم که‌چشمم به یک آدم دم‌کلفت افتاد که از روبرو می‌آمد. بلافاصله حدس زدم که طرف باید آدم مهمی باشد. خودتان می‌دانید که آدم نسبت به‌کسانی که به‌کارهای بزرگ تجارتی اشتغال دارند، چه احساسی دارد: آدم‌هائی که اطاق‌های دراندردشت دارند وخیلی محکم قدم برمی‌دارند وآنچنان دارائی و برازندگی از سروروبشان می‌بارد که‌از فاصلهٔ پنجاه متری هم قابل تشخیص است. البته‌لباس شخصی به تن داشت ولی من خیلی راحت او را شناختم. گمان کنم برای یک جلسهٔ مشاورهٔ تجارتی یایک همچین چیزی به‌آنجاآمده بود. دو نفر کارمند یامنشی هم همراهی‌اش می‌کردند. البته نه‌اینکه در التزام‌اش بودند، چون آقای جوزف چیم سرو وضعش چندان هم شیک وعالی نبود ولی از ظاهرامر چنین استنباط می‌شد. بلافاصله خودم راکشیدم به‌سمتی که او می‌آمد. اوهم با وجود اینکه چندسال مرا ندیده بود، فورا" مرابه‌جا آورد. وآنطور که دلم می‌خواست ایستاد و شروع به صحبت کرد:

ــ سلام، شما! قبلا" شمارا دیده‌ام. راستی اسم‌تان چی بود؟ روی نوک زبانم است.

ــ بولینگ آقا. در ادارهٔ لجستیکی ارتش بودم.

ــ آره، همان پسری که می‌گفت‌من آدم جنتلمنی نیستم.

اینجا چکار می‌کنی؟

کافی بودبگویم نوار تایپ می‌فروشم تا همه‌چیز تمام شود. ولی من ازآن آدمهای تیز و سریع‌الانتقال هستم، همان‌حالتی که گاهی اوقات به‌آدم دست میدهدو تصمیم‌های سریع و به‌موقع می‌گیرد. در عوض گفتم:

ــ خب، آقا، راستش دارم دنبال کار می‌گردم.

ــ کار، اهه. امروز به اشکال گیر می‌آید.

ثانیه‌ای وراندازم کرد. دونفری که ملازم ایشان بودند، ملاحظه کساری کردند و یکی دوقدم پس رفتند. باآن چهرهٔ آشنا و موهای خاکستری وچشمان نافذش‌طوری نگاهم می‌کردکه‌شک‌نکردم می‌خواهد

کمکم کند. این مرد متمول و آقا عجب جذبه‌ای داشت. با دونفر کارمند زیر دستی که پشت سرش ایستاده بودند، در نظرم نیرومند و باشکوه جلوه می‌کرد. و بعد انگار که‌دچار وسوسه و شوقی زودگذر و کوچک شده باشد، درست مثل پادشاهی که یکدفعه سکهٔ طلائی به طرف یک گدا پرت می‌کند، گفت:

ــ پس دنبال کار میگردی؟ چه‌کارهائی بلدی؟

دوباره یک تصمیم سریع و به‌موقع. چه‌فایده‌ای داشت که خودم را پیش چنین‌کسی بزرگ و کاردان و همه‌فن‌حریف جلوه دهم، بنابر این راستش را گفتم:

ــ هیچی‌آقا. ولی دنبال یک کارویزیتوری می‌گردم.

ــ ویزیتوری؟ هوم. درحال حاضر که مطمئن نیستم بتوانم هر کاری برایت بکنم. صبر کن ببینم.

لحظه‌ای لب‌هایش را بهم فشرد و بعد حدود نیم دقیقه عمیقا" در فکر فرو رفت. نخیر، انگار موضوع جدی بود. حتی همانموقع هم من متوجه شدم که موضوع راجدی گرفته. این مرد کهنه‌کار و مهم که لااقل نیم میلیون‌اعتبار تجارتی داشت، به یک آدم کوچولو مثل من داشت فکر می‌کرد. من‌جلویش را گرفته بودم وسه دقیقه از وقتش را به من داده‌بود. به صرف اینکه سال‌ها قبلا شانسی و اتفاقی چند روزی در رکابش بوده‌ام. وحالا مرا به‌خاطر داشت و مزاحمت کوچکم را به‌جان خریده بودودرصدد پیداکردن‌کاری برایم‌بود. به جرات می‌توانم بگویم که او همان روز بیست تا کارمند استخدام کرده‌بود. بالاخره گفت: "میانه‌ات باکار بیمه چطور است؟ کار مطمئنی است. مردم بیشتراز نان شب به بیمه احتیاج دارند."

صدالبته که‌از خوشحالی کار درشرکت بیمه دل توی دلم‌نبود. آقای جوزف سهامدار شرکت بیمهٔ فلابینگ سالاماندر بود و خدا می‌داند درچند موسسه دیگر سهام داشت. یکی از کارمندها قدمی جلوتر آمد وبعد قلمی ازجیب جلیدقه‌اش‌بیرون‌آوردو آقای جوزف خطاب به یکی از روسای شرکت بیمه سفارش مارا دیکته کرد. من از او تشکر کردم و بعد هرکدام به راه خود رفتیم و من دیگر هرگز اورا ندیدم.

خب ،مـن کار گیر آورده‌بودم ،همانطور که قبلا" هم یک بـار خدمتتان عرض‌کردم ،بهتر است بگویم کارمرا گیر آورده بود . درست هیجده‌سال تمام برای شرکت سالاماندر کار کردم .کارم‌ازدفترداری شروع شد ،ولی الان بازرس و نماینده‌ٔبیمه‌هستم .هفته‌ای دوروز در دفتر شرکت و بقیه‌ٔروزهای‌بین هفته برای سرکشی به متقاضیانی که توسط آژانس‌ها و نمایندگی‌های بیمه شکار شده‌اند ،به اینجا و آنجا سر می‌زنم و از مغازه‌ها و موسسات بازدیدمی‌کنم‌و گاهی اوقات هم به‌حساب خودم مشتری‌هائی تور می‌کنم .حدود هفته‌ای هفت‌پاوند درآمد دارم که این دیگر نهایت و اوج کار ماست .

گمان می‌کنم که زندگی واقعی من تاسن شانزده سالگی بـوده . همه‌ٔچیزهائی که‌برایم‌دلنشین هستند به قبل از شانزده سالگی‌ام مربوط می‌شوند .ولی حتی ازموقعی هم که وارد کاربیمه شدم ،همچنان چیزهائی مثل جنگ‌دراین دنیا اتفاق می‌افتاد .این درست است که می‌گویند مردم زمان صلح تاریخ وقایع اتفاقیه ندارند وکارمندهای بیمه هیچ کاری نمی‌کنند .ازآن روز به بعدهیچ چیزی که بتوان آن را به عنوان یک ماجرا توضیح داددرزندگی من وجود نداشت و رخ نداد ،جز اینکه‌در اوایل۱۹۲۳ ازدواج کردم .

دهم

مـن دریک خانه‌ٔ ییلاقی درایلینگ (ealing)زندگـی می‌کردم .سال‌ها از پی هم می‌گذشتند و لاوربین فیلد دیگرازخاطرم محو شده‌بود .من یک کارمند شهرنشین بودم که هرروز ساعت هشت و ربع سرکارخود حاضر می‌شد و برای قاپیدن پست و مقام همکارهایش نقشه می‌کشید .از کاردرشرکت خوشم می‌آمد و از زندگی‌راضی‌بودم . و هنوز سرمست‌ازپیروزی‌های جنگ .اما در رقابت عرصه بسیار تنـگ بود وامکان‌اینکه بر دیگران پیشی بگیرید وجود نداشت .درمجلات سخن از مردانی بود که رهبران حزب دست روی شانه‌شان گذاشتـه بـودند و راز و رمـز موفقیت هم همین بود .و خنده‌دار اینکه ایـن راه همه‌را مجذوب خود کرده‌بود ،حتی مراکه اصلا" چنین‌گرایش‌هائی

نداشتم .چراکه نه بلند پرواز بودم و نه جزء غربتی‌ها و بی‌کس و کارها ،بلکه کششی طبیعی به یک زندگی معمولی داشتم .ولی مقتضای زمان چنین بود .ادامه بده !خوب کار کن !اگر حریف سست شد به زمین‌اش بکوب و قبل ازآنکه‌مجال پیداکند ،هرچه دارد از چنگش در بیاور !البته وضع دراوایل دهه‌ء بیست اینطور بود و مشخصا" هنوز خلق وخوی جنگ درما ازبین نرفته‌بود .

روی کفش من یک علامت A بود وبه یک دانسینگ درجه‌ء دو می‌رفتم و عضو یک کلوپ تنیس بودم .باوضع این کلوپ‌های‌تنیس در محله‌های متوسط شهر که آشنا هستید .درجائی پراز درخت با تورهای سیمی بلند دورشان مردک‌هائی بالا وپائین می‌پرندو تا می‌توانند سروصدامی‌کنند و توپ می‌زنند .تنیس خوب یادگرفته بودم وبادخترها هم میانه‌ام بد نبود وبدهم نمی‌رقصیدم .درسی سالگی بد تیپ و قیافه‌ای نداشتم .باصورت برافروخته و موهای زرد براق .در آن سال‌ها هنوز هم کرم شرکت درجنگ‌در من باقی‌مانده بود .چه آنموقع و چه بعدها هیچ وقت نتوانستم درنظر دیگران‌مثل یک آقا جلوه کنم ولی با این حال امکان نداشت فکر کنید که من پسر یک دکاندار دهاتی هستم .نهایتا" مثل یک نفر ازطبقه‌ء متوسط اجتماع جلوه می‌کردم .مثل مردمی که در ایلینگ زندگی می‌کردند . هیلدا را اول بار درکلوپ تنیس دیدم .آنموقع ۲۴سال داشت.یک دختر ریز نقش باریک و کم رو باموهای تیره و رفتار وحرکاتی‌موزون و قشنگ ،و چون چشمهایش خیلی درشت بودند ،مشخصا" شبیه خرگوش بود .ازآن آدمهای پرحرف نبود بلکه همیشه از بحث کناره می‌گرفت ولی خوب گوش می‌کرد .اگرهم‌حرفی از دهنش‌بیرون‌می‌آمد، این بود : "اوه ،بله ،منهم همینطور فکر می‌کنم "همیشه و در هرحال مادام که بحث ادامه داشت ،روی توافق نشان می‌داد .تنیس‌اش بد نبود وجر هم نمی‌زد و فقط یک کم حالت بچه‌ها را داشت .اسم فامیلش وینست (Vincet)بود .

اگر جزء کسانی هستید که ازدواج کرده‌اند ،حتما" مواقع زیادی وبارها به خودتان نهیب زده‌اید : "به من‌چه؟این چه کاراحمقانه‌ای است که بکنم ؟"و خدامی‌داند من این‌حرف را بارها درباره‌ء هیلدا

به‌خودم گفته بودم .و بازهم درطی پانزده سال زندگی مشترک‌مان هر بارفکرش‌راکرده‌ام ،ازخودم پرسیده‌ام : "چرا من با هیلداازدواج کردم ؟"

تاحدی دلیلش این بودکه جوان و به‌هرحال قشنگ بود .به‌غیر این فقط می‌توانم بگویم که تفاوت‌های عمده‌ای که بامن داشت مانع از این می‌شد که‌پی ببرم‌که او درزندگی به‌چه‌چیزهائی دلبستگی دارد .اول باید ازدواج می‌کردم و بعد به‌این‌چیزها پی می‌بردم .و در ضمیر ناخودآگاه فکر می‌کردم ــ فکر نمی‌کردم یک احساس گنگ و مبهم بود ــ که اگرازدواج‌کنم واگربعدا "به‌طوراتفاقی به‌السی‌ویترز برخورد کنم ،به اوحالی می‌کنم که من خوب می‌دانم باچه کسی‌باید ازدواج کنم .هیلدا ازقشری بودکه من‌جز یک تماس ظاهری درکی از آن نداشتم .او دختریک افسر مفلس ارتش بود .نسل به نسل آنهـا سرباز ، سرجوخه ، ملوان ،افسر ارتش هندو انگلیس و از اینجورچیزها بودند .آدم‌های پولداری نبودند وازکارمن هم سردرنمی‌آوردند . آنها ازکارهای‌آزاد و کارهای تجارتی درکی نداشتند .اول این‌مسئله اهمیتی برایم نداشت‌ولی بعدا" چرا .اشتباه نکنید ،منظورم ایـن نیست که به خاطر این با هیلداازدواج کرده بودم که او به قشردیگری تعلق داشت .بلکه‌آنموقع هیچ درکی ازاو نداشتم و طبیعتا "به‌همین دلیل هم درباره‌اش اشتباه‌می‌کردم وتنها چیزی که به فکرم نمی‌رسید این بودکه نمی‌دانستم دخترهای خانواده‌های کم درآمد برای‌اینکه از قید خانه‌خلاص شوند حاضرند باهر مردی ازدواج کنند .

طولی نکشید که هیلدا مرابه خانه‌شان برد تابا خانواده‌اش‌آشنا شوم .من اصلا "نمی‌دانستم که‌درایلینگ تعدادزیادی از خانواده‌های هند و انگلیس Anglo-Indian زندگی می‌کنند .و ازاین لغـت جـدید یک احـساس غریـب و الهام بخش به من دسـت داده بود .

شمـا ایـن خانواده‌های انگلو هند و رامی‌شناسید ؟ وقتی وارد خانهٔ اینهامی‌شوید انگار نه انگار که درانگلیس قرن‌بیستم‌هستید . به محض اینکه قدم به داخل خانه می‌گذارید درهندوستان‌ودرقرن هیجدهم هستید .لابد می‌دانید از چه جوی حرف می‌زنم .مبلمانی

از چوب‌های ساج‌کنده‌کاری شده، مجمعه‌ها و سینی‌های برنجی، کلهٔ گرد وخاکی یک ببر بردیوار، سیگارهای نازک، ادویه و فلفل‌های قرمز تند و تیز، عکس کهنه‌ای که به زردی می‌زند با تصویر مردانی که کلاه خود آفتاب گیر برسردارند، برروی‌دیوار وکلمات واصطلاحات هندی‌که دلتان میخواهد معنایش را بدانید و . . . . . درست دنیای کوچکی است که درقلب انگلیس برای خودشان درست‌کرده‌اند، درست مثل یک جور کیست. این‌چیزها هم برایم تازگی داشتند وهم‌برایم جالب بودند. وینست پیرپدر هیلدا به‌جز هندوستان دربرنئو (Borneo)یا ساراواک (Sarawak)هم زندگی کرده بودکه البته الان به‌خاطر ندارم درکدامیک. اومردی معمولی با سر کاملا" طاس و سبیل پرپشت و کلفت و یک دنیاقصه و خاطرات مهیج از مارهای گبری وحیوانات وحشی داشت. مادر هیلدا زنی‌رنگ پریده‌بود، درست مثل عکس‌های رنگ و رخ رفتهٔ روی دیوار. پسری هم داشتند باسم هارولد (Harold)که دراستخدام رسمی بودو درسیلان (Ceylon)کار می‌کردو روزهای اول آشنائی من با هیلدا به‌مرخصی آمده بود. آنهاخانهٔ‌کوچک و تاریکی داشتند که دریکی‌از خیابان‌های پشتی ایلینگ قرار داشت. خانه‌بوی فلفل وادویه‌می‌داد، بوی سیگار هندی، و پراز نیزه و چپق و تزئینات برنجی و کلهٔ حیوانات وحشی بودکه آدم به زحمت‌لابلای اینهمه‌خرت و پرت جابجا می‌شد. وینست پیر در ۱۹۱۰ بازنشست شده‌بود وتاآنموقع چه خودش و چه زنش به‌حدکافی ازکار و زحمت روحا" و جسما" مستهلک شده‌بودند. من آنموقع بشدت تحت تاثیر این خانواده بودم که در بین آنهاکسانی سرگرد وسرهنگ وحتی در بین‌شان دریادار هم بود. نظر من راجع به آنها وبرداشتی که آنها از من داشتند، خودیک مسئله خیلی جالب و درعین حال گویای این‌است که وقتی آدم ازمسیرزندگی خودش فاصله می‌گیرد تاچه‌حد ممکن است دچار خطا واشتباه شود! مرادر میان‌عده‌ای تاجر و بازرگان و سهامدار و مدیران بنگاه‌های‌تجارتی تصور کنید و بعد ببینید چطور در بارهٔ شخصیت من و موقعیت اجتماعی‌ام قضاوت می‌کنید. من دربارهٔ‌زندگی خانواده‌های افسرها وسرهنگ ها و نظامی‌ها چیزی

نمی‌دانستم وآنها درنظرم آدمهائی متشخص و محترم جلوه‌می‌کردند و من هم درنظر آنها مرد جوانی بودم که درکار تجارت خبره است و دیری نخواهد پائید که‌ثروت کلانی بهم بزند. برای آنها بیمه عمر وحوادث و تجارت مبهم و غیرقابل هضم بود. به نظر آنهابیمه کار راحت وپردرآمدی بود. وینست پیر با اشتیاق دربارهٔ اینکه‌من به‌کار تجارت اشتغال دارم، حرف می‌زد. یادم هست‌که یکبار اشتباه لپی کردو گفت که من "تجارت می‌کنم". واضح بودکه اونمی‌توانست بین‌کار من وکارتجارت‌که‌باسرمایهٔ خودآدم انجام می‌شود، فرق‌بگذارد. اوگمان می‌کردهمینکه من درشرکت سالاماندر کارمی‌کنم کافی است که دیریازود به بالاترین مقام شرکت برسم. چه بساکه تصویرآنروزرا هم در ذهن خود می‌پروراند. هارولد هم دقیقا" همینطور فکرمی‌کرد و من این‌احساس را ازنگاهش می‌خواندم. درواقع با این وضع خرابی که دارم، اگر هارولد زنده بود، لابد الان بایدکلی هم پول به او غرض می‌دادم. خوشبختانه‌چند سال بعد ازازدواج‌ما او از بیماری روده یاچیز دیگری از دنیا رفت وپدرومادر هیلدا هم همینطور، هر دو مردند.

خب، من و هیلدا ازدواج کردیم ولی از همان اول برایم ثقیل بود. شما چرا با او ازدواج کردید؟خودتان بگوئید. راستی چرا با همسرتان ازدواج کردید؟بله‌این چیزی است که برسرمان می‌آید. نمی‌دانم باورتان می‌شود یانه، که‌درجریان دوسه سال اول زندگی‌مان بارها خیلی جدی به کشتن هیلدا فکر می‌کردم. البته هیچ‌کس‌دست به چنین کاری نمی‌زند بلکه اینها فقط یک مشت اوهام و خیالات هستند که‌از فکر کردن به‌آنها عقدهٔ دل آدم خالی می‌شود یک‌جور کیف و لذت مخصوص‌به‌آدم دست می‌دهد. تازه، مردانی که همسرشان را می‌کشند همیشه دستگیر می‌شوند. و هر قدر هم که از محل وقوع جنایت دور باشید بازهم یقهٔ‌تان گیر است و تردید نمی‌کنند که کار کار شماست. وقتی زنی کشته می‌شود، شوهرش اولین کسی است که مورد سوء ظن قرار می‌گیرد. خوب فکرش را بکنید، همین مسئله دلالت بربرداشت‌واقعی مردم از ازدواج دارد.

هرچیزی درزندگی‌یک‌دوره‌ای‌دارد. یکی دو سال بعددیگر فکر

کشتن او به سرم نمی‌زد. بلکه فقط از رفتار و گرایش‌ها وخواسته‌هایش غرق در شگفتی می‌شدم. گاهی عصر یکشنبه ها یاموقعی که شب از سرکار برمی‌گشتم، ساعت‌ها غرق درشگفتی به او فکر می‌کردم. حتی گاهی اوقات شب که از راه می‌رسیدم فقط کفش‌هایم را درمی‌آوردم و همینطوردراز می‌کشیدم توی رختخواب و باخودم فکر می‌کردم چرا زن‌ها فلان‌چیز را دوست دارند، یاچرا دلشان می‌خواهد فلان کار را بکنند، چرا انقدر توی اوهام و خیالات هستند، و فلان وبهمان. این یک مسئله تلخ وهولناک است که وقتی زنی ازدواج می‌کند به بند کشیده می‌شود ومدتی که گذشت مثل گلی که دانه می‌دهد، پژمرده می‌شود. چیزی که مرا واقعا" متاسف می‌کند، برداشت دلگیری است که از زندگی دارم. اگر ازدواج یک جور گوش بری علنی بود و مثلا" زن‌ها مردها را بزورحبس می‌کردند و بعدمی‌گفتند "حالا که گیر افتادی باید کاری کنی که من از زندگی لذت ببرم" من انقدر بعضی‌جاهایم نمی‌سوخت. ولی اصلا" اینطور نیست. زن‌هانمی‌خواهند خوش باشند. آنها می‌خواهند فورا" به سن ازدواج برسندو بعد از یک‌جدال کشنده مردی را به‌پای محراب‌عقد[1] بکشند و بعدهم آرام می‌گیرند وتمام آن شور و هیجان و نگاههای دلفریب و لذایذظرف یک‌شب تا صبح محو می‌شود. دختری که بنظرم خیلی قشنگ ودلربا می‌رسید و واقعا" هم اوایل آشنائی‌مان همینطور بودوخیلی‌ازخودم سرحال‌تر بود درزمانی کمتر ازسه‌سال یکدفعه‌افت‌کردو به‌زنی‌ماتم‌زده و بی‌روح وشلخته تبدیل شد. انکارنمی‌کنم که تاحدی خودم مقصر هستم. ولی او باهرکس دیگری هم که ازدواج می‌کرد، همین وضع پیش می‌آمد.

چیزی که هیلدا کم داشت ــ من این موضوع را یک هفته بعد از ازدواج‌مان فهمیدم ــ یک‌جورنشاط یا هیجان نسبت‌به‌چیزهای‌جنبی زندگی بود. اینکه شمااز انجام‌کاری لذت می‌برید و صرفا" به خاطر این‌لذت این کار را انجام می‌دهید برای‌او چندان قابل درک‌نیست.

۱ــ *دراصطلاح فارسی خودمان سفرهٔ عقد. ولی می‌دانید که مسیحی‌ها خطبهٔ عقد را درمحراب کلیسا می‌خوانند* ــ مترجم.

آن‌چیزی که در بارهٔ خانواده‌های متوسط درجریان یک دهه‌گذشته کشف کردم ،ابتدا دروجود هیلدا به‌آن پی بردم .من‌متوجه شدم که این تیپ خانواده‌ها چه‌چیزی را دوست دارند .شیرهٔ‌جان آنها در این‌سال‌ها به خاطر بی‌پولی کشیده شده و درخانواده‌هائی مثل خانوادهٔ هیلدا که درخانه‌های اجاره‌ای زندگی می‌کردند و سطح زندگی‌هیچ وقت رشد و ترقی نمی‌کردو چه بسا روز به روز بیشتر تحلیل می‌رفت ،محافظه کاری و گدا بازی و چس خوری وجوش‌زدن به‌خاطر سناروسه‌شاهی به‌مراتب بیشتراز یک خانوادهٔ کشاورزدهاتی به‌صورت یک خصلت درآمده بود ،تا چه رسد به خانوادهٔ خودم . چیزی که همیشه هیلدا به من می‌گفت این بودکه هیچ وقت برای هیچ چیز به اندازهٔ کافی پول نداریم .البته احساس بی‌پولی در اینجور خانواده‌ها وقتی شدت می‌گیرد که بچه‌ها به سن مدرسه رفتن می‌رسند ودر نتیجه بچه‌ها ،مخصوصا" دخترها همینطور که کم کم بزرگ می‌شوند ،دچار این طرز فکر دگم و تغییر ناپذیر می‌شوند که نه تنها آدم درزندگی باید صبح تا شام جان بکند ،بلکه صرفا" به خاطر پول باید به هرخفتی تن در داد .

اوایل دریک خانهٔ تنگ وخیلی کوچک زندگی می‌کردیم .بعدا" من به‌شعبهٔ وست بلچ لی منتقل شدم و وضعمان بهتر شد ،ولی‌برای هیلدا انگار نه انگار ،هیچ چیز عوض نشده بود .همچنان برای سنار و سه شاهی می‌نالید .صورت‌حساب شیر !صورت حساب زغال !کرایه خانه !شهریهٔ مدرسه !انگار ما برای این با هم زندگی می‌کردیم که مدام سر مخارج هفتهٔ بعد خانه باهم دعوا و جر و بحث کنیم .ولی این طرز فکر او بیشتر از خودخواهی‌اش مراآزار می‌داد .حتی اگر یک موقع چند پاوندی پول نقد مازادبراحتیاجی‌می‌داشتیم ،من‌به زحمت می‌توانستم اورا راضی کنم که یکدست لباس آبرومند برای خودش بخرد .ولی او احساس می‌کرد که‌آدم باید همیشهٔ خدابرای کم و کسری‌های مخارج زندگی دلشوره داشته باشد .احساس بی‌پولی و تنگدستی جو زندگی ما شده‌بود وبه صورت یک‌وظیفه در آمده‌بود . من اینطوری نیستم .درحالی که بیشتر به خاطر پول زجر و مشقت کشیده‌ام فکر می‌کنم که باید قدری هم احساس آرامش کردو اگرقرار

است هفتهٔ بعد بامشکلی مواجه شویم ،تاهفتهٔ بعد راه درازی درپیش است .چیزی هم که او را همیشه شوکه میکند این است که من‌نگرانی به خود راه نمی‌دهم .اوهمیشه این مسئله را به رخم می‌کشد : "ولی جورج !مثل اینکه تو نمی‌فهمی !ما اصلا" پول نداریم !مسئله خیلی خیلی جدیه !"او همیشه دوست داردبی‌جهت نگران باشد ،چراکه فلان مسئله"جدی است .واین هم کلک همیشگی اوست که وقتی‌به خاطر چیزی می‌نالد شانه‌هایش راخم و دست‌هایش را روی سینه تا کند .اگر درتکیه کلام روزانهٔ هیلدا دقیق شوید باسه پرانتز مواجه خـواهید شد : (استطاعت خریدنش رانداریم) ، (پول زیادی لازم دارد .)و (من نمی‌دانم پولش از کجا جور می‌شود) .او برای همه چیـز منفی‌بافی می‌کند .موقعی که کیک می‌پزد به‌کیک فکر نمی‌کند بلکه فکر و ذکرش این است که تاآنجا که جا دارد کره و تخم مـرغ کمتری مصرف کند .وقتی با هم توی رختخوابیم فقط به این فکـر می‌کند که‌چکار کند که بچه‌دار نشود .وقتی به‌سینما میرویم تمام‌مدت نمایش فیلم حواس‌اش پرت این است که چقدر پول بلیط داده‌ایم . موقع کار خانه تاکیدش براین است که فلان چیز حتما" تا آخرین ذره مصـرف شـود یافلان کار جور دربیاید .و با این‌حساب تمام لحظاتش پر از تشنج است .از طرف دیگراو کسی نیست که به ثروت و دارائی بی‌حد و حصر چشم داشته باشد وبخواهدبه چینن‌امکاناتی دست پیداکند .با اینکه من هیچوقت آقا وجنتلمن‌نبوده‌ام،هیچوقت از نظرش نیافتادم .عکس قضیه اینکه از بس توی خط‌گدابازی سیر می‌کند ،رفتارم درنظرش لردی و ارباب منشانه است .هیچوقت نشد که مابرای خوردن غذابه‌رستورانی برویم و سر دادن انعام‌گارسون‌ها جنگ و مرافعه‌ای وحشتناک راه نیاندازد ،وجدا"درطی‌این‌چندسال سر و وضع‌اش چنان افت کرده وحتی از سطح طبقهٔ متوسط و میان حال نزول کرده که صد رحمت به سرو وضع خودم .صد البته ایـن پول پس‌انداز کردن‌ها هرگز نتیجه‌ای نداشته وره به‌جائی نبرده‌اند . ما در وضعی مشابه بقیهٔ مردم الزمرد زندگی می‌کنیم .ولی اضطراب وعصبانیت بی‌پایان بر سر صورت حساب گاز و شیر و نرخ کمر شکن کره و چکمهٔ بچه‌ها و شهریهٔ مدرسه همچنان ادامه دارد و درحکم

یک‌جور بازی وسرگرمی با هیلداست .

مادر ۱۹۲۹ به‌وست بلچ لی نقل مکان‌کردیم و سال بعد ،کمی قبل ازتولدبیلی ،شروع به پرداخت‌اقساط‌خانه‌کردیم‌و ظاهرا" آن‌را خریدیم .بعداز اینکه به‌عنوان بازرس مشغول کارشدیم،اغلب‌ازخانه دور بودم و فرصت کافی برای سرگرمی داشتم . نه‌اینکه همیشه بلکه هر وقت مجال پیدامی‌کردم .هیلدا واقعا" حسود بود و چهارچشمی مرامی‌پائید ،درعین‌اینکه چینین‌چیزی درنظراو خیلی کوچک بودو من اصلا" توقع نداشتم که اهمیتی به‌آن بدهد . و مثل بعضی از زنها حسود گاهی حیله‌گرانه طوری وانمود می‌کرد که فکر کنید که‌ظرفیت و تحمل‌اش راندارد .گاهی اوقات که مچم رامی‌گرفت به تله پاتی اعتقاد پیدا می‌کردم ،چرا که مواقعی که دست از پا خطانمی‌کردم ، خیلی بی‌تفاوت بود وکاری به کارم‌نداشت .همیشه کم و بیش به من ظنین است ولی خدا می‌داند که‌دراین چندسال اخیر ــ پنج سال اخیر ــ دست از پا خطا نکرده‌ام .چنانکه اگر شما هم به اندازهٔ‌من چاق بودید ،دست از پا خطا نمی‌کردید .

البته نباید موضوع را گنده کرد و فکر می‌کنم که زندگی من و هیلدا اززندگی نصف بیشتر زن و شوهرهای الزمرد بهتر است . مواقعی پیش آمده که به فکر متارکه و طلاق افتاده‌ام ولی درجریان چنین زندگی‌هائی معمولا" کسی دست به چنین کارهائی نمی‌زند . دل و جرات‌اش را ندارید .و همینطور زمان می‌گذرد و در آن‌دست و پا می‌زنید .وقتی پانزده سال با یک‌زن سر کنیددیگر زندگی‌کردن بدون او برایتان مشکل به نظر می‌رسد .اوقسمتی از مشیت‌زندگی است .من به‌جرات‌مسئله را اینطور مطرح می‌کنم .شما ممکن است به هر دلیلی به ماه و خورشید ایراد بگیرید ،ولی آیا امکان داردآنها را عوض کنید ؟علاوه‌بر این بچه‌ها دربین هستند ،و اینکه می‌گویند آنها حکم پیوند بین زن و شوهر را دارند ،یا گرهٔ زندگی هستند ، حرف چرندو بی‌جائی نیست .

ازسال‌ها قبل هیلدا با دوتازن به اسم خانم ولر (Wheeler) و خانم مینز (Minns)دوست شده‌است .خانم ولر بیوه است و به نظر من تجربهٔ تلخی از مردها دارد وبارها احساس کرده‌ام که

وقتی زیـاد به اطاق می‌روم باحرکات مخصوصی حضورم را تقبیـح می‌کند. او زنی ریزنقش و افسرده است و به نحو عجیبی آدم راتحت تاثیر قرار می‌دهد، چرا که انگار تمام وجودش پیر و فرتوت‌ودرعین حال سرشار از نیرو و انرژی است. او اثر بدی روی هیلدامی‌گذارد، چراکه درگدا طبعی نظیراوست، منتهی به‌شکل دیگری و بااین‌تفاوت که همیشه دنبال این است که اوقاتش رابدون کمترین خرجی به‌خوشی وخرمی بگذراند. برای آدمی مثل او داشتن و نداشتن‌اهمیتی‌ندارد بلکه اینکه صرفا" چیزی را مفت و ارزان بدست بیاورد برایش مهم است. مواقعی که فروشگاه‌های بزرگ حراج دارند، خانم ولر همیشـه اول صف است و این بزرگترین افتخـار اوست که بعدازیک‌روزکشمکش دور و برپیشخوان فروشگاه هیچ‌چیز نخریده است. خانم مینز به‌کلی تافتهٔ‌جدا بافته‌ای است. بیچاره‌یک پیره دختر غمگین و افسـرده است. زنی‌است‌قد بلند و باریک، باسی و هشت سال سن و موهـای سیاه و ولنگار و صورتی مهربان و قابل اعتماد.

او با یک درآمد سالانهٔ ثابت وجزئی یاچیزی توی این‌مایه‌ها زندگی می‌کند وگمان می‌کنم که‌اصلا" اهل وست بلچلی است وقبل از توسعهٔ محدوده شهر وزمانی که وست بلچلی یک دهکدهٔ‌معمولی بوده، همین‌جا زندگی میکرده. انگار روی پیشانی‌اش نوشته‌اند که پدرش‌کشیش‌بوده و به او ریاضت داده. چنین زن‌هائی ازمحصولات جنبی طبقهٔ متوسط جامعه هستند و قبل ازاینکه موفق به‌فرارازخانه شوند، می‌پوسند و به‌صورت عجوزه درمی‌آیند. میس مینز (Mis. Minns) با همه چروکیدگی‌اش‌هنوز قیافهٔ بچگانه‌داردرست مثل غوره‌ای که مویز شده‌باشد. برای او نرفتن به کلیسا درحکـم یک طغیان بزرگ است. همیشه راجع به پیشرفتـهای مدرن وجنبش زنان تردید دارد و دراین آرزوی مبهم بسر می‌برد که به قول‌خودش "رشد فکری"کند. فکر می‌کنم که درجهت نیل به این خواسته‌اولین قدم اوگرم گرفتن باهیلدا وخانم‌ولر بوده تا از تنهائی مطلق‌نجات پیدا کند ولی آنها هرجاکه می‌رفتند این فلک‌زده را هم دنبسال خودشان می‌کشیدند. گاها"، مواقعی که این سه تا باهم بودند، آنها را زیر نظر می‌گرفتم. خانم ولر سردمدار بود وکارابلـهانه نمی‌ماندکه

به آنها دیکته نکند. از احضار روح گرفته تا گربه‌بازی از این زن سر می‌زد، با توجه به اینکه اینجور کارها هیچ خرجی نداشتند. خانم ولر چند جلد کتاب دست دوم، خدامی‌داند از کجا، گیر آورده بود به اسم اشعهٔ حیات که در آنها ثابت می‌کردند که انسان می‌تواند با چیزهای بی‌ارزشی مثل برگ کاهو زنده بماند. این مسئله در هیلدا اثر کرده بود و مدتی بود که به‌خودش گرسنگی می‌داد. و اگر من جلویش را نمی‌گرفتم این فرضیه را روی من و بچه‌ها هم آزمایش می‌کرد. یک وقت هم به فکر تقویت حافظه افتادند وبعد از مدتی مکاتبه متوجه شدندکه نمی‌توانند چیزی بابت دفترچهٔ راهنما بپردازند که البته این ایدهٔ خانم ولر بود. بعد طباخی گیاه‌های طبی شروع شد. و در این میان سرشان با چیز کثیفی به اسم شراب زنبور گرم بود، چراکه هیچ خرجی نداشت و از آب به دست می‌آمد.

البته مدتی بعدازآن اجتناب کردند چراکه در روزنامه مطلبی خوانده بودند، مبنی بر اینکه شراب زنبور سرطان‌زاست. مدتی هم دریکی از کلوب‌های زن‌های خانه‌دار که ترتیب گردش درکارخانه‌ها را می‌داد، عضو شدندولی بعدا" خانم ولر طی محاسباتی متوجه شد که‌جائی‌هائی که توی کارخانه‌ها می‌دهند ارزش پرداخت حق عضویت‌کلوپ‌را ندارند. یک وقتی هم خانم ولر با یک نفر آشناشده بود که بلیط‌های مجانی برای برنامهٔ‌کنسرت یک گروه هنری آماتور پخش می‌کرد. من خوب می‌دانستم که این سه‌تا ساعتها به برنامهٔ کنسرت گوش می‌دهند، بدون اینکه از آن‌لذت ببرند و بدون اینکه به روی خود بیاورند که چیزی از آن نمی‌فهمند، وحتی بدون‌اینکه اسم آن قطعه را بدانند. ولی درعوض دلشان خوش بود به‌اینکه‌پولی ازاین بابت نمی‌پردازند. بالاخره موقعی هم جلسهٔ احضارروح‌تشکیل می‌دادند. خانم ولر رفته بود سراغ یک جن‌گیر که درازای ۱۸پنس روح احضار می‌کرد و گاه‌وگداری‌سه‌تائی به کمک این آقا روح احضار می‌کردند. من یکبار این حضرت‌جن‌گیر راکه برای احضار روح به‌خانه‌مان آمده‌بود، دیدم. مردی گندم‌گون وحالتی داشت که‌انگار مامور کشتارهای خونین است. تکان‌تکان می‌خورد و موقعی‌که‌بارانی‌اش را برمی‌داشت متوجه شدم که یک‌جورحالت گرفتگی عضله دارد.

یکدفعه از پای شلوارش یک‌چیزی مثل کلاف چیت افتاد پائین ومن قبل اینکه زنها ببینند ،آهسته آنرا از پشت سرش پس زدم .این کلاف چیت همان چیزی است‌که از آن برای پوشش و حجاب روح استفاده می‌کنند .فکر می‌کنم می‌خواست به‌یک جلسهٔ احضار روح دیگری برود .اما جریان این هیجده پنس چه بود .خانم ولر چند سال پیش چند پنسی از کلوب کتاب پیدا کرده بود .فکر می‌کنم سال ۱۹۶۳ بودکه خبر افتتاح کلوب کتاب‌های‌دست دوم به وست‌بلچلی رسید .ومن هم بلافاصله عضو شدم و این‌اولین باری بودکه بدون اخم و فشار هیلدا پولی‌خرج می‌کردم .چرا که وقتی کتابی را به یک سوم قیمت پشت جلد می‌خرید او احساس متفاوتی دارد .طرز تلقی و برداشت این سه زن از مسائل خیلی جالب است .میس مینز یکی دوتا از این کتاب‌ها را خواند ولی‌آن دوتای دیگرهرگز .آنها هیچ توجهی به‌کلوب کتاب نداشتند .گمان می‌کنم اول خانم ولر فکر می‌کرد که این کتاب‌ها توی انبار راه‌آهن باد کرده‌اند و آنها رابه‌قیمت خیلی نازل می‌فروشند .ولی بعدا" که فهمید یک‌سوم قیمت هستند ،فقط به این اکتفا کرد که‌بگوید "به خریدنش می‌ارزد "هر چند وقت یکبار شعبه‌ای از کلوب جلسه‌ای برگزار و از مردم‌نظرخواهی می‌کند .خانم ولر همیشه چند قدم از بقیه جلوتر است .یکی از آن آدمهائی است‌که در هر جلسهٔ‌اجتماعی خودش را الکی جامی‌کند .البته به‌شرطی که جلسه درجای‌سرپوشیده و بدون پرداخت ورودیه برگزار شود .سه‌تائی مثل چوب‌خشک توی جلسه می‌نشینند ،بدون اینکه بدانند اصلا"جلسه به چه منظوری تشکیل شده،و بدون اینکه اهمیتی به این مسئله بدهند ،بلکه فقط دلشان خوش است که‌بدون پرداخت دیناری درجلسه حضور دارند .

خب ،این هیلدای من است .متوجه شدید که چه‌جور آدمی است .مسئله راجدی‌تر بگیرید .گمان نمی‌کنم بدتر ازخودم باشد ! اوایل که باهم ازدواج کرده‌بودیم دلم می‌خواست خفه‌اش کنم . ولی بعدا" به‌این نتیجه رسیدم که به کارهاو رفتاراواهمیتی‌ندهم . بعدهم که حسابی از ریخت افتادم وچاق شدم .فکر می‌کنم سال

۱۹۳۰ چاق شدم. انگار یک‌گلوله توپ قورت داده بودم و توی شکم‌ام یک دفعه ترکیده‌بود. منظورم راکه می‌فهمید. یک شب آدم سرش را روی بالش می‌گذارد، با احساس اینکه هنوز جوان است و می‌تواند دل خیلی دخترها را به‌دست بیاورد، و روزبعد چشم باز می‌کند و می‌بیند که یک پیرمرد بیچاره‌و چاق است که ره به‌جائی نمی‌بردو امیدی به هیچ چیز ندارد، جز اینکه به چکمهٔ‌بچه‌هافکر کند.

وحالا ۱۹۳۸ است و درکارخانه‌های کشتی‌سازی دارند رزمناوها را برای جنگ بعدی آماده‌می‌کنندو من ازدیدن اسمی برتیتر روزنامه یاد چیزهای جورواجوری می‌افتم که خدامی‌داند به‌چندسال پیش مربوط می‌شوند.

فصل سوم
یکم

وقتی آنروز دم غروب به خانه برگشتم هنوز با خودم یک ودو می‌کردم که این ۱۷ لیره را چطور خرج کنم .

هیلدا می‌گفت که می‌خواهد به جلسهٔ کلوب کتاب برود . ظاهرا" قرار بود یک‌نفر از لندن برای سخنرانی بیاید . نیازی به گفتن‌نیست که هیلداچیزی از موضوع سخنرانی نمی‌فهمید . به اوگفتم که بایدبا هم به جلسهٔ سخنرانی برویم . البته من حوصلهٔ اینجور سخنرانی‌ها را نـــدارم ،ولی سیمـــای جنگ که آنروز صبح با دیدن آن هواپیمای جنگی درآسمان بالای قطار ،درخاطرم نقش بسته بود ،باعث می‌شد که غرق درحالت فکورانه شوم . بعداز صحبت‌های معمولی بچه‌ها را ســرشب تـــوی رختخوابشان خواباندیم وراس ساعت هشت ،راهی سخنرانی شدیم .

شب سرد و زننده‌ای بودوسالن سخنرانی سرد و کم‌نور . ایـــن سالن یک سالن محقر و مفلسانه وچوبی با پشت‌بام شیروانی است‌و چنان مفلسانه‌که باده تا سکهٔ یک شیلینگی می‌توانیداجاره‌اش‌کنید .

طبق معمول پانزده شانزده نفر دورهم جمع شده‌بودند و روی یک پلاکارد نوشته شده بود که موضوع سخنرانی دربارهٔ تهدیدهای فاشیسم است. درمجموع چیزی نبود که برایم جالب توجه باشد. آقای ویچت (Witchett)که معمولا" سمت گردانندگی این جلسات را عهده‌دار است ودر زندگی معمولی کارمند یک‌دفتر معماری‌است، داشت مقدمات سخنرانی را بامعرفی آقای فلانی (اسم‌اش رابه‌خاطر ندارم)که ازضد فاشیست‌های معروف به‌حساب می‌آید، فراهم می‌کرد. این بابا مثل یک پیانیست‌مشهور یک ضد فاشیست مشهوربود. سخنران جلسه یعنی همین آقا، مردی ریز اندام و حدودا" چهل‌ساله بود، بالباسی تیره و سرطاس که مذبوحانه سعی کرده بود آنرا زیر چند تا تار مو پنهان کند.

اینجور میتینگ‌ها هیچ وقت سر ساعت شروع نمی‌شوند و همیشه مدتی تاخیر درکارشان هست، به این امید که شاید چند نفر دیگر خودشان را به‌جلسه برسانند. حدود ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه‌ویچت با نواختن چند ضربه‌به میز خطابه شروع‌جلسه را اعلام کرد. ویچت مردی میانسال و باصورتی گلگون وبچگانه است‌که‌همیشه لبخندی‌خفیف برصورتش سایه می‌اندازد. گمان کنم که او منشی‌دفتر محلی حزب لیبرال باشد، و همچنین عضو شورای محلی که در آن گردانندهٔ سخنرانی‌های آنچنانی برای اتحادیهٔ مادران است. انگار این بشر برای همین کارها ساخته شده. وقتی درجریان اعلام‌برنامه می‌گوید که از سخنرانی فلان سخنران‌ارجمند مستفیض خواهیدشد، متوجه می‌شوید که او واقعا" به‌آنچه که می‌گوید اعتقاد دارد. من‌فکر می‌کنم که او باید آدم صادق و پاکدامنی باشد. سخنران ریزاندام جلسه یک دسته کاغذ و بریده‌های روزنامه را زیر لیوان آب روی‌میز گذاشت و بعد خیلی سریع لب‌هایش را لیسید و به‌صدای رساشروع به صحبت کرد.

آیاهیچ به‌سخنرانی‌ها و میتینگ‌های عمومی می‌روید؟

من که خودم مواقعی‌به این‌جور جاهامی‌روم که‌آنروز راجع به مسائلی مشابه چیزهائی که در این‌جلسات مطرح می‌شوند، فکر کرده باشم. چرا چنین کاری می‌کنیم؟چرا مردم یک شب سرد زمستان که

سگ ازلانه‌اش‌بیرون نمی‌آید ،به خاطر چنین چیزهائی ازخانه‌بیرون می‌زنند ؟من نگاهی به دور و بر سالن انداختم .خودم در ردیف عقب نشسته بودم .همیشه و حتی‌الامکان در میتینگ‌ها در ردیف عقب می‌نشینم .هیلدا وسایرین برعکس‌وطبق معمول برای ردیف‌های جلو هول‌می‌زنند .این سالن از آن سالن‌های تنگ و تاریک است . خودتان بهتر می‌دانید چه‌جور جائی است .دیوارهای نازک‌تیغه‌ای ، تیرآهن‌های کج و معوج سقف ،و کوران هوای سرد و یخ‌زده‌که از سوز آن دلتان نمی‌خواهد پالتویتان را دربیاورید .گروه کوچکی نزدیک میز خطابه کز کرده‌بودیم و حدود سی‌ردیف صندلی خالی پشت سرمان بود .صندلی‌هائی کردو خاکی و کثیف .پشت سرسخنران یک چیز مکعب مستطیل شکل باپارچه‌ای روی آن به‌چشم می‌خورد که ظاهرا" باید تابوتی زیر پوشش پارچه‌ای می‌بود .که البته تابوت نبود ،بلکه پیانو بود .

ابتدای امر من واقعا" به سخنرانی گوش نمی‌کردم .سخنران جلسه ظاهرا" آدم‌حقیری بود ولی انصافا" خوب صحبت می‌کرد . صورت سفید ،دهان جمع و جور و صدای گیرائی که از سخنرانی‌های مداوم ناشی می‌شود .موضوع صحبت راجع به هیتلر و نازیسم بود . من حوصله نداشتم به‌حرفهایش گوش کنم .همه‌اش همان‌چیزهائی بود که صبح‌هاتوی روزنامه کورنیکل می‌خواندم .ولی صدای اوطوری بودکه کم کم توجهم راجلب کرد .

"شقاوت‌های حیوانی . . .شیوع رذالت‌های سادیسمی . . . . . شکنجه و آزار و اذیت شیطانی یهودی‌ها . . .بازگشت‌به دوره‌های تاریک تاریخ . . . .تمدن اروپا . . . .اقدام پیش ازآنکه دیرشود . . خشم و طغیان مردم شریف و آزاده . . .اتحاد ملت‌های‌آزادی‌خواه . . . .مقاومت قاطعانه . . .دفاع از دمکراسی . . .دمکراسی . . .فاشیسم . . . . .دمکراسی . . . . .فاشیسم . . . . .دمکراسی . . ."

جریان صحبت راخودتان می‌دانید .آدم‌هائی مثل او می‌توانند یک ساعت تمام یک ریز حرف بزنند .درست مثل گرامافون .دسته‌را بردارید و بگذارید روی صفحه ،تکمه رافشار بدهید ،تا شروع کند . دمکراسی ،فاشیسم ،دمکراسی ،فاشیسم .ولی من خوش دارم فقط

نگاهش کنم. یک مردک ریزنقش‌باصورت سفید و کلهٔ طاس پشت‌میز خطابه ایستاده و دارد شعار می‌دهد. چکار دارد می‌کند؟ آگاهانه و آشکارا دارد تحریک به کینه‌توزی و دشمنی می‌کند. دارد کاری می‌کند که شما از بیگانه‌هائی که به آنها فاشیست می‌گویند، منزجر و متنفر شوید. باخودم فکر می‌کردم که عجیب نیست که آدم کسی مثل آقای فلانی باشد و به ضد فاشیست بودن شهرهٔ آفاق شود. ضد فاشیست بودن هم خودش یکجور دکان عجیب وغریب است. این همشهری ماهم گویا از راه نوشتن کتاب بر علیه هیتلراموراتش می‌گذرد. ولی راستی قبل از اینکه سرو کلهٔ هیتلر پیداشود، چکار می‌کرده؟ و اگر هیتلر ازبین برود چکار خواهد کرد؟ آن صدای‌گیرا همچنان به سخنرانی ادامه‌می‌داد و من در فکر دیگری فرورفتم. او دغل‌بازی درنمی‌آورد وهرچه‌می‌گفت از احساسات خودش‌سرچشمه می‌گرفت. داشت سعی می‌کرد حاضرین راتحریک کند ولی‌بیش‌ازهمه خودش تحریک می‌شد. همهٔ شعارهامثل آیه‌های انجیل برایش عین واقعیت بودند. اگر اندرونش رامی‌شکافتید درآن‌چیزی یافت‌نمی‌شد مگر دمکراسی، فاشیسم، دمکراسی، فاشیسم. چنین آدمهائی‌درزندگی خصوصی‌شان خیلی جالب هستند. ولی آیا او زندگی خصوصی و شخصی هم داشت؟ و یا تمام وجودش از تریبونی به تریبون دیگر رفتن و تحریک و تهییج مردم‌بود؟ شاید حتی خواب‌هایش هم‌خواب شعار و سخنرانی بودند. تاآنجا که ممکن بود از ردیف عقب‌نگاهی به حاضرین درجلسه انداختم. گمان می‌کنم، اگر خوب فکرش را بکنیم، ما مردمی که توی یک‌شب زمستان به چنین سالن سردو یخ زده‌ای می‌آئیم (توجه داشته باشید که من کلمه "ما" را عنوان‌می‌کنم که حتی خودم راهم دراین شرایط قرار بدهم) که به سخنرانی‌های کلوب کتاب گوش کنیم، هرکدام هدف معینی را دنبال می‌کنیم‌و منظور خاصی ازاین کار داریم. ما انقلابی‌های وست‌بلچ‌لی هستیم! زود قضاوت نکنید و به این گفته دل نبندید. موقعی که حضار رازیر نظر داشتم فقط شش هفت نفر واقعاً" حواس‌شان به سخنرانی بود. درحالیکه نیم ساعتی می‌شد که طرف داشت دربارهٔ هیتلرونازیسم روده‌درازی می‌کرد. درمیتینگ‌ها اغلب وضع همین طور است. درهر

صورت همیشه نصف مردم بدون‌اینکه اطلاعی از چندوچون قضیه داشته باشند به‌اینجور جاها می‌آیند. ویچت پشت میز و روی صندلی‌اش چشم به سخنران دوخته و لبخندی حاکی از رضایت و استقبال از سخنرانی برلبانش نقش بسته بود و صورت‌اش کم و بیش مثل یک شمعدانی صورتی رنگ گلگون بود. پیشاپیش می‌توانستید حدس بزنید که به محض نشستن سخنران، چه خواهد گفت. همان حرف‌هائی را خواهد زد که بعدازیک سخنرانی بشر دوستانه برای جمع کردن شلوار جهت‌دارلمجانین می‌زند. "سپاسگزاریم ــ این عقیدهٔ همه ماست ــ چیزی که بیش ازاینها باید درباره‌اش فکرکنیم ــ شب پرشوری بود!" در ردیف اول میس مینز سیخکی نشسته بودو مثل گنجشک سرش رایکوری‌گرفته بود. سخنران‌ورقه‌ای‌رااز زیرلیوان روی میز بیرون کشید و مشغول خواندن آماری دربارهٔ نمی‌دانم چه مسئله‌ای که به‌آلمان ها مربوط بود، شد. دراین‌حال میتوانستید با نگاهی به گردن دراز و باریک میس مینز دریابید که افسرده وکسل است. آیا این‌حرف‌ها در طرز فکر او تاثیر مثبتی داشتند یاخیر؟ حتی اگر فرض کنیم که او درک می‌کرد که موضوع این آمار چیست! آن دوتای دیگرهم مثل چوب خشک آنجا نشسته بودند. بغل‌دستشان هم زن موقرمزی کاموا بدست داشت ژاکت می‌بافت. اول گره‌ساده، رج اول راه راه، گره دوتائی، یکی جا، باز گره ساده، ..... و دراین‌حال سخنران جلسه داشت توضیح می‌داد که چطور نازی‌ها گردن مخالفان دولت رامی‌زنند و چطور جلادها مخالفان رازجرکش و تیرباران می‌کنند. در میان شرکت کنندگان درجلسه، دخترخانمی با موهای تیره هم حضور داشت که معلم مدرسه بود. برعکس بقیهٔ زنها او واقعا" داشت گوش می‌داد. جلو نشسته بود و باچشم‌های درشت‌اش زل زده بود به‌سخنران جلسه و یک کم دهانش باز بود، انگارداشت صحبت‌ها راجرعه جرعه می‌داد بالا.

درست پشت سر او دو نفر مرد مسن از اعضای محلی حزب کارگرنشسته بودند. یکی موهای خاکستری خیلی کوتاه و دیگری‌سر طاس و سبیل آویزان داشت. هر دو پالتو به‌تن داشتند. خودتان حدس می‌زنید چه تیپ آدم‌هائی هستند. ازآنهائی که ازاول عضو

حزب کارگر بوده‌اند. جان برکفان انقلاب. بیست سال جزء لیست سیاه کارفرماها بوده‌اند. و ده سال بقیه هم مرتب به انجمن شهر سوک زده‌اند که فکری به حال کوچه خیابان‌های کثیف بکند. یک دفعه همه‌چیزدگرگون شده بود و حزب کارگرها دیگر هیچ اعتباری نداشت، و در جریان سیاست خارجی به یکباره دوشاخه شده‌بود ــ هیتلر، استالین، مسلسل‌ها، باتون‌های لاستیکی، محور رم و بن، بسیج عمومی، معاهدهٔ ضد کمینترن، این هانمی‌گذاشتند حزب‌ثبات و دوامی داشته باشد. درست‌جلوی من اعضای احزاب کمونیست نشسته بودند. هرسه خیلی جوان هستند. یکی از آنها وضع مالی‌اش خوب است و درشرکت هسپراید استیت‌کار می‌کند، او برادر زادهٔ کروم[۲] است. دومی کارمند بانک است. معمولا" چک‌های مرا او برایم خرد می‌کند. پسری خوش قیافه، خیلی جوان و باصورت‌باز وبشاش، چشمهای آبی مثل چشم بچه و موهای خیلی بور، طوری که فکرمی‌کنید به موهایش آب اکسیژنه زده. به نظر هفده‌ساله می‌رسد، درحالیکه حدودا" بیست سال دارد. یک لباس‌آبی ارزان قیمت پوشیده بود و کراوات آبی روشن‌اش خیلی به‌موهایش میآمد. کنارشان کمونیست سومی نشسته بود. ولی این یکی کمونیست کمونیست‌به حساب‌نمی‌آید و ظاهرا" یک کم باکمونیست‌ها فرق دارد، چراکه او از آنهائی‌است که اصطلاحا" به‌آنها تروتسکیست می‌گویند. بقیه زیاد محلش نمی‌گذارند. او حتی جوان‌تر از دوتای دیگر است. خیلی لاغر و با پوستی تیره و ظاهرا" عصبی به‌نظر می‌رسد. از صورتش درایت و زیرکی می‌بارد و البته یهودی است. این‌پنج نفر به نحو دیگری به سخنرانی گوش می‌دادند. می‌دانستید که موقع طرح سوالهای آخر سخنرانی آنهاهرپنج نفر با هم از جا بلند خواهند شد. انگارداشتند از هیجان آن لحظه به خودشان می‌پیچیدند. جوانک تروتسکیست مرتب این‌پا و آن‌پا می‌کرد تا از بقیه پیشی بگیرد. من دیگر به حرفهای سخنران جلسه گوش نمی‌دادم. برای گوش کردن راه‌های

---

۱ و ۲ ــ رجوع کنید به فصل اول بخش دوم ــ اولی نام شرکت ساختمانی الزمرد و دومی نام سهامدار عمدهٔ آن است.

زیادی هست. لحظه‌ای چشمانم رابستم. در آن‌حال احساس کردم که وقتی با چشم بسته گوش می‌کنم صورت او تصویر روشن‌تری در ذهنم دارد. چه اثر عجیبی در من داشت.

صدائی توی گوشم طنین می‌انداخت که گوئی بی‌هیچ مکثی می‌توانست یکی دو هفته همینطور یک بند ادامه بدهد. واقعاً" چقدروحشتناک است که یک آدمیزاد دوپا ساعت‌ها مثل ارگ گوکی توی‌گوش‌آدم تبلیغ کند. وچیزی را بکرات تکرار و تکرار کند. تحریک و تحریک و تحریک. بیائید دست به دست هم بدهیم وکینه ونفرت به پاکنیم. انگارچیزی در جمجمهٔ‌تان‌بر مغزواعصابتان پتک می‌کوبد. موقعی که چشمانم را بسته بودم انگار رفتم توی جمجمهٔ طرف، احساس عجیبی بود، برای یک ثانیه در اندرون او بودم. ممکن‌است بگوئید که‌جای او بودم. بهرحال‌آنچه راکه احساس می‌کرد، احساس می‌کردم.

منظره‌ای را که جلوی رویش بود، می‌دیدم. منظره‌ای تاریک که نمی‌توان جزئیات‌اش را توضیح داد. آنچه که می‌گفت این بود که هیتلر درپی ماست وباید حسابی تحریک شویم. وارد جزئیات‌نمی‌شد. خیلی چیزها را از قلم می‌انداخت. ولی چیزی که می‌دید با آنچه در برابرش بود بکلی تفاوت داشت. تصویری ازخودش رامی‌دید که باآچار سروصورت عده‌ای‌راله‌ولورده‌می‌کند. البته صورت فاشیست‌ها را. من نیک می‌دانم که این آن‌چیزی است‌که او می‌دید. این‌چیزی بود که من دریکی دو لحظه‌ای که در وجود او حلول کرده‌بودم می‌دیدم. ضربه! درست به‌قلب هدف! استخوان‌ها مثل پوستهٔ شکستهٔ یک تخم مرغ‌درهم فرو می‌روند وچیزی که لحظه‌ای پیش یک‌صورت بود به‌یکباره آش و لاش می‌شود. بعد یک صورت دیگر. این‌چیزی است که در ذهن‌اوجست وخیز می‌کند. و بیش از آنکه به‌آن می‌اندیشد، آن را دوست‌دارد. و این پسندیده است، چرا که صورت‌ها مال فاشیست‌ها هستند. تمام این‌چیزها را از تم صدای او می‌توانستید بخوانید.

ولی چرا؟ شاید به‌خاطر اینکه حالت مارگزیده‌ها راداشت. وجود هرانسان متفکری امروزه لبریز از ترس است. اوکسی بودکه

صرفا" بیش از دیگران ترس بر وجودش سایه انداخته بود. هیتلر پشت سرمان است! زود باشید! اگر هرکدام یک آچار برداریم و به صورت‌شان بکوبیم شاید هرگز فرصت نکنند که همین بلا را سرخودمان بیاورند. متحد شوید و رهبری برای خودتان برگزینید. هیتلر مهره‌سیاه و استالین‌مهره سفید[1] است. ولی گو اینکه درنظر جوانک تروتسکیست راه دیگری‌وجود داشت، چراکه به گمان‌اواستالین و هیتلر فرقی باهم ندارند، آچار به دست بگیرید و صورت هردورا لت و پار کنید.

جنگ! من دوباره به‌آن فکر می‌گردم. تردیدی نیست که‌بزودی درخواهد گرفت. ولی چه‌کسی ازجنگ می‌ترسد؟ چه کسی از بمب و مسلسل وحشت‌دارد؟ شمامی‌گوئید "تو"، بله، من و هرکس دیگری که این‌چیزها را دیده باشد. ولی جنگ خودش مسئله‌ای نیست. آنچه از پس‌جنگ سردرمی‌آورد مهم است. دنیائی که درآن غرق‌می‌شویم، دنیای شعار و نفرت و تحریک وهیجان است. فرنچ‌های رنگارنگ نظامی‌ها، سیم‌های خاردار، باتون‌های لاستیکی، سلول‌ها و زندان‌های ناشناس درجاهائی که‌چراغ‌های برق شب وروز روشن‌اند، و مامورهائی که صبح تاشام شما را تحت نظر دارند. اطلاعیه‌ها و پوسترهائی باعکس‌های درشت، و جمعیت‌های میلیونی که برای پیشوای خود هورامی‌کشند و درپس این ابراز احساسات ستایشگرانه نفرت خود راپنهان می‌کنند، همهٔ این ها اتفاق خواهد افتاد. یا اینطور نیست؟ بعضی روزهافکر می‌کنم که چنین چیزی غیر ممکن است و گاهی آنرا اجتناب ناپذیر می‌دانم. بهرحال آنشب فکر می‌کردم که این اتفاق رخ خواهد داد. درصدای‌مردی که سخنرانی می‌کرد نهفته بود.

پس شاید حضور این جمعیت کوچک که دریک شب سردزمستان ازخانه بیرون زده بودند تابه‌چنین سخنرانی تحریک کننده‌ای‌گوش کنند، خود نشانه وآیه‌ای ازجنگ می‌توانست باشد. و همینکه پنج

۱ــ توجه داشته باشید که در شطرنج حرکت اول با مهرهٔ سفید است ــ مترجم.

شش نفر از مسئله‌سر درمی‌آوردند ، برای این منظور کافی‌بود. خیلی ساده ، آنها پیش قراولان یک ارتش بزرگ بودند ، آنها نشانی از یک آغاز ، و اولین‌کسانی بودند که درمی‌یافتند که‌کشتی تاریخ دارد غرق می‌شود . زود باشید ، بجنبید ، عجله کنید . بکشید والا به دستشان کشته می‌شوید . ما درکام چنین آینده‌ٔ وحشتناکی‌فرو می‌رفتیم ، درست مثل خرگوشی که درحلقوم تنگ و خردکننده‌ٔ یک ماربوآ فرومی‌رود .

وقتی انگلستان طعمهٔ فاشیسم شود ، چه برسر آدمی مثل من می‌آید ؟ واقعیت این است که‌هیچ‌فرقی به حال آدمی مثل من‌نخواهد داشت . ولی برای سخنران و آن پنج نفر کمونیست وضع خیلی فرق خواهد کرد . یاحریف را خردمی‌کنند یاخودشان له و لورده‌می‌شوند ، تا اینکه یکی بردیگری پیروز شود . ولی آدمهای معمولی به سن‌وسال من زندگی‌شان طبق روال معمول خواهد گذشت . ولی با این وجود ترس برم داشته . بله ، من به شمامی‌گویم ترس برم داشته . وقتی سخنران از صحبت باز ایستاد و نشست ، من‌غرق درشگفتی شدم .

صدای درهم و برهم کف زدن نامرتب پانزده شانزده نفراز حاضرین درجلسه بلند شد و بعد ویچت پیر حرف‌هایش را زد و در خاتمه حرف‌های او قبل ازاینکه فرصت چشم به هم زدن داشته باشید آن پنج نفر کمونیست باهم از جا بلند شدند . بحث متشنج آنها حدوده دقیقه طول کشید که پراز اصطلاحاتی بود که بقیه چیزی ازآنها نمی‌فهمیدند . اصطلاحاتی مثل ماتریالیسم دیالکتیک و رسالت پرولتاریا وچیزهائی که لنین در ۱۹۱۸ گفته‌بود . سخنران جلسه بعداز نوشیدن‌جرعه‌ای آب ازجا بلند شد وتوضیح مختصری دادکه باعث شد جوانک تروتسکیست روی صندلی به خود بپیچد ، ولی به مذاق آن‌چهارتای دیگرخوش آمد و به این ترتیب بار دیگر به مدتی گوتاه بحثی متشنج و خارج از برنامه درگرفت . جز آنها هیچکس دیگر کلمه‌ای حرف نزد . هیلدا و بقیه بلافاصله بعد از تمام شدن سخنرانی آمادهٔ رفتن بودند . شاید می‌ترسیدند که مبادا تامل بی‌جا باعث شودکه چیزی بابت تعمیر سالن از آنهابگیرند . زن ریز نقشی که موی قرمز داشت ، هنوز نشسته بود که رج بافتنی را به آخر برساند . موقعی‌که بقیه جرو بحث می‌کردند ، او آهسته و زیر

لب گره‌ها و پس وخم‌های بافتنی‌اش رازمزمه می‌کرد. در این حال ویچت به‌هرکسی که مشغول صحبت بود چشم می‌انداخت ومی‌توانستید حس کنید که دارد نکته سنجی می‌کند و باخود می‌اندیشد که چه صحبت‌های جالبی مطرح شده. دختری که موهای تیره داشت تک‌تک آنها را، بادهانی باز، زیر نظر می‌گرفت و مرد مسنی که عضو حزب کارگر بود، یقهٔ پالتو را تازیر گوشش بالا داده بود و باآن سبیل آویزان‌اش همینطور که‌روی‌صندلی نشسته بود، درعین اینکه قیافه‌ای حاکی از تائید و تصدیق به خود گرفته بود، شگفت زده و متحیربا خود می‌اندیشید که اینها راجع به‌چه‌چیزی دارند صحبت‌می‌کنند. بالاخره من هم ازجا بلند شدم و پالتویم را پوشیدم.

جنگ خروس بین‌جوان تروتسکیست و جوانک موبور به‌مسائل خصوصی کشیده شده بود و داشتندبحث می‌کردند که اگر جنگ در بگیردبه‌ارتش‌ملحق می‌شوند یانه. موقعی که ازمیان ردیف صندلی‌ها را هم را باز میکردم که سالن را ترک کنم پسرک موبور مرا مخاطب قرار داد.

ــ آقای بولینگ نگاه کنید. اگر جنگ شود ومامجال پیدا کنیم‌که فاشیسم رازیر ضربه بگیریم وبرای همیشه نابود کنیم، شما در جنگ شرکت نمی‌کنید؟البته منظورم این است که اگر جوان می‌بودید. گمان می‌کنم‌فکرمی‌کرد من‌حدود شصت سال دارم.

ــ لابد شرط می‌بندید که من شرکت نمی‌کردم؟من قبلا" به اندازهٔ‌کافی درگیر جنگ شده‌ام.

ــ ولی اینجا هدف خرد کردن فاشیسم است.

ــ آها فاشیسم!اگر از من‌می‌پرسی، گمان می‌کنم قبلا" به حد کافی ضربه خورده است.

جوانک تروتسکیست می‌خواست مسئله میهن پرستی سوسیالیستی و گرایش‌های تسلیم طلبانهٔ پرولتاریا رامطرح کند که بقیه نطق‌اش را با عبارتی کور کردند: "ولی تو داری به ۱۹۱۴ فکر می‌کنی. آن یک جنگ‌امپریالیستی معمولی بود. این دفعه وضع فرق می‌کند. ببینم وقتی راجع به‌وضع آلمان و اردوگاه‌های کار ونازی‌ها که مردم راباباتون‌های لاستیکی کتک می‌زنند وفک‌شان را سوراخ

می‌کنند و صورت به‌صورت مردم را به سیخ می‌کشند، می‌شنوی خون‌ات به‌جوش نمی‌آید؟" آنها فقط سعی می‌کردند خون‌تان را به‌جوش بیاورند. درست همان‌چیزی که ازجریان جنگ قبلی درخاطرم باقی است. به او گفتم: "من در ۱۹۱۶ به‌حد کافی خونم به‌جوش آمده، تو هم وقتی فهمیدی گودال سنگرها چه‌بوئی دارد، خون‌ات به‌جوش می‌آید."

برای لحظه‌ای یکدفعه احساس کردم که او را درسنگرمی‌بینم. انگار تا آن لحظه درست وحسابی او را ندیده بودم.

پسرکی جوان و بچه‌سال باصورتی مشتاق وموهای دورنگ، چشم به من دوخته و برای لحظه‌ای اشک‌چشمهایش را پر می‌کند! تصویری خیلی قوی‌تر از تصویری که از صورت لت و پارشدهٔ آلمان‌ها داشتم، بر ذهنم نقش بسته بود. دلش برای یهودی‌های آلمان می‌سوخت! ولی من واقعا" می‌دانستم که درآن لحظه چه‌احساسی دارد. او پسر قوی هیکلی است و از طرف بانک دربازی‌های راگبی شرکت می‌کند. کله‌اش هم خوب کار می‌کند. دراین‌شهرک خراب شده کارمندبانک است وآن سوی پنجره‌های یخ زده در دفتر بانک ارقام راجمع می‌زند و اسکناس می‌شمارد وبه رئیس بانک حساب پس می‌دهد. لابداحساس می‌کند که زندگی‌اش دارد می‌پوسد و مضمحل می‌شود.....و بزودی تحولی عظیم‌اروپارادربرمی‌گیرد. بمب‌ها برفراز اروپا منفجر می‌شوند و شعله‌های آتش زبانه می‌کشند. احتمالا" بعضی ازرفقایش هم الان در اسپانیا دارند می‌جنگند. دلش جنگ می‌خواهد! نمی‌توانید او راسرزنش کنیدیامقصرش بدانید. برای لحظه‌ای احساس کردم که او پسر خودم‌است. چنانکه شاید چندسال دیگر پسرخودم هم همین حال و روحیه را داشته باشد. یادآن روز گرم ماه‌اوت‌افتادم که پسرک روزنامه فروش روزنامه را باتیتر "اعلان جنگ انگلستان‌به آلمان" به سر در مغازه چسباند وما باهیجان به کوچه‌هاریختیم و هورا کشیدیم. روبه او گفتم:

"ببین پسرم، تو سخت دراشتباهی. در ۱۹۱۴ ما فکر می‌کردیم که داریم دست به‌یک کار باشکوه می‌زنیم. ولی اینطور نبود. این فقط یک هرج و مرج خونین بود. اگر این وضع تکرارشد، سعی کن

خودت را کنار بکشی. چرا باید بدن‌ات آماج براده‌های سربی بشود؟ برای یک دختر نگه‌اش دار. توفکر می‌کنی جنگ تماما" قهرمان‌بازی وحمله‌های پیروزمندانه است. ولی من به‌تو می‌گویم که اینطورنیست. تو هنوز جنگ سرنیزه ندیده‌ای و موقعی که عملا" جنگ سرنیزه‌کنی با تصوری که الان از آن داری خیلی فرق می‌کند. آنموقع احساس یک قهرمان رانداری. همه می‌دانید که سه روزاست نخوابیده‌اید، بدنتان بوی گند می‌دهد، ازترس می‌شاشید توی شلوارتان ودستتان چنان یخ کرده که‌تفنگ توی آن بند نمی‌شود. ولی اینهاهیچ‌کدام مهم نیستند. مهم آن چیزهائی است که بعدا" اتفاق می‌افتد."

این‌حرف‌ها طبیعتا" تاثیری ندارند. آنها فقط فکر می‌کنند که شما از خط تاریخ خارج‌هستید. فقط به درد این می‌خورید که از زیر آوار یک دکان خرت و پرت‌هایش رابیرون بکشید.

مردم کم کم آنجا را ترک کردند. ویچت داشت سخنران جلسه را به‌خانه‌می‌برد. آن‌چهارتاکمونیست و پسرک‌یهودی هم راه‌افتادند توی خیابان وهمچنان به بحث راجع به همبستگی پرولتاریا وجدل بر سر دیالکتیک وچیزهائی که تروتسکی در ۱۹۱۷ گفته بود، ادامه دادند. آنها همه سرو ته یک کرباس بودند. هنوز همه جا رامه‌گرفته بود و هواخیلی تاریک بود. وچراغ‌های برق آنچنان ناتوان که در دل تاریکی مثل ستاره‌ها سوسومی‌زدندونمی‌توانستند خیابان‌راروشن کنند. از دور صدای غرش‌ترن‌ها رادرامتدادهای استریت، می‌توانستید بشنوید. دلم مشروب می‌خواست. ولی ساعت ده بود و نزدیک‌ترین میخانه تا آنجا نیم‌مایل فاصله داشت. ازطرف دیگرمی‌خواستم با کسی حرف بزنم، حرف‌هائی که درمی‌خانه نمی‌شود زد. خنده‌دار بودکه چطور تمام روز فکرم مشغول بوده. البته دلیلش تاحدی‌این بودکه آنروز سرکار نرفته بودم، و تاحدی هم به خاطر دندان‌های مصنوعی تازه‌ام بودکه کمی سرحالم کرده‌بود. تمام روز به آینده و گذشته‌ها فکر می‌کردم. دلم می‌خواست دراین‌باره صحبت کنم‌که آیا روزهای بدی درپیش است یاخیر، دوباره سرو کلهٔ شعارها و تحریک و لباس‌های رنگارنگ نظامی پیدامی‌شود و سیل نیروهای انسانی از شرق اروپا برای تسخیر بریتانیا سرازیر می‌شود یانه.

مایوسانه سعی می‌کردم باهیلداصحبت کنم .باچه‌کسی ! !یک دفعه به‌سرم زد که به‌سراغ دوستم پرتئوس بروم که معمولا" شب‌ها تادیر وقت‌بیدار است .

پرتئوس مدیر بازنشسته مدرسه ملی است .آپارتمان‌اوخوشبختانه در قسمت پائین ساختمانی است که درنزدیکی کلیسا قراردارد .البته او زن و بچه ندارد .زندگی اینجور آدم‌هامثل زندگی آدم‌های زن و بچه‌دار نیست .همیشه تنهاست و با پیپ و کتابهایش سر و کله می‌زند .و زنی هم خانه زندگی‌اش رامرتب می‌کند .او باکتاب‌های یونانی و شعر و اینجورچیزها خودش راسرگرم می‌کند .گمان کنم‌اگر کلوب محلی کتاب پابگیرد هیچکس به اندازه او شایستگی سخنرانی در آن رانداشته باشد .هرچند که اینجور چیزها هیچ‌وقت در وست بلچلی پانمی‌گیرند .

چراغ اطاقی که معمولا" پرتئوس شب‌ها تا دیروقت درآن مطالعه می‌کند روشن بود .وقتی پا گذاشتم آنطرف در او با پیپ بین دندانهایش و درحالیکه انگشت لای کتاب توی دستش گذاشته بود که صفحه‌ای راکه می‌خواند گم نکند ،مثل همیشه با قدم‌های‌ناموزون به پیشوازم آمد .اومردی است با سیمای گیرا ،خیلی قد بلند و با موهای مجعد خاکستری و صورت استخوانی کمی رنگ‌پریده و باوجود شصت سال سن ،صورتش خیلی پسرانه به نظر می‌رسد .

عجیب است‌که کارکنان مدارس و دانشگاه‌ها تا پای مرگ‌قیافه پسرانه دارند .حرکاتشان اینطور است .از طرز راه رفتن پرتئوس‌پیر که موقع راه رفتن بالا و پائین می‌شود و موهای مجعد خاکستری‌اش که از پشت روی گردن می‌ریزند ،و صورگ گبرایش،احساس می‌کنید که انگار او همیشه در رویاهای خود با شاعرها دمخور است‌وازآنچه دراطرافش می‌گذرد هیچ خبر ندارد .امکان ندارد به او نگاه‌کنید و احساس نکنید که تمام زندگی‌اش ازمیان نوشته‌هاو اشعار و کتاب‌ها گذشته‌است .مدتی مدیر دبیرستان ملی و مدتی در دانشگاه آکسفورد کار کرده است و باز دوباره درهمان دبیرستان کار می‌کرده .تمام زندگی‌اش درجوی‌اززبان لاتین ،یونانی و بازی کریکت گذشته‌است . با تمامی قوانین روش‌شناسی آشناست .همیشه یک ژاکت و شلوار گرم

کن می‌پوشد و خوشش می‌آید به او بگویند "چه ریختی!". همیشه پیپ می‌کشد و میانه‌ای با سیگار ندارد. همیشه تاپاسی از شب بیدار است و گمان می‌کنم صبح‌ها باآب سردحمام می‌کند. فکر می‌کنم مرا آدم با ملاحظه‌ای به‌حساب می‌آورد. من هیچوقت شاگرد دبیرستان‌های ملی نبوده‌ام و لاتین بلد نیستم و دلم هم نمیخواهد بلد باشم. گاهی اوقات به‌من می‌گوید که یک کم "حس زیبائی شناسی‌ات "ضعیف است‌که البته گمان می‌کنم میخواهد مودبانه به من حالی کندکه‌آدم تحصیل‌کرده‌ای نیستم. با این‌حال من به او ارادت‌دارم. آدم مهمان نوازی است و همیشه شما را با میل و رغبت به‌خانه‌اش می‌پذیرد. و همیشه هم بامشروب از آدم پذیرائی‌می‌کند. درخانه‌هائی مثل‌خانهٔ خودم زن و بچه آدم را کلافه می‌کنندو آدم دلش می‌خواهد گاهی به جائی برود که از زن و بچه خبری نباشد، به‌جوی پناه ببردکه‌فقط کتاب باشد و پیپ و بخاری گرم. به‌جائی که حالت کلاس‌های‌آکسفورد را داشته باشد، صحبت از کتاب و شعر و مجسمه‌های یونانی باشد و هیچ‌چیز ناراحت‌کننده‌ای فکر آدم را به‌خودش مشغول نکند. اومرا به اطاق برد وروی یک صندلی چرمی دسته‌دار قدیمی نشاندوبرایم ویسکی و سودا آورد. من هیچوقت‌اطاق نشیمن او رابدون عطر توتون پیپ به خاطر ندارم. اطاقش عطر و بوی مخصوصی دارد. دور و بر اطاق به غیر از جلو در و پنجره از کف تا سقف پرکتاب است. ناخودآگاه آدم احساس می‌کند که توی قفسه‌ها هرچیزی ممکن‌است پیداشود. ردیفی از پیپ‌های جرم گرفته‌از چوب‌های جنگلی، سکه‌های نقرهٔ‌یونانی، ظرف شیشه‌ای توتون که جای دستش روی آن مانده، و یک سنگ‌بلوری که‌خودش می‌گوید آن را از کوه‌های سیسیل‌کنده. و بالای قفسه عکسی از مجسمه‌های یونانی هست. در وسط این عکس مجسمه‌ای از یک زن بالدار هست که سر ندارد. دفعهٔ‌اولی که این عکس را دیدم سوالی کردم که پرتئوس از آن جا خورد. پرسیدم چرا به فکرشان نرسیده برای این یکی هم سر بگذارند.

پرتئوس دوباره پیپ‌اش را از ظرف شیشه‌ای توتون پر کرد. در این حال رو به من کرد و گفت:

"این زنیکهٔ غیر قابل تحمل طبقهٔ بالائی یک دستگاه رادیو

خـریده .امیـدوار بودم بقیهٔ عمرم را بدون اینجور سرو صداها بگذرانم .چکار می‌شود کرد ؟هیچ راه قانونی‌برایش سراغ نداری ؟"

گفتم که کاری از کسی ساخته نیست .راستش‌من از این لحـن آکسفوردی و استادمآبانه‌اش که عبارت "غیرقابل تحمل "رامی‌گوید ، خوشم می‌آید وخنده‌ام می‌گیرد که در ۱۹۳۸ کسی دارد به‌داشتن رادیو درخانه اعتراض می‌کند .همینطور که بالا و پائین می‌شد ،با پیپ بین لبهایش‌شروع کرد به صحبت دربارهٔاینکه درزمان‌پرایکل (Pricle)قانونی دربارهٔداشتن لوازم موسیقی درخانه، در سنای یونان تصویب شده بود و فلان و کذا .همیشه‌حرف‌هایش به یونان کشیده می‌شود .همیشه دربارهٔچیزهائی حرف می‌زند که‌به قرن‌ها قبل مربوط می‌شوند .اگر راجع به ملکه ماری صحبت کنید او صحبت را به‌کشتی‌های پاروئی فنیقیه می‌کشاند .هر مطلبی را مطرح کنید آخر سربه مجسمه‌ها و شعر و یونان و رم کشیده خواهدشد.هیچ توجهی به آثار مدرن ادبی ندارد و حتی از دانستن اسم‌کتاب‌های امروزی هم اجتناب‌می‌کند .به‌جز تایمز هیچ روزنامه‌ای‌نمی‌خواندو همیشه افتخار می‌کند که هیچوقت ازخودش عکس نگرفته است .به‌غیر از چند شاعر مثل کیتز (Keats)و وردزورت Wordsworth توجهی به شعرای معاصر ندارد .و از دیدگاه او عصر جدید به دو هزار سال گذشته اطلاق می‌شود ــ که گویا انگار هیچ تحولی هم در آن رخ نداده .

من خودم هم جزئی از دنیای مدرن هستم ولی از مصاحبت او لـذت می‌برم .او ازاینسن قفسه به آن قفسه سرک می‌کـشد و کتابی برمی‌دارد و دوباره یک کتاب دیگر و درحالیکه دود پیپ ازدهانش بیرون می‌زند ،قطعه‌ای از یک کتاب لاتین را برایتان ترجمه‌می‌کند. حرف‌هایش آرامش‌بخش و دلچسب هستند .باوجود اینکه رفتار یک مدیر مدرسه‌را دارد ،آدم را تسکین می‌دهد .وقتی او صحبت‌می‌کند ، دیگر دردنیای تراموا و صورت‌حساب گاز و شرکت بیمه نیستید .بلکه در دنیائی بسر می‌برید با معابد و درخت‌های زیتون و طاوس‌ها و فیل‌ها و مردانی درمیدان جنگ باتورهای پولادین‌و نیزه‌های سـه سر ،شیرهای بالدار و خاجوها وکشتی‌های‌جنگی قدیمی و منجنیق‌های

چوبی و سردارانی سوار براسب بازره برنجی وسربازانی که در رکابشان هستند. وجالب این است که او باآدمی مثل من گرم می‌گیرد. ولی این یکی از مزیت‌های چاقی است که آدم می‌تواند درهرمحفلی خودش راجاکند. گذشته از این‌ها ماگاهی هم گریزی به تعریف‌های آنچنانی (dirty) می‌زنیم. این ازجمله چیزهای مدرن نادری است که به آنها توجه دارد. چنانکه گاهی فکر می‌کنم نکند این‌ها مسائل دنیای مدرن نیستند که به‌آنها توجه دارد. البته دراین‌جور موارد کمی خجالتی است و اینجور حرف‌ها را درلفافه می‌زند. گاهی اوقات اشعار لاتین را به صورتی موزون ترجمه می‌کند و گاه‌اززندگی خصوصی امپراطوران رم و آنچه در معابد آشوریان می‌گذشته به صحبت می‌نشیند. ظاهرا" که یونانی‌ها ورومی‌ها سرگذشت بدی داشته‌اند. پرتئوس پیر از نقاشی‌های دیواری در یک‌جائی ازایتالیا عکس‌هائی برداشته که از تماشای آنها غرق درشگفتی می‌شوید.

مواقعی که از کار وخانه حوصله‌ام سرمی‌رود، بهترین کاری که می‌کنم این است که به دیدن او بیایم و باهم گپ بزنیم. ولی‌امشب وضع فرق می‌کرد. فقط صدایش رامی‌شنیدم و درست همانطور که‌به حرف‌های سخنران کلوب کتاب گوش نمی‌کردم، به حرف‌های او هم کوچکترین توجهی نداشتم. با این تفاوت که از شنیدن صدای‌سخنران کلوب موهایم سیخ‌سیخ می‌شد ولی صدای پرتئوس چنین تاثیری بر من نداشت. صدایش همچنان استادانه وآرامش‌بخش بود. بالاخره موقعی که داشت راجع به‌چیزی صحبت می‌کرد، حرفش را قطع کردم و پرسیدم ــ بگو ببینم پرتئوس، نظرت راجع به هیتلر چیست؟

پرتئوس پیر هیکل درازش‌را خم کرده و باحالتی موقرانه‌آرنج‌اش را به قفسه تکیه داده و پایش را روی میله حایل‌بخاری‌گذاشته‌بود. از این سوال خیلی یکه خورد، چرا که تقریبا" پیپ را از دهانش بیرون کشید.

ــ هیتلر؟ !این مرتیکهٔ آلمانی؟دوست عزیز من به او فکر نمی‌کنم.

ــ ولی مشکل اینجاست که میخواهد ما را به‌خاک وخون بکشد، پس قبل ازاینکه کار از کار بگذرد باید فکری کرد.

پرتئوس پیر ازشنیدن کلمه‌ای مثل خون خوشش نمی‌آید وسعی می‌کند ازاینجور بحث‌ها اجتناب کند. با این‌حال او ذاتا" هیچوقت متحیر نمی‌ماند. دوباره ازجا بلند می‌شود ودرحالیکه به پیپ‌اش پک می‌زند، درطول وعرض اطاق قدم برمی‌دارد.

ــ هیچ دلیلی نمی‌بینم که‌به‌اینجور چیزها فکر کنم. ماجراجوئی صرف. اینجور آدم‌ها می‌آیندو می‌روند. زوال پذیرند، کاملا" متراول!

من دقیقا" نمی‌دانم "متراول" ایعنی چی، ولی درحرف‌خودم اصرار کردم:

ــ فکر می‌کنم دراین مورد اشتباه می‌کنی. هیتلر مقولهٔ دیگری است. همینطور جواستالین.[۲] آنها مثل آن آدمهائی که‌در قدیم فقط به خاطر تفریح و لذت مردم را به صلیب می‌کشیدندو دستشان را قطع می‌کردند، نیستند. آنها به دنبال یک چیز کاملا" تازه هستند. چیزی که قبلا" هرگز مطرح نشده بود.

ــ دوست عزیز! زیرآسمان کبود هیچ چیز تازه‌ای وجود ندارد.

صدالبته که پرتئوس حرف‌جالبی می‌زد. اودلش نمی‌خواهد از هیچ چیز تازه‌ای کلمه‌ای بشنود. اگر از اتفاقی که این روزها می‌افتد به او بگوئید، خواهد گفت که عین این‌اتفاق در زمان حکومت فلان امپراطور افتاده است. حتی اگر ازچیزی مثل هواپیما به او بگوئید، خواهد گفت که درکرت (Crete)یا فلان‌جا هم چنین چیزی داشته‌اند. من ازاحساسی که درجلسهٔ سخنرانی داشتم و همینطور دورنمای بدی که از آینده می‌دیدم به او گفتم ولی او اصلا" دلش نمی‌خواست به حرفهایم گوش کند ومرتب تکرار می‌کرد که زیرآسمان کبود هیچ چیز تازه‌ای نیست. بالاخره کتابی را ازتوی قفسه‌هابیرون کشید وقطعه‌ای راجع به یک سلطان مستبد وستمگر خواند. که اگر

۱ــ من هم نمی‌دانم. شما هم در دیکشنری دنبال آن نگردید ــ مترجم.

۲ــ اسم استالین جوزف است و تکیه بر جو به‌جای جوزف درواقع یک جور بی‌محلی و حکایت از لحن تمسخرآمیز دارد ــ مترجم.

غلط نکنم باید برادر دوقلوی هیتلر باشد.

بحث‌مان کمی به درازا کشید. تمام روز دلم می‌خواست با یک نفردراین‌باره صحبت کنم. مسخره است. من آدم خلی نیستم، در عین حال مغز متفکری هم نیستم و خدامی‌داند درحالت عادی هم حتی آنچنان دلبستگی‌هائی ندارم که ازآدم متوسط‌الحالی مثل‌من با هفته‌ای هفت شیلینگ درآمد و زن و دوتابچه ممکن است توقع داشته باشید. ولی با این‌حال انقدر سرم می‌شود که بتوانم تشخیص بدهم که دارند تیشه به ریشهٔ زندگی و گذشته‌هایمان می‌زنند. می‌توانم باتمام وجود احساس کنم که چنین حادثه‌ای‌درشرف‌تکوین است. من‌جنگ رابه چشم می‌بینم و همینطور ره‌آوردهایش را. جیره بندی غذا، پلیس مخفی و بلندگوهائی که جار می‌زنند چطور فکر کنید. ومن جدا از این تقدیر نیستم. و میلیونها نفرهمانندمن‌وجود دارند. آدم‌های معمولی که‌همه‌جامی‌بینیم، آنهائی که بیمهٔ‌شان می‌کنم، رانندههای اتوبوس‌ها، فروشندههای دوره گرد و ویزیتور شرکت‌ها، همه و همه احساس می‌کنند که دنیا دارد به‌سوی انحطاط می‌رود. احساس می‌کنند که زیر پایشان خالی است، انگار بر هرچه پا می‌گذاریم ترک برمی‌دارد و فرو می‌ریزد. و با این‌حال این مرد درس خوانده و باسواد که عمری را با کتاب و کتابخوانی گذرانده، و از تاریخ چنان اشباع و لبریز است‌که از وجودش تراوش می‌کند، نمی‌تواند ببیند که چطور همه‌چیز دارد درهم می‌ریزد. فکرنمی‌کند هیتلر مسئله‌ای باشد. قبول ندارد جنگ تازه‌ای درخواهد گرفت. در هر صورت چون او درجنگ قبلی شرکت نداشته این موضوع در ذهنش جا نمی‌گیرد. گمان می‌کند این هم نمایشی است مثل محاصرهٔ تروا. او نمی‌تواند درک کندکه چرا کسی نگران شعارها و بلندگوها و لباس‌های رنگارنگ نظامی است. همیشه می‌گوید چرا یک آدم تیز هوش باید توجهش به‌این‌جور مسائل جلب شود؟ گویا هیتلرواستالین از دورخارج خواهند شدولی چیزی که پرتئوس به آن "حقیقت‌ابدی" می‌گوید از دورخارج نخواهد شد. به بیان دیگرگویا حوادث آنگونه که او ارزیابی می‌کند اتفاق می‌افتند. انگار برای ابد مردان تربیت شده آکسفورد این سووآن سو می‌جنبند وکتاب می‌خوانندو احادیث

لاتین نقل می‌کنند و توتون عالی پیپ دود می‌کنندو جای دستشان بر ظرف‌های شیشه‌ای توتون می‌ماند. واقعا" صحبت‌کردن با او، در این باره هیچ فایده‌ای ندارد. اگربا آن جوانک موبور صحبت‌می‌کردم حتما" حالم بهتر می‌شد.

بعد از کلی صحبت، طبق معمول داشت‌برایم شعر می‌خواند. و بالاخره‌این‌بار کتابی را ازقفسه بیرون کشیدو مشغول خواندن‌قصیدهٔ بلبل از کیت شد (یادم نیست بلبل بود یا زاغ).

چون من کمی به شعر علاقه دارم، شعرخوانی‌کمی طول کشید. ولی واقعا" دوست دارم که پرتئوس اشعار را به‌صدای بلند بخواند. بحثی نیست که واقعا" عالی می‌خواند. درست به همان سبکی که توی کلاس به پسرها درس می‌دهد. همیشه لم می‌دهد و به‌چیزی تکیه می‌کند، به پیپ لای دندانهایش پک می‌زند و دود را کم کم از دهانش بیرون می‌دهد. و صدای موقر و متین‌اش با عبارات گاه بلند می‌شودو گاه آرام می‌گیرد. به حالت خاصی خودش را تکان می‌دهد، نمی‌دانم اشعار باعث می‌شوند یا اینکه دلیل دیگری‌دارد. فکر می‌کنم همان حساسیت عصبی است‌که دربعضی‌ها از گوش‌کردن به موزیک ناشی می‌شود. وقتی شعر می‌خواند من واقعا" گوش‌نمی‌کنم، یعنی درکلمات و معانی دقیق نمی‌شوم، ولی صدایش گاهی به من احساس آرامش و ایمنی می‌دهد. درمجموع لذت می‌برم و خوشم می‌آید. ولی‌آنشب چندان اثری روی من نداشت. انگار توی اطاق سوز سردی بود. حس می‌کردم با شعر غریبه‌ام. شعر! شعرچیست‌دیگر؟ فقط یک صدا. مثل مهی که توی هوا می‌پیچد. و هیهات! در برابر مسلسل به چه کار می‌آید؟

من به او که به قفسهٔ کتاب‌ها تکیه داده بود نگاه می‌کردم. این معلم‌های مدارس ملی چه آدم‌های مضحکی هستند. زندگی‌شان در وجود بچه‌مدرسه‌ها خلاصه می‌شود. تمام عمرشان درمدرسه و زبان لاتین و شعر می‌گذرد. یک دفعه یادم آمد که دفعه اولی که به‌اینجا آمدم پرتئوس همین شعر را برایم خواند. درست با همین حالت. و درست درهمین قطعه صدایش می‌لرزید. قطعه‌ای راجع به‌پاکدامنی. و دراین لحظه فکری برذهنم سنگینی کرد. او مرده است. او یک

روح است. همهٔ آدمهای مثل او مرده‌اند.

این فکر به‌خاطرم خطور کردکه شاید خیلی از آدم‌هائی که دور و برمان هستند، مردگانی بیش نباشند. ما وقتی می‌گوئیم کسی مرده که قلبش از طپش بازایستاده باشد، و نه قبل از آن. ولی این مطلق گرائی‌است چون قسمت‌های دیگر بدن زنده هستند، مثلا" موها به رشد خود ادامه می‌دهند. شاید وقتی واقعا" آدم می‌میردکه مغزش از کار می‌افتد، وقتی که قدرت دریافت یک فکر تازه راندارد. پرتئوس پیر هم چنین حالتی دارد. خیلی خوب یادمی‌گیردوخیلی خوب چیزی را محک می‌زند ولی ظرفیت‌هیچ تحولی را ندارد. همهٔ چیزها و همهٔ اندیشه‌ها در او ثابت و تغییرناپذیرند. خیلی‌ها مثل او هستند. با اندرونی راکد و اندیشه‌ای مرده. فقط دریک مسیر پس و پیش می‌شوندو مثل روح لحظه به لحظه محو می‌گردند.

فکر میکنم سیر اندیشه در پرتئوس پیر از زمان‌جنگ‌روس‌وژاپن متوقف شده است. و این حقیقت هولناکی است‌که بسیاری از مردم این دهه، مردمی که نمی‌خواهند صورت حریف را زیر ضربه‌های آچار بگیرند، این چنین هستند. آنها انسانهای این دهه هستند ولی مغزشان از کار افتاده. آنها نمی‌خواهند دربرابر آنچه برسرشان می‌آید، مقاومت کنند، چرا که آنرانمی‌بینند، حتی اگر جلوی چشمانشان باشد. آنها گمان می‌کنند که انگلستان عوض نخواهدشد، و انگلستان یعنی تمام دنیا. آنها درک نمی‌کنند که انگلستان گوشهٔ تاریک و کوچکی از دنیاست و آنچنان کوچک که شاید بمب‌ها به آن اصابت نکنند. ولی ازمردم تازهٔ شرق اروپا چه‌خبر، از سیل‌نیروهای انسانی که‌فکرشان شعاراست و پیامشان گلوله؟ آنها درپی‌مان‌هستند. بزودی سراغمان می‌آیند و گلویمان را می‌فشارند. برای آن مردک‌ها قوانین سلطنتی انگلستان پشیزی نمی‌ارزد. و مردم این دهه همه فلج و از کار افتاده‌اند. مردهای بی‌جان و کوریل‌های زنده. بنظر نمی‌رسد که بیش از این نیازی به گفتن باشد.

حدود یک ساعت و نیم بعد درحالیکه در متقاعد کردن پرتئوس پیر براینکه هیتلر یک مسئله مهم است، ناکام مانده بودم، آنجا را ترک گردم. دربین راه در خیابان یخزدهٔ شب قدم برمی‌داشتم و

باز به‌همان‌چیزها فکر می‌کردم . دیگر ترن‌ها از تک و تاب بازایستاده بودند . خانه‌کاملا" تاریک بود . توی‌اطاق‌خواب دندان‌های‌مصنوعی‌ام را توی لیوان آب گذاشتم . پیژاما پوشیدم و هیلدا را به‌آنطرف تخت پس‌زدم . بدون‌اینکه بیدارشود غلتی زد و شانه‌هایش رابطرفم خم‌کرد . مسخره است ، افسردگی وحشتناکی که گاهی اوقات‌آخر شب دامنگیر آدم می‌شود . در آن لحظه سرنوشت اروپا از کرایه خانه و شهریهٔ مدرسهٔ‌بچه‌ها و کارهائی که فردا باید انجام میدادم برایم مهمتر می‌نمود . برای کسی که باید زندگی‌اش راصرف چنین‌چیزهائی بکند ، اینجور فکر وخیال‌ها حماقت‌آشکار است . ولـی این فکرها از ذهنم خارج نمی‌شدند . همچنان پیراهن‌های‌رنگـی نظامـی‌و غرش مسلسل‌ها درخاطرم بودند . آخرین چیزی که قبل ازخواب به‌فکرم رسید این بودکه چراآدمی مثل من باید به‌چنین چیزهائی فکرکند .

دوم

فکر می‌کنم توی روزهای ماه مارس و موقعی بودکه بوته‌های رز تازه گل کرده‌بودند . آنروز باید یک مغازهٔ‌آهن فروشی را ویزیـت می‌کردم و با یکی از مشتریهائی که در تمدید بیمهٔ عمرش دودل بود ، صحبت می‌کردم . یکی از نمایندگی‌های محلی بیمه اسمـش رابرایمان فرستاده بود ولی گویا درآخرین لحظات طرف شک کرده بود که استطاعت پرداخت حق بیمه‌اش را دارد . من دراینجورموارد خوب جوری می‌توانم بامردم صحبت کنم . این هم از جمله هنرهای چاقی است . همین باعث می‌شود که طرف توی یک‌جورحالت خماری احساس کند که امضاء کردن چک لذت اشرافی دارد . البته تورکردن هرکسی لم مخصوصی دارد . درمورد بعضی‌ها باید سعی کردکه‌به‌سود بیمه دلخوش شوند ، بعضی دیگر راباید به صورت خیلی ظریفی‌به‌راه آورد و باید برایشان توضیح دادکه اگر بیمه نشوند چه بلائی به‌سر زنشان می‌آید . ماشین کهنه‌ام را درپستی بلندی‌ها وپیچ و خم‌جاده به این سو آن سو می‌راندم . و خدامی‌داند چه روزی بود . می‌دانید

که در مارس آدم یک دفعه یک روز احساس می‌کند که از زمستان اثری نیست. روزهای قبل هواخیلی سرد بود و سوز سردی می‌آمد، آسمان صاف بود و انگار باد به آدم سیلی می‌زد. حالا امروز یک دفعه زمستان محو شده بود و آفتاب مجال داشت همه‌جا را گرم کند. می‌دانید که چه‌جور روزی رامی‌گویم. آفتاب زرد کمرنگ بود و هیچ برگی روی شاخه‌ها نمی‌لرزید، ودردوردست‌جائی که گله‌های گوسفند برتپه‌ها می‌چریدند و مثل تکه‌های ریز گچ به نظر می‌آمدند، لکهٔ مه آلودی دیده می‌شد. و پائین دره دود بخاری‌ها توی هوا می‌پیچید و بالا می‌آمد و در مه تپه گم می‌شد. من همینطور توی جاده رانندگی می‌کردم. انقدر گرم بودکه می‌توانستید لباس‌هایتان‌را دربیاورید.

به‌جائی رسیدم که خاک مرطوبی داشت و بوته‌های رز سبزه‌های کنار جاده رامی‌پوشاندند. بیست یارد بعد سرعتم راکم کردم و نگه داشتم. هواانقدرخوب بودکه‌نمی‌شدازخیرش بگذری. دلم می‌خواست پیاده شوم و دور از چشم دیگران چند شاخه رز بچینم‌وبرای‌هیلدا با خودم به خانه ببرم.

موتور راخاموش کردم و پیاده شدم. من هیچوقت از این ماشین کهنه که مثل بچهٔ آدم راه می‌رود، زیاد دور نمی‌شوم چون می‌ترسم گلگیرهایش بکند یا بلائی سرش بیاید. این ماشین مدل ۱۹۲۷ است وحسابی کار کرده. وقتی کاپوتش را بالا می‌زنید و نگاهی به موتورش می‌اندازید، انگار چشم به امپراطورهای قدیم اطریش انداخته‌اید. تمام اجزای موتور را با تکه‌های سیم به هم چسبانده‌اند، انگارچیزی را آن‌تو تپانده‌اند. هیچ موتوری را سراغ ندارید که درتمام‌جهات تکان‌تکان بخورد. عین زمین لرزه ــ یادم هست‌جائی خوانده‌ام که بیست و دونوع حرکت دارد. اگرموقعی که درحالت عادی توی‌جاده درحال حرکت است، از پشت سر نگاهش کنید، بنظرتان می‌رسد که یک دختر هاوائی دارد هالو! هالو! میرقصد.

کنار جاده یک درمیله‌ای و نرده کشیده بودند. کمی خم شدم‌و به‌آنطرف میله‌ها سرک‌کشیدم. هیچکس‌آنجا نبود. کلاهم رابرداشتم و به‌این منظور که کله‌ای باد بدهم، جلوی سرم مثل بادبزن تکانش دادم. حاشیهٔ سبز کنار نرده‌ها پراز گل رز بود. درست جلوی در

یک بنده خدائی آتش روشن کرده‌بود و هنوز کمابیش از آن دود بلند می‌شد. کمی جلوتر یک آبگیر بود که رویش را نیلوفرهای وحشی پوشانده بودند. آنجا یک گندمزار بود. سراشیبی تندی داشت و در گوشه‌ای گل سفید ریخته بود وآنطرفتر یک درخت آلش تک افتاده بود. روی درخت‌هاجوانه‌های ریزی به‌چشم می‌خورد و همه‌جا در سکوت محض. باد بقدری آرام می‌وزید که‌خاکسترهای روی آتش را به‌هم نمی‌زد. صدای یک چکاوک از دور شنیده می‌شد و دیگر هیچ صدائی نبود، حتی صدای یک هواپیما.

درحالیکه از روی در خم شده‌بودم، مدت کوتاهی همانطوربر جای ماندم. تنهای تنها بودم. من به مزرعه نگاه می‌کردم و مزرعه به من. اینطور احساس می‌کردم. نمی‌دانم برایتان قابل هضم‌است، یانه.

آنچه احساس می‌کردم، امروز احمقانه تلقی می‌شود. خوشحال بودم! احساس می‌کردم اگر چه تا ابدزنده نمی‌مانم، با این حال دلم می‌خواهد زنده می‌ماندم. اگر چنین چیزی به زبان آورید، صرفا" دلیلش این است که اولین روز بهار است. این تاثیر فصول بر هورمون‌های جنسی است، چیزی توی این مایه‌هاست. ولی انگار چیزی بیش از این درمن اثر کرده‌بود. واقعا" چیزی که یکدفعه مرا متقاعد کرد که زندگی ارزش زندگی کردن را دارد، بیش از گل‌های رز و غنچه‌های کنارنرده، آتش کوچکی بود که جلوی در می‌سوخت. خودتان می‌دانید که چوب‌هائی که می‌سوزند دریک روز ساکت و خلوت چه نمودی دارند. شاخه‌هائی که خاکستر شده بودند، شکل خود را حفظ کرده و زیر تودهٔ خاکسترها سایه روشن‌های قرمزی‌بود که هنوز به‌چشم می‌آمدند. واقعا" یک تکه آتش گداخته قرمز خیلی زنده‌تر بنظر می‌رسد و احساس زندگی را بیشترازچیزهای زنده در انسان می‌دمد. در آن حالتی از قدرت و تحرک هست. من کلمهٔ مناسبی برایش پیدا نمی‌کنم. ولی باعث می‌شود که احساس کنید واقعا" زنده هستید. درست مثل نقطه‌ای‌است بر یک تصویرکه‌باعث می‌شود همه چیز رابه‌خاطر بیاورید.

من خم شدم که یک گل رز بچینم. دستم نرسید. شکمم خیلی

گنده است. روی لبرهایم چمباتمه زدم و به‌زحمت یک شاخهٔ کوچک چیدم. خوشبختانه هیچکس آنجا نبود که مرا ببیند. برگهایش تاخوردگی داشتند و شکل گوش خرگوش بودند. شاخه را روی تیرک درگذاشتم و ازجا بلند شدم. بعد با یک‌حرکت ناغافل دندان‌های مصنوعی‌ام را از دهنم بیرون دادم و نگاهی به آنها انداختم.

شاید اگرآینه‌ای می‌داشتم نگاهی به سراپای‌خودم می‌انداختم، هرچند که خودم از قبل می‌دانستم که درآینه چه‌خواهم دید. یک مرد چاق چهل و پنج ساله در لباس راه‌راه خاکستری، کم و بیش بدقواره و باکلاه لگنی سیاه. زن، دو تا بچه وخانه‌ای‌درحومهٔ شهر. صورت قرمز و چشمهای پف‌کردهٔ آبی. خودم می‌دانم، احتیاجی نیست که شما به من بگوئید. با این حال‌حتی قبل از اینکه‌دندان‌های مصنوعی‌ام را دوباره توی دهنم فرو بدهم، باخودم فکرکردم، "بی‌خیال، اصلا" مهم نیست". حتی داشتن دندان مصنوعی هم اهمیتی ندارد. من چاقم، بله چاق، درست مثل بشکه، دیگر هیچ زنی رغبت نمی‌کند بامن عشقبازی کند، مگر اینکه پولی کف‌دستش بگذارم. من همهٔ اینها را می‌دانم. ولی به شمامیگویم که اصلا "برایم مهم نیست. من هوس‌زن نمی‌کنم و همینطور هوس نکرده‌ام که‌دوباره جوان شوم. فقط می‌خواهم زنده بمانم. و درآن لحظه که داشتم گل‌های رز قرمزوغنچه‌های‌کنارنرده‌ها را تماشا می‌کردم، زنده‌بودم. این یک احساس درونی است، احساس آرامش است و با این حال درست مثل آتش زبانه می‌کشد.

دورتر نیلوفرهای وحشی برکه راپوشانده بودند. درست‌حالت یک فرش را داشت و شاید اگر نمی‌دانستید نیلوفرآبی چیست، گمان می‌کردید زیر پایتان سفت است‌و رویش پا می‌گذاشتید. باخودم‌فکر می‌کردم، چرا ماآدمها انقدر احمق هستیم. چرا به‌جای اینکه‌وقت‌مان را صرف‌کارهای احمقانه کنیم، به تماشای دنیای دور و برمان نمی‌آئیم؟ برکه‌ای در دوردست ــ هر چیز عجیبی درآن‌هست. حلزون، سوسک آبی، سوسمار آبی، جلبک وخزه و خدامی‌داند اگریک میکروسکوپ داشته باشید، چه دنیای زنده‌ای، در قطره‌ای از آن خواهید دید. اسرار حیات درآنها و درزیر آب آنجا از چشم پنهان

است. عمری رامی‌توان به تماشایشان گذراند، وحتی اگر ده‌برابر عمرتان را صرف این‌کار کنید، باز هم هرگز به نهایت اسرار آن‌برکهٔ کوچک دست نخواهید یافت. و درتمام مدت احساس غرق شدن در شگفتی در درون‌تان زبانه خواهد کشید. و این تنهاچیزی است‌که داشتن‌اش قدر و قیمت دارد. ولی چه‌سود، که ما درپی آن‌نیستیم.

ولی من همین رامی‌خواهم. لااقل درآن لحظه اینطور فکر می‌کردم. ولی در این‌گفتهٔ من اشتباه نکنید. من حرف عوام‌الناس را بلغور نمی‌کنم وبه هوای‌دهات هم عقلم را نباخته‌ام. منظورم‌این نیست که باید روند زندگی انسان‌هارا متوقف کردو به دهات‌برگشت. بگذارید هرجا که دوست دارند، زندگی کنند. من منظورم این هم نیست که آدمیزاد می‌تواند تمام عمر دنبال چیدن گل رز و اینجور چیزها باشد. خوب می‌دانم که همهٔ مامجبوریم کار کنیم. فقط این را ازاین جهت می‌گویم که مردهائی که خارج از این حال و هوائی که در آن بسر می‌بردم، نفس می‌کشند و دخترهائی که انگشت بر تکمه‌های تایپ می‌زنند، همه‌و همه آنقدر وقت دارند که‌لااقل‌شاخه‌ای گل رز بچینند. فقط کسی که گرسنه است و خانهٔ گرمی ندارد، دلش هوای گل چیدن نمی‌کند. ولی این نکته اصلی نیست. این احساس که همیشه به من دست نمی‌دهد. ولی قبول دارم که در آن لحظه برمن غالب بود وشایدبارها تکرار شود. ومی‌دانم که احساس‌قشنگی است. و دیگران هم همینطور هستند. این احساس همیشه درزوایای ذهن‌مان وجود دارد وخودمان هم به‌وجود آن آگاهیم. مسلسل‌هارا از کار بیاندازید. دست از تعقیب هرکس که درپی‌اش‌هستید، بردارید! آرام بگیرید. نفس راحتی بکشید، بگذارید جوهر صلح از استخوان‌هایتان تراوش‌کند. ولی فایده‌ای ندارد، ما چنین‌نمی‌کنیم، و همچنان به دنبال لودگی‌ها و جهالت‌هاهستیم.

می‌گویند جنگ بعدی در ۱۹۴۱ درخواهد گرفت. و ما تا سه سال خورشیدی دیگر درآتش آن جزغاله خواهیم شد، بمب‌هائی به شکل سیگار برگ سیاه برسرمان فرو خواهد آمدو سیلی از گلوله‌از مسلسل‌های برن (Bren)روان خواهد شد. من از آن نگرانی به خود راه نمی‌دهم. من پیرتر از آنم که بجنگم. البته‌حمله‌های‌هوائی

را انکار نمی‌کنم ولی بمب به هرکسی اصابت نخواهد کرد. گذشته از آن اگر چنین مخاطراتی هم دربین باشد، از قبل به مخیلهٔ کسی‌راه نمی‌یابد. همانطور که قبلا" و بارها گفته‌ام، من از جنگ وحشت‌زده نیستم فقط از بعد جنگ می‌ترسم. وحتی این هم چیزی نیست که زندگی شخص مرا تحت‌تاثیر قرار دهد. چه‌کسی برای مرد مسنی‌مثل من دردسر درست می‌کند؟ من چاق‌تر ازآنم که مورد سوءظن‌های سیاسی قرار بگیرم. هیچ‌کس هوس نمی‌کند مرا کتک بزند یازیرضربهٔ باتون‌های لاستیکی بگیرد. من یک مرد میان‌سال معمولی هستم که وقتی پلیس اخطار می‌کند "نایستید، قدم بزنید، اجتماع نکنید" فورا" قدم می‌زنم. در مورد هیلدا و بچه‌ها هم گمان می‌کنم که‌آنهااصلا" متوجه چنین تغییر و تحولاتی نشوند. با این حال از آن‌هراسانم. شعارها، چهره‌های مهیب، دخمه‌هائی که درآنهاجلادها از پشت به شما خنجر می‌زنند! این آن‌چیزی است که آنهائی راکه عقلا" طعمه‌هائی بهتر ازمن هستند، می‌ترساند. و این احساسی که من در کنار نرده‌ها داشتم این چیزها را از نظر محومی‌کند. اگردوست‌دارید، اسمش را بگذارید صلح. ولی وقتی می‌گویم صلح منظورم عدم جنگ نیست. منظور من از صلح‌احساسی است‌که درضمیر شماست. و اگر جوانک‌های باتون به دست برما مسلط شوند این‌احساس برای‌همیشه زایل خواهد شد.

شاخه گل رز را برداشتم و بوکشیدم. داشتم به لاوربین‌فیلدفکر می‌کردم. واقعا" خنده‌دار است، چطور بعداز بیست‌سال فراموشی، دو ماه تمام جسته گریخته فکرم را به خود مشغول کرده بود. درست درهمین لحظه ماشینی را دیدم که از دور به‌طرفم می‌آمد.

انگار تکانی خوردم و به خود آمدم. یکدفعه فهمیدم که چکار دارم میکنم. درحالی که باید مغازهٔ آهن‌فروشی‌را درپادلی Pudley ویزیت کنم، دارم ول می‌گردم وگل می‌چینم. وجز این باخودم فکر کردم که اگر آدمهائی که توی آن ماشین نشسته‌اند مرا دراین حال ببینند، با چه جور صحنه‌ای مواجه می‌شوند. یک مرد چاق با کلاه لگنی سیاه و یک شاخه گل رز! به هیچ وجه متین و زیبنده نیست. آدم‌های خیکی نباید جلوی چشم مردم گل رز بچینند. من فقط وقت

داشتم تاقبل از رسیدن ماشین آنها را آنطرف نرده‌ها پرت کنم. خوب شدکه این کار را کردم. ماشین پراز جاهل جوان‌های بیست ساله بود. اگر مرا درآن وضع می‌دیدند چه پوزخندی که نمی‌زدند! همه به من نگاه می‌کردند. ازآن نگاه‌هائی که خودتان بهترمی‌دانید — وقتی عده‌ای با ماشین از کنار آدم می‌گذرند به‌حالت خاصی آدم‌را ورانداز می‌کنند. و با این‌حال فکر می‌کردم که شاید آنهاحدس زده باشند که من چکار می‌کردم. خدا کند فکر کنند که مشغول‌کاردیگری بوده‌ام. اینطور بهتر است. مردی مثل من برای چه کاری کنار جاده توقف می‌کند؟پرواضح است!موقعی که ماشین دور می‌شد، وانمود کردم که دارم تکمه‌های شلوارم را می‌اندازم.

هندل زدم و ماشین را روشن کردم، چون سویچ‌اش دیگر از کار افتاده. بعدازاینکه ماشین روشن شد، سوار شدم. جدا" دریک لحظهٔ کوتاه، موقعی که تکمه‌های شلوارم را می‌انداختم و نصف حواسم پی آن جوانک‌ها بود، فکر عجیبی به‌خاطرم خطور کرد: باید به‌لاوربین فیلد برگردم!

موقعی که دنده چاق می‌کردم، با خودم فکر کردم چراکه نه؟ چرا نباید؟چه چیزی مانع می‌شود؟اکه لعنت، چرا زودتر به فکرم نرسیده بود؟یک تعطیلی درست و حسابی در لاوربین فیلد، درست آن‌چیزی بود که دلم می‌خواست.

فکر نکنید که‌می‌خواستم دوباره در لاوربین فیلد زندگی کنم. نه، نمی‌خواستم هیلدا و بچه‌ها را به‌حال خود بگذارم وباشناسنامهٔ جعلی زندگی کنم. چنین‌چیزی فقط توی‌رمان‌ها اتفاق می‌افتد. ولی چه‌چیزی مرا راغب می‌کرد که یک هفتهٔ تمام خودم یکه و تنها به لاوربین فیلد بروم، و به چه پشت گرمی؟

انگار ازقبل درذهنم همهٔ برنامه‌ها را ردیف کرده بودم. مقداری از آن هفده لیره باد آورده را بادبرده بود ولی هنوز یازده لیره داشتم و با یازده لیره به راحتی می‌شد بساط عیش یک‌هفته‌رافراهم کرد. من معمولا" هرسال در ماه اوت یا سپتامبر دو هفته مرخصی می‌گیرم. ولی اگر بهانه‌ای سرهم کنم — مثل مرگ و میر اقوام یا مریضی یاچیزی توی‌این مایه ها — امکان آن هست که شرکت بادوبار

مرخصی یک هفته‌ای موافقت کند. با این حساب می‌توانستم قبل از اینکه هیلدابو ببرد، یک هفته‌ای را درتنهائی سر کنم. مثلا" در ماه می که خفچه‌ها شکوفه می‌کنند. یک هفته در لاوربین‌فیلد بدون‌هیلدا، بدون بچه‌ها، بدون شرکت بیمه، بدون الزمرزد، بدون جاروجنجال اقساط خانه، بدون سرو صدای دیوانه کنندهٔ ترافیک ــ فقط یک هفته گشت و گذار و گوش دادن به سکوت!

راستی چرامی‌خواستم به لاوربین‌فیلد برگردم. خودتان‌بگوئید. چرا فقط لاوربین‌فیلد؟آنجا چکار داشتم؟من هیچ کاری در لاوربین فیلد نداشتم. نکته هم همینجاست. من صلح و آرامش می‌خواستم. صلح!چیزی که یک موقع در لاوربین‌فیلد داشتم. قبلا" از زندگی گذشته‌ام و خاطرات قبل از جنگ برایتان گفته‌ام. وانمود نمی‌کنم‌که همه‌چیز ایده‌آل بود. زندگی‌مان کند و بطی بود، درست مثل زندگی یک گیاه. اگر دلتان می‌خواهد بگوئید مثل یک شلغم. شلغم درهراس از رئیس و کارفرما زندگی نمی‌کند، تا پاسی از شب بیدارنمی‌ماند که به جنگ بعدی و عواقب آن فکر کند. مادر صلح زندگی می‌کردیم. و البته این راهم می‌دانستم که لابد چهرهٔ زندگی در لاوربین‌فیلد هم دگرگون شده. ولی محل‌اش که عوض نشده. هنوز همچنان درخت‌های آلش دور عمارت بین فیلد و امتداد جاده برفوردویر وجود دارد، وآبخوری سنگی اسبها درمیدان بازارچه. دلم میخواست فقط یک هفته به آنجا برگردم و بگذارم آن احساس‌ها و خاطره‌هابار دیگر در وجودم‌خانه کنند. مثل عارفان شرقی که سر به بیابان برمی‌داشتند. و باخودم فکر می‌کردم که با اوضاع و احوال این دنیا شاید تاچندسال دیگر خیلی‌ها سربه بیابان بگذارند. درست مثل ماجرائی در روم باستان که یک وقتی پرتئوس پیر برایم تعریف‌کرده بود. گویا انقدرزاهد زیاد شده بوده‌که برای غارها نوبت‌می‌گرفته‌اند.

ولی من نمی‌خواستم گوشهٔ عزلت اختیارکنم. بلکه‌فقط می‌خواستم به روزهای خوش گذشته برگردم. چراکه آیاکسی که هنوزمغزش‌درست کار می‌کند، ممکن است درآینده‌ای تاریک تردید داشته باشد؟ما حتی نمی‌دانیم چه بلائی برسرمان خواهد آمد، ولی آگاهیم که بلائی برسرمان نازل خواهد شد. شاید یک جنگ یا یک قحطی، هیچ

کس چیزی نمی‌داند ،جز اینکه بلا انتظارمان را می‌کشد .ره به هرجا که می‌بریم ،سرانجامی شوم خواهد داشت .به قعر گور یا به قعر فاضلاب، هیچ‌کس نمی‌داند .ازآن سر درنمی‌آورید جزاینکه احساسی در اندرون‌تان از آن خبر می‌دهد .انگار بعدازجنگ چیزی ازدرونمان ربوده‌اند .انگار انقدر شیرهٔ جانمان را کشیده‌اند که دیگر رمقی برایمان نمانده .تمام این‌ها در وجودم می‌جوشند !یک عمر تقلا به خاطر یک مشت پول ،جنجال بی‌پایان اتوبوس‌ها و بمب‌ها و رادیوها وزنگ تلفن‌ها .اعصاب‌ها خرد و داغان و مغز استخوان‌ها پوک .

پایم راروی پدال گاز فشار دادم !از فکرکردن به لاوربین‌فیلد ذوق کرده بودم .می‌دانید که‌چه احساسی داشتم .نفسی بر بالای آب !درست مثل لاک‌پشت‌های بزرگ دریائی که باله زنان به سطح آب می‌آیند و نوک دماغشان را از آن بیرون می‌آورند و قبل‌ازاینکه به اعماق آب و به سوی علف‌های دریائی و اختاپوس‌ها برگردند ، ریه‌ها را از هوا پرمی‌کنند .همهٔ ما درعمق کثافت داریم خفه‌می‌شویم و من راهی فراسوی نفسی تازه پیدا کرده‌ام .بازگشت به‌لاوربین‌فیلد ! انقدر پایم را روی پدال گاز فشار دادم تا این ماشین کهنهٔ قراضه به ناله درآمد وبه آخرین سرعت ممکن رسید .باصدائی درست‌مثل یک سینی پراز ظرف‌های‌چینی‌تکان‌تکان می‌خورد .و درپناه این‌صدا من تقریبا" داشتم آواز می‌خواندم .

البته این وسط هیلدا موی دماغم بود .این فکر قدری مرددم کرد .حدود بیست دقیقه سرعتم راکم کردم و به فکر چاره‌اندیشی افتادم .

تردیدی نبود که هیلدا دیریازود به قضیه پی می‌برد .فقط برای اینکه یک مرخصی یک هفته‌ای در ماه اوت بگیرم ،کلی باید دروغ و کلک سوار می‌کردم .البته می‌توانستم به او بگویم که‌شرکت امسال‌فقط یک هفته به من مرخصی داده است .به‌احتمال زیادحتی چون و چرا هم نمی‌کرد ،و چه بسا از خوشحالی می‌پرید. هوا که امسال از خرج و مخارج مرخصی کم شده .بچه‌ها که معمولا" سالی یک ماه‌کنار دریا می‌مانند .ولی مشکل اینجا بودکه باید بهانه‌ای

برای یک هفته‌غیبت خودم درماه می سرهم می‌کردم. جور کردن این موقعیت به دقت و دوراندیشی احتیاج داشت. باخودم فکر می‌کردم که بهترین چیزاین است که بگویم از طرف شرکت‌در ناتینگهام یا دربی (Derby) یا بریستول (Bristol) یا یک جای دیگری که به حدکافی دور باشد، ماموریت دارم. اگر چنین بهانه‌ای می‌آوردم تا دو ماه طوری نگاهم می‌کرد که انگار دزدی کرده‌ام. ولی البته دیر یا زود از قضیه سر درمی‌آورد. هیلدای‌ناقلا! اول وانمود می‌کند که باور کرده و بعد به‌همان سبک خودش آرام و بی سرو صدا بو می‌کشد و بالاخره می‌فهمد که من به ناتینگهام یا دربی یا بریستول یاهرجائی که گفته‌ام، نرفته‌ام. اینکه‌چطورمی‌فهمد واقعا" حیرت انگیز است. زنیکهٔ لجوج و سگ‌جان. اول یکی یکی‌به تمام نکته‌های انحرافی قصه‌ای که آدم سرهم می‌کند، پی می‌برد و بدون اینکه دم بزند، صبر می‌کند و وقتی که آدم می‌خواهد باخیال راحت پاپیش بگذارد یک دفعه مچ آدم را می‌گیردو شروع به داد و هوار می‌کند. "یکشنبه شب کجا بودی؟دروغه!پای زنی در میان بوده. به این موها نگاه کن، موقعی که لباس‌ات‌را برس می‌کشیدم پیدا کردم. نگاهشان کن. موی من این رنگیه؟" و بعد دعوا و مرافعه‌چاق می‌شود. خدا می‌داندچندبار این‌اتفاق افتاد. بعضی‌وقت‌هاراست می‌گفت که پای زنی درمیان بوده و بعضی‌وقت‌ها اشتباه می‌کرد، با این حال نتیجه و عاقبت کار یکی است. نق زدن و غر و لندهفته‌ها ادامه پیدا می‌کندو یک لقمه زهرمار بدون دعوا و مرافعه از گلویم پائین نمی‌رود وبچه‌ها هم سر درنمی‌آورند که موضوع از چه قرار است و توی گیجی و خماری می‌مانند.

مشکل اینجا بود که به او بگویم که یک هفته باید تنها باشم، و چرا. اگر سر بزنگاه واصل موقع جیم شدن موضوع را بگویم که‌اصلا" باور نمی‌کند.

ولی به‌جهنم!باخودم فکر کردم که حالا چرابیخود خودم را عذاب بدهم، تا آن روز خیلی وقت هست. خودتان می‌دانید قبل و بعد چنین فکر و خیال‌هائی چه فرقی باهم دارند. دوباره پایم را روی پدال گاز فشار دادم. حالا فکر دیگری داشتم، فکری‌به‌مراتب

بهتر از فکر قبلی. ماه می نمی‌روم، نیمهٔ دوم ژوئن می‌روم. درست اول فصل ماهیگیری است ومی‌توانم ماهیگیری کنم.

چراکه نه؟من صلح می‌خواستم، و ماهیگیری یعنی صلح. و بعد بهترین فکربه‌خاطرم رسید، فکری که از هیبت آن نزدیک بودماشین ازجاده خارج شود.

به آن برکهٔ عمارت بین فیلد می‌روم و آن ماهی‌های بزرگ را می‌گیرم!

و یکبار دیگر، چرا که نه؟روند زندگی عجیب نیست؟اینکه‌آدم همیشه فکر می‌کند که آنچه می‌خواهد چیزی است که هرگز میسر نمی‌شود؟چرا نباید آن ماهی‌های بزرگ را بگیرم؟آنچه از این فکر حاصل می‌شود، آیا شما را برآن خواهد داشت که فکر کنید چنین چیزی امکان ندارد و هرگز رخ نخواهد داد؟بله به نظر خودم هم چنین بود، حتی درآن لحظه. به نظرم مثل یک رویای افیونی بود، مثل هم خوابگی‌با ستاره‌های سینما یا مثل تصاحب عنوان قهرمان سنگین وزن جهان. ولی هنوز آنطورها هم غیر ممکن نمی‌نمودو احتمالش می‌رفت. ممکن است برای ماهیگیری بلیط می‌فروشند. کسی که صاحب عمارت بین فیلد است لابد اگر مشتری زیادی داشته باشد، حالا به همه اجازهٔ ورود می‌دهد. وای خدایا، از جان و دل حاضرم پنج پاوند بدهم که یک روز کنار آن برکه ماهیگیری کنم. به احتمال زیاد عمارت هنور هم خالی است و هیچکس ازوجودآن‌برکه خبر ندارد.

داشتم فکر می‌کردم که درقلب آن جای کم نور، سالهاست که برکه انتظارم رامی‌کشد. و ماهی‌های بزرگ هنوز درآن شنا می‌کنند. یا مسیح!وقتی سی سال‌پیش به آن بزرگی‌بوده‌اند، الان‌چقدرهستند؟

سه

هفدهم ژوئن بود، روز جمعه، و دومین روز شروع فصل‌ماهیگیری. توی شرکت باهیچ مشکلی مواجه نشده بودم وکارها روبراه بود. همینطور درمورد هیلدا، بایک قصه سراپا قلابی و بند تنبانی قاپش

را دزدیدم. به او گفتم به‌بیرمنگهام می‌روم و حتی درآخرین‌لحظات اسم هتل‌محل‌اقامتم راهم گفتم: هتل روباتوم (Rowbottom) و هتل کومرشال (Commercial). حتی آدرس‌شان را هم می‌دانستم، چراکه چندسال قبل چند روزی آنجا بودم. همان‌موقع هم تذکر دادم که برایم نامه ننویسد. چون می‌دانستم که بایک هفته دوری از خانه هوس نامه‌پرانی به‌سرش می‌زند. برای اطمینان خاطر هم از ساندرز (Saunders)که معمولا" به اینطرف وآنطرف مسافر می‌برد، و روزهیجدهم ژوئن هم مسیرش‌از بیرمنگهام می‌گذشت، قول گرفتم که سرراه نامه‌ام را باآدرس هتل روباتوم‌برای هیلدا پست کند. توی نامه به هیلدانوشته بودم که چون ممکن‌است شرکت مرابه‌جای دیگری بفرستد، بهتر است برایم نامه ننویسد.

ساندرز کم و بیش فهمیده بود جریان ازچه قرار است. چشمکی به من زد و گفت از سن وسال‌ام تعجب می‌کند. بدین ترتیب هیلدا راضی شد. هیچ سوالی نکرد و حتی اگر بعدا" هم شک می‌کرد، با چنین برنامه‌ریزی دقیقی آب ازآب تکان نمی‌خورد.

داشتم باماشین از محدودهٔ وسترهام می‌گذشتم. یک صبح‌قشنگ ماه ژوئن بود. نوک شاخه‌های درخت‌های نارون درنسیم ملایمی‌زیر نورآفتاب می‌لرزیدند و تکه‌های ریزی از ابرهای سفید، مثل‌گله‌های گوسفند درآسمان جولان می‌دادند و سایه‌هاشان درپهنهٔ مزارع همدیگر را دنبال می‌کردند. بیرون وسترهام پسرک بستنی فروشی با گونه‌هائی که مثل سیب سرخ بودند، بادوچرخه‌اش‌به‌طرفم می‌آمد و طوری سرو صدامی‌کرد که توجه آدم جلب می‌شد. از دیدن او یاد روزهائی افتادم که خودم شاگرد دکان بودم (البته‌ما آنموقع ازاین دوچرخه‌های این مدلی نداشتیم). کنارش ترمز کردم و یک‌بستنی خریدم. بعضی جاهاداشتند یونجه درو می‌کردند. و هنوز خیلی‌کار داشتند. آنها را در ردیف‌هائی جلوی نور آفتاب خشک می‌کردند و بویشان درتمام طول راه با بوی بنزین قاطی شده بود. اردک‌ها سرشاراز لذت توی برکه‌ها شنا می‌کردند و از سفرهٔ پر روزهای بهار لقمه‌برمی‌داشتند. بعدازوسترهام در دهکدهٔ نتل فیلد (Nettle field)مرد ریزاندامی باپیش بند سفید و سبیل خاکستری‌پرپشت

از میان چمن‌ها دوان‌دوان خودش را به جاده رساند و وسط جاده با تکان دادن دستهایش سعی کرد توجهم را جلب کند. توی این جاده همه ماشین مرا می‌شناسند. زدم روی ترمز. طرف آقای‌ویور (Weaver) بود که مغازهٔ عمده دهکده را اداره می‌کند. نه، بیمه عمر نمی‌خواست، دنبال بیمهٔ مغازه هم نیامده بود. فقط می‌خواست بداند که به من پول کم داده یا نه. مردم نتل فیلد هیچ عوض نشده‌اند، حتی فروشگاه آنجا همان فروشگاه قدیمی است.

دوباره راه افتادم. مثل خرچنگ از تپه‌هائی که همچون فرش زمردین بودند، بالا و پائین می‌راندم. از تپه‌هائی که به‌نظر مثل ابریشم نرم و ضخیم بودند. باخودم فکر می‌کردم که لطافت یک زن را دارند. آدم دلش می‌خواهد رویشان دراز بکشد. توی آینه علامت راهنمائی جاده را برسر سه‌راهی که یک شاخه‌اش به پادلی وشاخهٔ دیگرش به آکسفورد می‌رود، می‌دیدم.

هنوز درمحدودهٔ حوزه خدماتی خودم بودم، یعنی همان محدوده‌ای که شرکت بیمه تعیین می‌کند. چون به سمت غرب حرکت می‌کردم، طبیعتا" باید از جادهٔ اکس بریج (auxbridge) لندن راپشت سرمی‌گذاشتم. ولی از روی عادت و انگاربصورتی غریزی این مسیر را انتخاب کرده بودم. راستش ازکارخودم احساس گناه می‌کردم. دلم می‌خواست زودتر به آکسفورد شایر برسم. باوجوداینکه مشکل را باشرکت و هیلدا حل کرده بودم، و باوجوداینکه یازده‌لیره توی کیف جیبی‌ام داشتم، هرچه به تقاطع آکسفورد شایرنزدیکتر می‌شدم جدال درونی‌ام بیشتر می‌شد و علیرغم اینکه‌می‌دانستم تسلیم این تردید نخواهم شدو بازگشتی دربین نخواهد بود، با این حال چنین احساسی داشتم و وسوسه می‌شدم که از خیرهمه‌چیز بگذرم. احساس می‌کردم که هنوز از محدودهٔ قانونی شرکت خارج نشده‌ام و هنوز کار از کار نگذشته. باخودم فکر می‌کردم که هنوز فرصت هست که تصمیمی عاقلانه بگیرم. می‌توانستم به خیابان پادلی بپیچم و مثلا" سراغ رئیس بانک بارکلیز بروم که نمایندهٔ شرکت ما در پادلی‌است و دربارهٔ اینکه بیمهٔ جدیدی داریم یا نه، از او بپرسم. وحتی از آنجا دور بزنم و برگردم پیش هیلدا وخودم را

از این احساس گناهکاری خلاص کنم.

وقتی به نزدیکی تقاطع رسیدم سرعتم را کم‌کردم. بروم یا برگردم؟ برای لحظه‌ای واقعاً وسوسه شدم که برگردم. ولی نه! دستم را روی بوق شیپوری فشار دادم و با یک تکان ناگهانی فرمان را به‌سمت غرب چرخاندم ودرجادهٔ آکسفورد به‌راه خود ادامه دادم.

خب، من عازم سفر بودم. حالا دیگر درمحدودهٔ "ممنوعه" می‌راندم. تردیدی نیست که پنج‌مایل جلوتر هم می‌توانستم دور بزنم وبه وسترهام برگردم. ولی درآن لحظه به سمت غرب‌حرکت می‌کردم. انگار داشتم‌پرواز می‌کردم. جداً خیلی قبل ازاینکه به جادهٔ آکسفورد برسم مطمئن بودم که آنها همه‌چیزرا خواهند فهمید. منظورم ازآنها، همهٔ‌کسانی است‌که باچنین مسافرتی‌مخالف بودند، و اگر می‌توانستند جلویم را می‌گرفتند. وهرکسی می‌توانست یک نفر ازآنها باشد.

احساس می‌کردم که انگار دارند دنبالم می‌کنند. انگارهمه‌شان در تعقیبم بودند! همه‌آنهائی که نمی‌توانستند درک کنند، چرایک مرد میان‌سال با دندان‌های مصنوعی، دلش می‌خواهد یک هفتهٔ تمام جائی باشد که دورهٔ‌کودکی‌اش را آنجا گذرانده. و همینطور همهٔ‌آنهائی که این‌مسئله رادرک می‌کنندو با این‌حال زمین وآسمان را به هم می‌دوزند که مانعم شوند. همهٔ‌آنها دنبالم بودند. انگار یک ارتش بزرگ درجاده دنبال من راه افتاده بود. من آنها رادر مخیله‌ام می‌دیدم. هیلدا جلوتر از بقیه بود وبچه‌ها پشت سرش جست و خیز می‌کردند. وخانم ولرباصورت گریم کرده رانندگی‌می‌کرد وبه اصطلاح به پشتیبانی ازآنهاآمده‌بود. میس مینس با عینک بی‌دسته وچهره‌ای پریشان عقب‌تر دوربرداشته بودوسعی‌می‌کردخودش را به آنها برساند. درست مثل مرغی که از بقیهٔ مرغها دیرتر به قیمهٔ‌رودهٔ خوک‌رسیده. وهمینطورآقای هربرت کروم و دم‌کلفت‌های شرکت بیمه باماشین‌های رولزرویس داشتند تعقیبم‌میکردند. وعلاوه بر آنهاهمهٔ‌آدم‌های بدبخت و بیچارهٔ الزمرد و محله‌های مشابه آن و تمام کارمندهای شرکت بیمه به‌این ارتش بزرگ ملحق شده

بودند. بعضی‌ها باکالسکهٔ بچه و بعضی‌ها باماشین چمن‌زنی آمده بودند. به‌غیر از اینها درتخیلاتم آنهائی رامی‌دیدم که درنجات بشریت از فساد زور می‌زنند، همان‌هائی که هیچ سروکاری با آدم ندارند، جز اینکه در سرنوشت و تصمیم‌های آدم تعیین تکلیف کنند. خلاصه خیلی‌های دیگر رامی‌دیدم. مددکارهای اجتماعی، اسکاتلند یارد، ماموران آتش‌نشانی، مدیران بانک مرکزی‌انگلستان، جناب لرد بیوربوک (Beaverbook)، [1] هیتلر واستالین که سوار بر دوچرخهٔ دوترکه بودند، فرستادگان واتیکان، موسولینی و پاپ، همه و همه افتاده بودند دنبال من. حتی تقریبا" صدایشان را هم می‌شنیدم:

"توی این دنیا سروکلهٔ مردی پیدا شده که خیال می‌کند می‌تواند فرار کند! دارد به‌لاوربین فیلد برمی‌گردد! بیافتید دنبالش! جلوی‌اش را بگیرید!"

عجیب است. چقدر تحت تاثیر قرار گرفته بودم، حتی سرم را برگرداندم و ازشیشهٔ کوچک عقب ماشین نگاهی به پشت سرم انداختم که مبادا واقعا "کسی دنبالم کرده باشد. انگار برگناه‌خود واقف بودم. ولی کسی پشت سرم نبود. پشت سرم فقط جادهٔ خاکی سفید بود و ردیف درختهای نارون که هر لحظه کوچکتر به نظر می‌رسیدند.

حسابی گاز دادم و سرعت ماشین به سی‌مایل رسید. چند دقیقه بعد از دوراهی وسترهام هم گذشته بودم. بله، دیگر پل‌ها را پشت سرم خراب کرده بودم. این فکری بود که از روزی که دندان‌های مصنوعی تازه‌ام را گرفتم به نحوی مرموز و مبهم دراعماق‌ذهنم شکل گرفته بود وحالا عملی می‌شد.

۱ـ رئیس مجلس وقت در انگلستان

فصل چهارم

یک

به‌طرف لاوربین فیلد از تپهٔ چامفرد بالا کشیدم. مجموعاً چهارجاده به لاوربین فیلد ختم می‌شود واین راه برای رفتن به‌والتون خیلی سرراست‌تر است. ولی من می‌خواستم از روی تپهٔ چامفرد بگذرم. همان راهی که موقع ماهیگیری از تیمس با دوچرخه ازآن بطرف دهکده می‌رفتیم. وقتی از میان تپه‌ها می‌گذرید، محوطه از درخت‌ها باز می‌شود، طوری‌که می‌توانید لاوربین فیلد راببینید.

عجیب است، وقتی آدم بعداز مدتها به دهکدهٔ کوچکی می‌رود که بیست‌سال تمام پابه آنجانگذاشته، متوجه می‌شود علیرغم اینکه جزءجزء آنجا را به‌یاد دارد، با این‌حال آنچه درخاطرش هست با واقعیات مطابقت ندارند. مسافت‌ها فرق می‌کنند وحد فاصل‌محل‌های مختلف انگار جابجا شده‌اند. ازخودتان می‌پرسید که آیا این تپه سراشیبی تندی داشت یا انحنای تپه آن طرف جاده بود؟ از سوی دیگر چیزهائی رابه‌خاطر می‌آورید که قبلاً و درزمان‌مشخصی وجود داشته‌اند و حالا دیگر اثری ازآنها نیست. مثلاً گوشه‌ای از مزرعه

را به‌خاطر می‌آورید باعلف‌های انبوه و درهم تنیده ویک تیر پوسیدهٔ تلگراف که روی زمین افتاده و گاوی که روی علف‌هاایستاده و نگاهتان می‌کند. وحالا متوجه می‌شوید که برعکس تصویری که در ذهنتان دارید، بعد از گذشت بیست سال گاوی روی مزرعه نیست‌که چشم به شما بیاندازد. موقعی که از تپهٔ چامفرد بالا می‌کشیدم متوجه شدم که تصاویری که درخاطرم دارم تماما" تخیلی هستند. البته خیلی چیزها مشخصا" عوض شده بودند. جاده آسفالت بود، در حالیکه آنروزها از قلوه‌سنگ پوشیده شده بود و یادم هست که روی دوچرخه قلمبه قلمبه بودنشرا احساس می‌کردم. جز این به نظر می‌رسید که خیلی پهن‌تر شده. درخت‌ها هم کمتر شده بودند و فاصلهٔ شان بیشتر شده بود. آنروزها درامتداد پرچین‌ها پرازدرخت نارون بود که شاخه‌هایشان بالای جاده‌به‌هم می‌رسیدندو یک‌حالت تونل‌مانندی درست کرده بودند. حالا دیگراثری از آنها نبود. وقتی به بالای تپه رسیدم به چیزی برخوردم که کاملا" برایم تازگی داشت. سمت راست جاده تعدادی‌خانه‌های خوش‌نما با شیروانی‌هائی با لبه‌های بالکن مانندو آلاچیق و غیر و ذالک بود. خانه‌هائی‌که در چند ردیف برپا شده بودند وحالت یک شهرک خیلی کوچک راداشتند وبا جاده‌های باریکی که به هرکدام‌ختم می‌شد. در ورودی یکی از این جاده‌ها روی یک تکه تخته به خط درشت نوشته شده بود:

خانوادهٔ کنل
ازخاندان سیلی‌هام‌پاپ
سگ‌های درنده

مطمئنم که چنین چیزی آنجا نبود؟

لحظه‌ای باخودم فکر کردم. بله، یادم بود! محل این‌خانه‌ها آن موقع بیشهٔ درخت بلوط بود ودرخت‌ها پهلو به پهلو وخیلی بلند و نازک بودند و فصل بهار زمین پراز شقایق می‌شد. ولی تا خود دهکده هیچ خانه‌ای به‌این شکل نبود.

به‌بالای تپه رسیدم. دقیقه‌ای بعد، لاوربین‌فیلد جلوی چشم‌ام

بود. لاوربین‌فیلد! چرا باید تظاهرمی‌کردم که هیجان‌زده نیستم؟ درآن لحظه بار دیگر احساس عجیب و ناشناخته‌ای به مغزم راه‌پیدا کرد و قلبم را فشرد. پنج ثانیهٔ دیگر لاوربین‌فیلد را می‌دیدم. بله خودش است! کلاچ گرفتم و پایم‌راروی ترمز فشار دادم. وای‌خدای من! اوه بله، خودم میدانم‌که شمامی‌دانستید چه پیش خواهدآمد. ولی من فکرش را هم نمی‌کردم. می‌توانید بگوئید که من احمق بودم که انتظار چنین چیزی را نداشتم، واقعا" هم چنین بودم. ولی چه کنم، اصلا" به فکرم نمی‌رسید.

اولین سوال این‌بود: لاوربین‌فیلد کجا بود؟

منظورم این نیست که با خاک یکسان شده بود. بلکه انگار غیب شده بود. چیزی‌که پائین تپه‌می‌دیدم یک شهرک صنعتی بود. منظرهٔ لاوربین فیلد را ازبالای تپه به‌خاطر می‌آوردم ــ مضخرف می‌گویم، توی آن حال و هوا اصلا" فکری توی کله‌ام نمانده بودکه به چیزی فکر کنم ــ گمان می‌کنم طول های‌استریت[1] حدود یک چهارم مایل بود و صرفنظر از چند خانه توسری خورده، دهکده حالت یک‌چهار راه راداشت. مشخصه‌های‌اصلی ده برج کلیسا و دودکش‌های آبجو سازی بودند. درآن لحظه نمی‌توانستم هیچ‌کدام را تشخیص بدهم. آنچه می‌دیدم تعداد زیادی خانه‌های نوساز بودکه همینطور پشت سر هم درامتداد و دو طرف دره تا اواسط تپه‌ها ادامه داشتند. جلوی چشم هکتارها خانه با شیروانی‌های قرمزو تماما" شبیه هم بر پا شده بود.

ولی لاوربین فیلد کجا بود؟ دهکده‌ای که من می‌شناختم کجا بود؟ محل آن هرجائی ممکن است باشد. فقط می‌دانستم در قلب آن‌دریای آجری جا دارد. بین پنج‌یا شش سری دودکش کارخانه‌ها حتی نمی‌توانستم حدس بزنم که کدامشان مال آبجوسازی است. در انتهای شرقی شهرک دوکارخانهٔ شیشه‌و بتن سازی ساخته بودند. وقتی خوب فکرش را کردم متوجه شدم که هم آنها باعث توسعهٔ

۱ــ *های استریت به خیابان اصلی یک شهر یا دهکده اطلاق می‌شود.*

دهکده شده‌اند. بنظرم می‌رسید که این شهرک که درقدیم فقط دو هزار نفر جمعیت داشت حالا باید بیست و پنج هزار نفر جمعیت داشته باشد. تنهاچیزی که ظاهرا" عوض نشده بود عمارت بین فیلد بود. البته از آن فاصله مثل یک نقطه به نظر می‌رسید ولی با این حال می‌توانستید آنرا درسینه‌کش تپه و درست درروبرودرمیان درخت‌های آلش ببینید، چرا که شهرک هنوز تا آنجا گسترش پیدا نکرده بود. همانطور که نگاه می‌کردم چند هواپیمای بمب افکن سیاه رنگ بالای آسمان شهرک ظاهر شدند و بعد اوج گرفتند.

کلاچ گرفتم و به آرامی در سراشیبی تپه سرازیرشدم. خانه‌ها تا نیمه راه تپه بالا کشیده بودند. خانه‌های کوچک و ارزانی که مثل پلکان هواپیما پهلو به پهلو روی کول هم سوار بودند. ولی کمی‌قبل از آنکه به خانه‌ها برسم، دوباره توقف کردم. سمت چپ جاده‌چیز دیگری را می‌دیدم که‌کاملا" تازگی داشت. یک‌قبرستان. باردیف‌هائی از قبرها و راههای باریک‌بین‌شان و سنگ قبرهای ماشینی که شکل چیزی مثل کیک عروسی بودند. تا آنجا که به‌یاد دارم آنموقع چنین قبرستانی آنجا وجود نداشت، و جز حیاط کلیسا قبرستان جداگانهٔ دیگری نداشتیم. به زحمت کشاورزی راکه صاحب این قطعه زمین بود به خاطر می‌آوردم. اسمش بلاکت و کارش بیشتر تهیه لبنیات بود. این محل باعث می‌شد که تاحدی متوجه جزءجزء تغییرات محیط شوم. دلیل احداث قبرستان جدید فقط گسترش وسیع شهرک نبود، که به خاطر آن مرده‌ها را ازده کیلومتری به اینجا بیاورند، بلکه سعی کرده بودند که قبرستان حتی‌المقدور درحاشیهٔ شهرک باشد. هیچ متوجه شده‌ایدکه امروزه همه‌جا این‌کار را می‌کنند؟ درتمام شهرک‌های جدید قبرستان در بیرون شهرک قرار دارد. خب، بگذریم. تحمل بحث دربارهٔ مردن را نداریم. حتی سنگ قبرها هم همین را می‌گویند، روی آنها هم ننوشته که کسی که زیر پای من خوابیده مرده است بلکه نوشته "درگذشته" یا "به‌خواب ابدی فرو رفته". در حالیکه آنروزها اینطور نبود. قبرستان ما توی حیاط کلیسا و دروسط دهکده بود و هرروز از کنار آن می‌گذشتیم و قبر پدر بزرگ‌مان را می‌دیدیم که زیر خروارها خاک خوابیده است و همینطورجائی راکه

یکروز خودمان باید در آن به خواب ابدی ادامه دهیم. ما اصلا" اهمیت نمی‌دادیم که به‌قبرها و مرده‌ها نگاه کنیم. حتی قبول می‌کنم که در روزهای گرم تابستان آنها را بو هم می‌کردیم، چون خیلی از مقبره‌های خانوادگی آنطور که باید کیپ و مهروموم نشده‌بودند.

دوباره ماشین را درسراشیبی تپه به‌حرکت درآوردم. عجیب بود. عجیب‌تر از آنکه تصورش را کنید. تمام طول جاده پرازاشباح بود. مخصوصا" شبح‌درخت‌ها، پرچین‌ها، و گاوها. انگار دریک لحظه به دو دنیای متفاوت نگاه می‌کردم. اشباحی به حالت حباب‌های نازک که چیزهائی که واقعا" وجود داشتند از پشتشان معلوم‌بودند. اینجاآن مزرعه‌ای که یک گاو افتاده بوددنبال جینجر راجرز! و آنجا همان‌جائی است که قارچ‌های نعل اسبی رشد می‌کردند. ولی در عالم‌واقع آنجا نه گاوی بود، نه مزرعه‌ای و نه قارچی. بلکه‌فقط خانه بود. خانه، خانه، همه‌جا پراز خانه بود. خانه‌های قوطی‌کبریتی قرمز رنگ با پرده‌های چرک و یک تکه حیاط خشک و خالی که درآن هیچ چیز جز یک چمن صاف و صوف یا چندتا گل زبان در قفا در میان علف‌های هرز به چشم نمی‌خورد. مردها در رفت و آمدبودند و زنها ملافه‌ها را می‌تکاندند و بچه‌ها با دماغ مرطوب و کثیف توی پیاده‌روها بازی می‌کردند. یک مشت غریبتی! انگار آدم ندیده‌بودند، جمع شده بودند مرا نگاه می‌کردند. تازه طوری هم نگاهم می‌کردند که‌انگار من غریبتی‌ام. آنها هیچ‌چیز از لاوربین فیلد قدیم نمی‌دانستند، و چیزی از شوتر و وترال وآقای گریمت و عمو ازکیل نشنیده بودند. حتی شما بیشتر از آنها بالاوربین‌فیلد قدیم‌آشناهستید. واقعا" مسخره است که چطور آدم خودش را باشرایط وقف می‌دهد. پنج دقیقه قبل از آن، بالای تپه توقع داشتم که یکبار دیگر لاوربین فیلد را ببینم و حتی قبل‌ها گاهی فکر می‌کردم که لاوربین فیلدباید مثل بعضی از شهرهای گم شدهٔ پرو از صفحهٔ روزگار محو شده باشد. تا اینکه به خودم قوت قلب دادم و باآن رودررو شدم. خب، چه توقعی داشتید؟ روستاها توسعه پیدا کرده‌اند ومردم باید جاومکانی برای زندگی داشته باشند. علاوه بر این دهکده که از بین نرفته، فقط دورتا دورش راخانه‌ها به‌جای مزارع احاطه کرده‌اند. دقایقی

بعد کلیسا ودودکش‌های آبجوسازی، پنجره‌های دکان پدرم وحوض آبخوری اسب‌ها را درمیدان بازارچه می‌دیدم. بالاخره به پائین تپه رسیدم وجاده به یک دوراهی ختم شد. من جاده دست چپی را انتخاب کردم و دقیقه‌ای بعد گم شدم. هیچ چیزی را به‌یادنمی‌آوردم. حتی نمی‌توانستم به‌خاطر بیاورم که دهکده درچه حدودی‌بود. تنهاچیزی‌که می‌دانستم این‌بودکه‌آنروزها چنین خیابانی‌وجودخارجی نداشت. مدت زیادی سرگردان ازاین سو به آن سوی خیابان راندم و مات و مبهوت شده بودم که این خیابان به کدام جهنمی ختم می‌شود. از آن خیابان‌های درب داغان وبی‌سروته بود، باخانه‌هائی که درست لب پیاده‌رو بودند و این گوشه وآن گوشه بقالی و میخانه دایر بود. بالاخره کنارزنی که باپیش بند سفید و بدون کلاه از پیاده‌رو رد می‌شد، نگه داشتم و دستم را از پنجره بیرون آوردم.

"می‌بخشید، ممکن است راه بازارچه رانشانم بدهید؟" بالهجهٔ ناخوشایندی جواب داد: "نمدونم "اینها لانکاشایر هستند (Lancashire)و در غرب انگلستان پراکنده‌اند. محله‌ها و شهرک‌های فقیر از آنها موج می‌زنند. بعدا" جوانکی را با لباس کار و کیف ابزارآلات دیدم که به آن طرف‌می‌آید. دوباره‌سعی‌خودم را کردم. این دفعه طرف به لهجهٔ ناف لندنی جوابم را دادولی باید کمی فکر می‌کرد: "بازارچه؟بازارچه؟صب‌کنین الان. آها منظور تون بایس بازار ال (ole) باشه." من فکر کردم طرف گفت بسازار قدیمی (old) "اوه، خب، مستقیم برین، بپیچین دس‌راس"

بنظرم انگار چندمایل راه بود، درحالیکه واقعا" بیشتر از یک مایل نبود. خانه‌ها، سینماها، نمازخانه‌ها، مغازه‌ها، زمین‌های‌فوتبال، همه تازه و جدید بودند. یکبار دیگر احساس عجیبی به من دست داد، انگار که دشمنی داشت از پشت سر به من حمله می‌کرد. همهٔ این مردم از محله‌های پست لندن و لانکاشایر به آنجا سرازیرشده بودندو ریشه دوانده بودند واین وضع درهم برهم بوجود آمده بود. وحتی زحمت این را به‌خودشان نداده بودند که اسم جاهای اصلی شهرک را بدانند. درآن لحظه گمان می‌کردم که جائی‌که

روزی به آن بازارچه می‌گفتم حالا به آن بازارچه قدیمی می‌گویند. در مرکزشهرک یک‌میدان بزرگ بود. البته نمی‌شد اسمش را میدان گذاشت چون شکل مشخصی نداشت. در آن چراغ راهنما و مجسمه برنزی یک شیر که عقابی را زیر چنگال داشت، به چشم می‌خورد. گمان کنم مجسمهٔ یادبود جنگ بود. همه‌چیز تازگی داشت! منظره‌ای ناموزون و هماهنگ. لابد می‌دانید که اینجور شهرک‌ها که مثل‌قارچ اینجا و آنجا سربلند می‌کنند چه نمودی دارند؟ یک حالت بی روح و دلگیر، همه‌جا آجرهای قرمز روشن، دکان‌های‌بی‌ثبات‌وویترین‌هائی پر از شکلات‌های باقیمت مقطوع و خرت وپرت‌های رادیو. این‌شهرک یک‌چنین حالتی داشت. ولی یک دفعه توی خیابانی پیچیدم پر از خانه‌های قدیمی. ای وای! های استریت!

دیگرخاطراتم و آنچه به‌یاد داشتم ره به خطا نمی‌بردند. من وجب به‌وجب آنجا رامی‌شناختم. حدود دویست یارد جلوتر میدان بازارچه بود و ماشین کهنهٔ من درانتهای خیابان‌های استریت‌بود. باید بعداز نهار به آنجا می‌رفتم. می‌خواستم به رستوران جورج بروم. هروجب آنجا دنیائی خاطره بود! هرچند اسم‌ها عوض شده بودند، ولی دکان‌ها رامی‌شناختم. چیزهائی هم که می‌فروختند عوض شده‌بود. آنجا مغازه لاوگرواست! آنجا دکان تودز! و آنجا که‌مغازه‌ای تاریک باپنجره‌های بالای شیروانی بود، دکان لیلی وایتز! وظاهرا" هنوز بزازی بود. جائی که السی کار می‌کرد. حالا باید حوض سنگی آبخوری اسب‌ها را درمیدان بازارچه می‌دیدم. ماشین جلوئی مانع دیدم می‌شد.

بالاخره وارد میدان شدم ولی ازآبخوری اسب‌ها خبری نبود.

یک مرد راهنما عهده‌دار عبور و مرور بودو سرپا خدمت‌می‌کرد. نگاهی به ماشین انداخت ولی هیچ عکس‌العملی نشان نداد. ماشین را به طرف گوشهٔ میدان راندم و راهی رستوران جورج شدم. نبودن آبخوری چنان حواسم را پرت کرد که یادم رفت نگاهی بیاندازم، ببینم دودکش‌های‌آبجوسازی سرجایشان هستند یانه. رستوران‌جورج هم به‌کلی عوض شده‌بود ولی اسمش تغییر نکرده بود. جلوی‌رستوران ایوان بلندی داشت وحالت‌هتل‌های‌کنار رودخانه راپیدا کرده‌بود.

ضمنا "تابلوی آن هم عوض شده‌بود. جدا" بیست‌سال بود که یـاد تابلوی آن نیافتاده بودم وحالا یکدفعه تمام جزئیات آن را که‌از وقتی خودم رامی‌شناختم جلوی درآویزان بود، به خاطر می‌آوردم. تابلو عبارت از یک نقاشی دست و پا شکسته بود. تصویراسب‌لاغری که بر یک‌اژدهای چاق و گنده سم می‌کوبد، با عبارت اس. تی‌ـجورج و یک عبارت دیگر درکوشهٔ‌آن و به خط‌ریز: نقاشی و تابلوسازی‌وی. ام. ساندفورد. تابلوی جدید برعکس خیلی هنرمندانه طراحی شده بود. مشخصا" نقاشی آن کار یک هنرمند بود. عبارت اس. تی‌جورج رنگ بنفش موزونی داشت‌حیاطی راکه باقلوه سنگ فرش شده بود و قدیم‌ها کشاورزها اسب‌هایشان را آنجامی‌بستندومحلی‌راکه‌شب‌های یکشنبه مشروب سرومی‌شد، چندبرابروسیع‌کرده بودند و دورتادورش با بتن گاراژ درست شده بود. ماشـین راتوی یکی از این گاراژهـا گذاشتم و بیرون آمدم.

چیزی که راجع به تفکر آدمی توجهم راجلب کرده‌بود تحول مداوم آن بود. هیچ شوق و ذوقی در گذار زمان درآدمیزاد پایدار نیست. یک ربع پیش‌ازآن، چنان وضعی داشتم که شاید می‌توانستید بگوئید که شوکه شده‌ام. وقتی بالای تپه توقف کردم سراپایم‌هیجانی کاذب بود ولی لحظه‌ای بعد به‌یکباره دریافتم دیگر لاوربین فیلدی وجودخارجی‌ندارد. وبازباردیگروقتی‌فهمیدم‌که حوض‌آبخوری‌اسب‌ها سرجایش نیست، به یکباره احساساتم جریحه‌دار شد. زمانی غرولند کنان وعصبی توی خیابان سرگردان بودم، ولی به محض اینکه پا از ماشین بیرون گذاشتم وکلاهم راروی سرم‌میزان کردم، یکدفعه دچار این‌احساس شدم که این‌چیزها هیچ کدام اهمیتی ندارند. یک روز آفتابی قشنگ بود و محوطهٔ هتل حال وهوای تابستان را داشت. با گل‌هائی در گلدان‌های سبز و جلوه‌های دلنشین دیگری. علاوه براین خیلی گرسنه‌بودم ودلم یک وعده غذای حسابی می‌خواست.

چرخی توی هتل زدم. سرو وضعم زیاد خوب نبود. کفش‌هـا پاهایم رامی‌زدند و چمدانم را به این طرف وآن طرف می‌کشیدم. خودم احساس می‌کردم که همه‌چیز عالی است و از سراپایم سعادت ونیک‌بختی می‌ریزد. ولی شاید اگر شماماشین کهنه‌ام رادیده بودید

نظرتان این بود: "یک بازاری درمانده زهوار دررفته!" ازلباس آبی و شلوار فلانل و بلوز آستین کوتاه نازک‌ام که با قدو قواره‌ام جور بود، احساس تازگی می‌کردم. به‌قول خیاط‌ها ازبس ندید بدیدبودم احساس خوشحالی می‌کردم. خودم قبول دارم که آنروز شکل‌وشمایل سمسارها را داشتم. ولی هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید، گذراندن یک روز آفتابی قشنگ دریک هتل ییلاقی با کباب بره وچاشنی‌نعناع و پونه واقعاً لذت‌بخش است. البته نه اینکه فکر کنید انقدر ندید بدید هستم که شکم‌چرانی توی هتل برایم یک‌جور تفریح به‌حساب بیاید. خدامی‌داند که تا حالا خیلی از این‌چیزها دیده‌ام. ولی کجا، توی این هتل‌های ملال‌انگیزخانوادگی یاتجارتی، مثل همان هتلی که به هیلدا گفتم و ظاهراً باید آنجاباشم. هتل‌های درب و داغانی که با پنج شیلینگ برای تختخواب و صبحانه گوش‌بری می‌کنند. و ملافه‌هاشان مرطوب و شیرهای حمام اغلب‌خراب‌اند. درحالیکه هتل جورج انقدر شیک و تمیز بود که من اصلاً تصورش را نمی‌کردم. قدیم‌ها اینجا اصلاً هتل به‌حساب نمی‌آمد، فقط یک میخانه بود. ویکی دواطاق نهارخوری هم بودکه روزهائی که بازار برقرار می‌شد، کشاورزهادرآن‌ها غذا می‌خوردند. آنهم چه‌غذاهائی، کباب دوری و املت و یورک شایر واشکنه و ازاین‌جورآت‌آشغال‌ها. ولی بار توی رستوران عوض نشده بود و وقتی ازآنجا رد می‌شدم نگاهی به آن انداختم و متوجه شدم که همان بار قدیمی است. از یک‌راهروکه فرش نرم و لطیفی داشت رد شدم که بردیوارش‌قلمکارهائی ازشکار و ظروف و تشت‌های مسی قدیمی آویزان کرده بودند. این راهرو را هم‌به‌زحمت‌بیاد می‌آورم. آنموقع زیر موزائیک‌هایش‌خالی‌و اغلب لق بودند وبوی آبجو و گچ و آهک می‌داد. یک خانم شیک پوش باموهای مرتب ولباس مشکی که ظاهراً کارمند یاچیز دیگری بود، اسمم را توی دفتر هتل نوشت. "اطاق می‌خواستید آقا؟حتماً" به چه اسمی؟" لحظه‌ای درنگ کردم. این لحظهٔ بزرگی بود. تردید نداشتم که وقتی اسمم را بگویم مرا خواهد شناخت. چون اسم خانوادگی‌من یک اسم معمولی نیست. مایکی ازخانواده‌های قدیمی و اصیل لاوربین‌فیلد بودیم. بولینگ‌های لاوربین فیلد. وخیلی از

ماها توی قبرستان حیاط کلیسا خوابیده‌بودند. واگر چه چنین‌توقعی داشتم، با این‌حال فکر کردم که اسمم را بگویم، تا چه پیش‌آید.

"بولینگ ـ جورج بولینگ"

"بولینگ فرمودید آقا. بی. ا. اـ اه، بی. ا. دبلیو؟ بله، آقا. لابد از لندن می‌آئید، مگر نه؟"

جوابی ندادم. هیچ‌اسم‌ورسمی از ما نبود. اصلا" مرانمی‌شناخت. بله او جورج بولینگ‌پسر ساموئل بولینگ رانمی‌شناخت. وحتی‌اسم ساموئل بولینگ را هم که سی‌سال تمام شب‌های یکشنبه اینجاآبجو خورده بود، نشنیده بود.

دوم

سالن غذاخوری هم به‌کلی عوض شده‌بود.

با اینکه هیچ وقت آنجا غذا نخورده بودم، سالن غذاخوری قدیمی را خوب‌به‌یاد داشتم. میز غذاخوری قهوه‌ای رنگی داشت و کاغذ دیواری زرد رنگ که حالت آفتاب‌خوردگی داشت. گمان کنم از دودسیگار و چپق این رنگی شده‌بود. رنگ روغنش هم کار همان نجار و نقاش قدیمی وی‌ام. ساندفورد بود. درکناری یک شومینه آجری داشت و از وسط سقف تیرآهن بزرگی رد می‌شد. تیری‌ازچوب بلوط هم درمیان دیوار کار گذاشته بودند که پیچ و تاب‌اش ازبیست متری هم قابل تشخیص بود. این تیر از چوب بلوط ناب و احتمالا" از بدنهٔ یک کشتی قدیمی آنرا کنده بودند. ولی همه چیز خوب یادم نمانده بود، وبه محض‌اینکه به تخته‌های دیوار چشم دوختم، تردید کردم که قبلا" هم بوده‌اند. وقتی پشت میز نشستم گارسون تر تمیز وجوانی درحالیکه دستمال سفیدش را تکان می‌داد بطرفم آمد. با پشت دست دوسه‌تا ضربه به دیوار پشت‌سرم‌زدم. بله! درست است اینجا هیچوقت چوبی‌نبوده. این چوب‌ها را بایک‌چیزی روی دیوار چسبانده بودندو بعد رویشان رنگ زده بودند.

نهار بدی نبود. کباب بره با چاشنی نعناع و پونه و یک

بطر شراب سفید یاچیز دیگری که اسم فرانسوی داشت ویک کم مرا به آروغ انداخته بودولی درعین حال به من نشاط می‌داد. خانم موبوری هم که حدوداً "سی‌سال داشت و به نظر بیوه می‌رسید، همان جا داشت غذا می‌خورد. نمی‌دانم چرا درهتل جورج اقامت کرده بود وآنجا چه‌کاری داشت. خنده‌دار است، چطور افکار و احساسات آدم قاطی‌پاطی می‌شوند. لحظه‌ای پیش داشتم‌اشباح می‌دیدم ویک دفعه گذشته باحال قاطی شد. روزهائی که‌بازار برقرار بود ودهاتی‌های نخراشید نتراشیده دور یک میز بلند جمع می‌شدند و پاها را زیر میز دراز می‌کردند و میخ و نعل ته کفش‌شان سنگفرش‌ها را می‌سائید و ملچ‌وملوچ‌کنان به‌جان خوراک‌گوساله می‌افتادند و چنان قیافه‌هائی داشتند که شاید باخودتان فکر می‌کردید که مگر آدمیزاد هم چنین شکل و شمایلی دارد. وحالا میزهای کوچک باگیلاس‌های براق و رو میزی‌های سفید تمیز و دستمال‌های پیشدستی پاکیزه و دکوراسیون عالی و منوهای گران، جایگزین آن حال و هواشده بودند. درذهن من این دو تصویر واقعی و خیالی قاطی شده‌بودند. باخودم فکر می‌کردم "من یک دست لباس تازه و یازده لیره پول دارم ودر عین حال همان جورجی بولینگ کوچولو هستم، چه‌کسی باور می‌کرد که من یکروز با ماشین خودم به لاوربین‌فیلد برگردم؟" و بعد یک‌دفعه احساس کردم که شراب معده‌ام را داغ کرده، لحظه‌ای چشم به زن موبور دوختم و در عالم تخیلات لختش کردم.

درست مثل همان بعدازظهرهای قدیم، گوشه‌ای لم داده‌بودم، ولی اینبار درمیان ردیف صندلی‌های چرمی دسته‌دار و میزهائی‌با روکش شیشه‌ای و با مقداری براندی و یک سیگار برگ. باز اشباح را می‌دیدم ولی این‌بار ازاین‌حالت کیف می‌کردم. راستش کله‌ام داغ شده بود و دلم می‌خواست، خانم موبور پاپیش بگذارد و با هم گرم بگیریم. هرچند که او هیچ وقت تن به این کار درنمی‌داد و محل سگ به من نمی‌گذاشت. تاقبل از موقع صرف چای آنجا بودم و بعد رفتم بیرون.

راه افتادم طرف میدان بازارچه و بعد به‌سمت چپ رفتم. دکان پدرم! چه دنیای مسخره‌ای‌است. بیست‌و یک سال پیش درست روز

ختم مادرم که از اینجا رد می‌شدم ،دکان را با دربسته و پنجره‌های گرد گرفته و تابلوی نیم سوخته می‌دیدم و اصلا "عین خیالم نبود . و حالا که خیلی ازاین حال وهوا فاصله گرفته بودم و چه بساخیلی از زوایای خانه را دیگر به یاد نداشتم ،از دیدنش چه احساسی بر قلبم سایه انداخته بود .ازجلوی دکان سلمانی گذشتم .گرچه اسمش عوض شده بودولی هنوز سلمانی بود .جلوی در دکان یک‌جور بوی عطر صابون و بوی بادام و اینجور چیزها می‌آمد ،البته به خوبی بوی عرق نیشکر و شکلات لاتاکیای قدیم‌ها نبود . (Latakia). اه !این که دکان ما نبود .دکان ماده متر پائین‌تر از اینجاست !یک تابلوی‌رنگ روغنی پدر مادردار که شک ندارم کارهمان‌نقاش‌تابلوی هتل جورج بود ،بیرون توی پیاده‌رو آویزان بود :

مغازهٔ‌چایخانهٔ وندی (Wendy)

قهوهٔ مخصوص صبحانه

کیک‌های خانگی

یک دکان چای فروشی !

فکر می‌کنم اگر آنجا قبلا " قصابی یا آهن‌فروشی یاهرچیزدیگری جز دکان علافی[1] بودبازیکه می‌خوردم .چون آدم وقتی درخانه‌ای به دنیا می‌آید و مدت‌ها آنجا زندگی می‌کند ،از شکل آیندهٔ آنجاو وضع آتی آن برای بقیهٔ عمر دورنمائی در ذهن دارد که اگر بعدها یکدفعه باچیزی درست مغایربا آن دورنمابرخورد کند ،یکه‌می‌خورد. به هر حال آنجا باهراسمی که داشت ،هنوز محل کار و کسب بود . پنجره‌ها پردهٔ‌آبی داشتند و پشت ویترین یکی دو تا کیک‌شکلاتی‌با با مغز گردو بود .رفتم توی دکان .نمی‌خواستم چائی بخرم ،فقط می‌خواستم توی دکان را ببینم .

هر دوقسمت دکان رابه‌حالتی مثل اطاق نشیمن درآورده‌بودند که البته چایخانه بود .حیاط پشتی را هم که آنروزها پدرم در آن

۱ــ دکان علافی دقیقا " دکان خانواده بولینگ است .در آن کاه و علوفه و گندم و آرد و جو و این قبیل چیزها می‌فروشند .

سبزی می‌کاشت تماما" سنگفرش کرده بودند و با یک مشت میزهای ساده و دهاتی‌وار و فواره و اینجور چیزها شکل‌اش عوض شده بود. رفتم توی چایخانه. اینجا اشباح بیشتری می‌دیدم! پیانو و متن دعای روی‌دیوار، دو تا صندلی زمخت دسته‌دار قرمز که پدرومادرم رو در رو روی آنها کنار بخاری می‌نشستندو بعدازظهرهای یکشنبه نشریهٔ مردمThe Peopleواخبارجهان رامی‌خواندند! آنچه‌آنجا بود به مراتب از خرت و پرت‌های میخانهٔ جورج قدیمی‌تر بودند. میزهای کهنه، شمعدان‌های آهنی دست‌ساز و بشقاب‌های روئین که از دیوار آویزان بودند و یک عالمه خرت‌و پرت‌های دیگر.

هیچ دقت کرده‌اید که این چایخانه‌ها را چقدر تاریک و کم نور درست می‌کنند؟ فکر می‌کنم این کار یک جور جنبهٔ تقلیدازسبک‌های قدیمی را دارد. به‌جای‌گارسون یک‌زن جوان با لباس خانگی قلمکار، و خیلی خشک و عبوس با من برخورد کرد. من چای خواستم وهمین ده دقیقه طول کشید. از آن‌چائی‌ها! چائی چینی که از بس کم‌رنگ بود تاوقتی شیر تویش نمی‌ریختید، آدم فکر می‌کردآب‌خالی‌است. من درست جائی نشسته بودم که آنروزها معمولا" صندلی‌پدرم‌آنجا بود. صدایش درخاطرم می‌پیچید و بقول خودش داشت یک "قطعه" از مجلهٔ مردم را دربارهٔ ماشین‌های پرنده یا دربارهٔ مردی که نهنگ غورتش داده، یا دربارهٔ‌چیز دیگری می‌خواند. درآن‌لحظات احساس عجیبی داشتم، پیش خودم احساس می‌کردم که شاید اگر بفهمند که من کی هستم، از اینجا بیرونم کنند. دراین حال نمی‌دانم این چه کرمی بود که دلم می‌خواست به یکی بگویم که من اینجا متولد شده‌ام و اینجا یک وقتی خانهٔ‌مابوده، و بیش از آن واقعا" احساس می‌کردم که یک وقتی صاحب این‌خانه بوده‌ام. آنجا جز من مشتری دیگری نبود. زنی که لباس خانگی به تن داشت، بدجوری به ویترین توی مغازه بند کرده بود و اگر من آنجا نبودم حسابی شکمی از عزا درمی‌آورد. به‌تکه‌ای از کیکی که برایم آورده بود گاز زدم. کیک خانگی! شرط می‌بندید که کیک خانگی بود؟ کیک خانگی با روغن نباتی و تخم مرغ قلابی! ولی بالاخره باید حرفی‌می‌زدم:

"خیلی وقته که تو لاوربین فیلد زندگی می‌کنین؟"

با تعجب نگاهی به من انداخت ولی جوابم را نداد دوباره سعی کردم:

"من خودم یه‌وقتی تو لاوربین‌فیلد زندگی می‌کردم، خیلی وقت پیش."

دوباره جوابم را نداد. یا لااقل حرفی زد که من نتوانستم بشنوم. نگاه سردی کردو لحظه‌ای بعد دوباره ازپشت ویترین به‌من خیره شد. میدانستم جریان از چه قرار است. از آن زنهای افاده‌ای بود که به مشتریها محل نمی‌گذارند. جز این، شاید فکر می‌کرد که میخواهم با او لاس بزنم. چه‌چیزی بهتر از این بود که بگویم من اینجا به دنیا آمده‌ام؟ ولی‌حتی اگر باورش هم می‌شد، اصلا" برایش جالب نبود. اصلا" اسم ساموئل بولینگ را هم نشنیده بودوچیزی از دکان علافی پدرم به گوشش نخورده بود. پول چائی را دادم و بیرون آمدم.

راه افتادم طرف کلیسا. چیزی که کمی نگرانم می‌کرد این بود که کسانی که قبلا" می‌شناختم مرا به‌جا بیاورند. ولی جای نگرانی نبود، هیچ چهرهٔ آشنائی در خیابان‌ها نمی‌دیدم. به نظرمی‌رسید که درخود دهکده هم آدم‌های تازه‌ای زندگی می‌کنند.

وقتی به کلیسا رسیدم، تازه فهمیدم که چرا یک قبرستان تازه درست کرده‌اند. توی‌حیاط کلیسا جائی برای‌دفن مرده‌ها باقی‌نمانده بود و اسامی روی نصف سنگ قبرها برایم ناآشنا بودند. ولی‌اسامی آشنا را خیلی راحت پیدا می‌کردم. گشتی‌توی قبرستان زدم. خادم کلیسا تازه علف‌های دور و برقبرها را درو کرده بود وحتی آنجاهم بو وحال و هوای تابستان را داشت. تمام پیرمردها و پیرزن‌هائی که می‌شناختم ازدنیا رفته‌بودند. قبر کراویت قصاب، و نیکل دانه‌فروش دیگر دهکده، ترو (Trew) که می‌خانهٔ جورج‌را اداره می‌کرد، مادر ولر که توی قنادی کار می‌کرد، همینطور پهلوبه پهلو یک طرف راه باریکهٔ بین قبرها کنارهم بودند و انگار از توی دالان‌های زیرزمینی همدیگر را صدامی‌زدند. وترال هم عمرش به صد سال قد نداده‌بود. تولد ۱۸۴۳، وفات ۱۹۲۸. ولی همچنان از شوتر[1] جلو زده بود. شوتر

زیرنویس در صفحه بعد

در ۱۹۲۶ مرده‌بود. معلوم نیست دراین دوسال وترال بدون شوتر چطور توی کلیسا سرود می‌خوانده و چه حال و روزی داشته! گریمت پیر را زیر سنگ قبری از جنس‌سنگ مرمر که شکل ناموزونی داشت و دورش مفتول آهنی پیچیده شده بود، دفن کرده بودند. و گوشهٔ حیاط یک سری کامل قبرهای خانوادهٔ سیمونز ردیف شده بود وهر کدام زیر یک صلیب ارزان قیمت آرام گرفته بودند. همه‌به مشتی خاک تبدیل شده بودند. هاجز پیر با آن دندان‌های زرد دودگرفته و لاوگرو با ریش پرپشت قهوه‌ای‌اش و خانم رامپلینگ با کالسکه‌چی واسبش تایگر، عمه هاری برانس که عینک می‌زد، و برور صاحب‌مزرعه میل با صورت چروکیده و شرورش که مثل تکه‌ای از فندق‌لب پریده بود، همه و همه‌از دنیا رفته بودندو از آنهاچیزی جز یک تخته سنگ حجاری شده و خدا می‌داند زیرخاک چه‌چیزی باقی نمانده بود.

قبر مادرم و همینطور کنارش قبر پدرم را پیدا کردم. قبر هردو صحیح و سالم سرجایشان بود. خادم کلیسا علف‌های دور قبرشان‌را چیده بود. قبر عمو ازکیل یک‌کم دورتربود. خیلی از قبرهای قدیمی را به‌کلی باخاک یکسان کرده‌بودند و طاق نماهای چوبی قدیمی را هم که مثل تختخواب بنظر می‌رسیدند، همه را دور ریخته بودند. وقتی بعد از گذشت بیست سال قبر پدر ومادرتان را می‌بینید چه حالی می‌شوید؟ من نمی‌دانم چه‌حالی باید به‌شما دست بدهد، ولی می‌توانم بگویم که خودم چه‌حالی شدم. هیچ! چون پدر و مادرم هیچ وقت از خاطرم نرفته بودند وهمیشه حس می‌کردم که‌آنهاجائی درابدیت بسر می‌برند. مادرم پشت قوری قهوه‌ای رنگ چائی‌وپدرم با سرطاس و سرورویِ کم وبیش‌آردی وعینک کشی و سبیل‌خاکستری مثل آدمهای توی عکس‌ثابت و ابدی و زندگی جاوید دارند. انگار آن خرده‌استخوان‌های توی تابوت‌های زیر خاک هیچ ربطی به آنها نداشتند. درست درلحظه‌ای که سر پاایستاده بودم وداشتم‌باخود فکر می‌کردم که وقتی آدم زیرخاک است، چه جور احساسی دارد-

---

۱- *این دونفر نوحه‌خوان‌های کلیسا بودند و اوایل کتاب از آنها نامبرده شد.*

هیچ به این فکر کرده‌اید؟چند وقت یکبار از آن غافل می‌شوید؟ — یک دفعه شبح مهیبی سریع از بالای سرم گذشت،طوری که تکانی خوردم.

سرم را بلند کردم.یک بمب‌افکن بود.بمب‌افکنی که مسیر نور خورشید رابرمن سد کرده‌بود.انگارهمه‌جا را وحشت آنها پر کرده بود.

راه افتادم و رفتم توی کلیسا.تقریبا" برای اولین‌بار از وقتی که پا برلاوربین‌فیلد گذاشته بودم،دیگر اشباح را حس نمی‌کردم‌یا شاید این‌احساس به شکل دیگری در من تجلی کرده بود.به‌خاطر اینکه اینجا چیزی عوض‌نشده بود.جز اینکه همهٔ آن آدم‌های‌قدیمی از دنیا رفته بودند.حتی چهارپایه‌ها هم‌همان چهارپایه‌های‌قدیمی بودند.همان بوی شیرین مانند و بوی مرده وبوی خاک.و پناه بر خدا!همان سوراخ‌روی‌پنجره،هر چند که چون دم غروب‌بود،آفتاب از سمت دیگری می‌تابید و آن لکه نورانی توی دالان نبود.نیمکت های خانوادگی و صندلی‌ها هیچ‌کدام عوض نشده بودند.آنها نیمکت‌های خودمان بودندونیمکتی که جلو بود،نیمکت وترال بود که روی آن می‌نشست و متقابلا" باشوتر سرود می‌خواند:

سیهون سلطان آموریت‌ها و اگ سلطان باشان!

و بر سنگفرش دالان هنوز کم و بیش می‌توانستیدنوشته‌های‌روی کتیبهٔ قبرها رابخوانید.کمی به جلو خم شدم تا آنهائی راکه‌روبروی نیمکت خودمان بودند،بخوانم.هنوزهم بعضی از قسمت‌های‌خوانای آنها را از بربودم.درست مثل همان حجاری‌ها در ذهنم حک شده بودند.خدامی‌داند که موقع موعظه و نوحه‌خوانی چند بار آنها را خوانده بودم

اینجا آرامگاه.....جنت (Gent).....

از این دنیای فانی.....روح پاک‌اووبادرست‌کاری و تقوی.....

برای آمرزش او.....در ابدیت محض برای نیکی‌هائی که در.....همسری مهربان آملیا (Amelia).....

به خاطر می‌آورم که چطور درعوالم کودکی حروف" S's "برایم گیج‌کننده وحالت یک معما راداشتندو همیشه در شگفت بودم که‌چرا آنها افز" F's "تلفظ می‌کنند.

کسی پشت سرم بود. به عقب‌برگشتم و سرم‌را بلند کردم. مردی در ردای کشیشی بالای سرم ایستاده بود. او آن اسقف کلیسابود. ولی میگویم "آن اسقف". The Vicar. اوبترتون Betterton پیربود، که‌آن‌روزهاهم اسقف‌همین‌کلیسابود. حقیقتا "من‌یادم‌نمی‌آید ازکی، ولی‌فکرمی‌کنم ازحدود ۱۹۰۴، گرچه‌موهایش‌کاملا "سفید شده‌بود ولی‌بااین‌حال‌درجااوراشناختم. اومرابه‌جانیاورد. ازنظراومن‌فقط یک سیاح‌چاق‌بالباس‌آبی‌بودم که‌داشتم‌کتیبه‌هاراتماشا می‌کردم. به من عصربخیر گفت و بلافاصله شروع کرد به حرف‌های معمولی که آیا من از سبک معماری آنجا خوشم می‌آید، چه ساختمان جالبی است، در زمان ساکسون بنا شده و فلان و بهمان. و بعد راه افتاد و راجع به کتیبه‌ها همانطور که بودند!، برایم توضیح داد. تیر کمان نورمان‌توی کفش کن، زره سر رودریک بن (Sir Roderic Bone) که‌درجنگ نیوبری (Newbury) کشته شد..... من هم مثل سگ دست آموز افتاده بودم دنبالش. درست با ژست تاجرهائی که به دیدن کلیساها و گالری‌های نقاشی می‌روند. ولی آیا باید می‌گفتم که‌خودم این‌ها را از قبل می‌دانم؟ آیا بایدبه او می‌گفتم که من جورج‌بولینگ پسر ساموئل بولینگ هستم ــ چه حتی اگر خودم را هم نمی‌شناخت حتما" پدرم را به خاطر داشت ــ ونه تنها ده سال به موعظه‌هایش گوش کرده‌ام و به کلاس‌های سرودش رفته‌ام، بلکه حتی عضو انجمن کتاب‌خوانهای لاوربین‌فیلد هم بوده‌ام و محض خاطر او یک بارکتاب یوسف و زلیخا را تا به‌آخر دوره کرده‌ام؟ نه، من این‌ها را نگفتم. فقط دنبالش‌راه افتاده بودم و زیرلب من و من می‌کردم، همان من و منی که بعضی وقت‌ها خودتان می‌کنید. موقعی که یک نفر به شما می‌گوید که این یاآن‌چیز پانصد سال قدمت دارد وشماهم حرفی‌برای گفتن ندارید، جز اینکه بنظرتان آن‌چیز پانصد سال قدمت ندارد. ازلحظه‌ای که چشمم به او افتاد، تصمیم گرفتم، بگذارم فکر کند که من یک غریبه هستم. چیزی نگذشت که درکمال احترام شش پس‌در

صندوق اعانهٔ کلیسا ریختم و آنجا را ترک کردم .

ولـــی چـــرا ؟چرا حالا که بالاخره به‌یک نفر آشنا برخورد کرده بودم ،خودم را معرفی نکردم ؟

چون تغییری که درطی این بیست‌سال درسیمای او ظاهر شده بود ،برایم واقعا" تکان‌دهنده‌بود .گمان می‌کنم فکر می‌کنید منظورم این است‌که خیلی پیر و شکسته شده بود .ولی نه اجوان‌تر به نظـــر می‌رسید .و این باعث می‌شد که احساس دردناکی از گذشت زمـــان داشته باشم .

گمان کنم که بترتون پیر الان حدودا" شصت و پنج سال‌داشته باشد .با این حساب آخرین باری‌که او را دیده بودم چهل و پنـــج سالـــه بـــوده .هم سن الان خودم .حالا موهایش کاملا" سفید شده بودند ،درحالیکه‌روزی‌که مادرم‌را دفن می‌کرد ،موهایش نازک‌وچرب و خاکستری بودند ،مثل فرچهٔ‌ریش تراشی .و با این‌حال به محـــض اینکه او را دیدم ،اولین‌چیزی که به‌خاطرم رسید این بودکه جوانتر شـــده است .من درمخـــیله‌ام تصویر یک پیرمرد را از او داشتم ،در حالیکه اوآنطورهاهم پیر نبود .آنموقع که جوانکی بیش‌نبودم ،تمام آدم‌هـــائی کـــه بـــالای چهل سال داشتند ،به نظرم پیر و شکسته می‌رسیدند ،انقدر پیر که از نظر سنی نمی‌توانستم آنها را از هم تشخیص بدهم .یک مرد چهل و پنج ساله آنموقع خیلی پیرترازاین مرد شصت و پنج ساله که الان می‌دیدم ،درنظرم جلوه می‌کرد .و خدای من !من خودم چهل و پنج سال داشتم و ازاین مسئله ترس برم داشته بود .

موقعی که ازمیان ردیف قبرها می‌گذشتم باخودم فکر می‌کردم که"پس من اینطور درنظر جوانک‌های بیست ساله جلوه می‌کنم " . یک پیرمرد گندهٔ بیچاره .همین .این‌واقعیتی بود .معمولا" من هیچ اهمیتی به سن وسال‌ام نمی‌دهم .ولی چرا آنموقع این مسئله آنقدر برایم مهم بود ؟من چاق هستم ولی درعین حال قوی و سالم و سر زنده‌ام .هرکاری که دلم بخواهد می‌کنم .یک گل رز برایم‌همان‌عطر وبوئی را دارد که در بیست‌سالگی داشت‌آه ،ولی آیا واقعا" گل رز همان بو را برایم دارد ؟جواب این سئوال همان دخترک هیجـــده

ساله‌ای بود که درامتداد دیوار کلیسا به طرفم می‌آمد. او باید از یک متری من می‌گذشت. نگاهی راکه به‌من انداخت دیدم، فقط یک نگاه لحظه‌ای و گذرا بود. نه، نه حاکی ازترس بود و نه حاکی از نفرت. فقط نگاهی گذرا و پرت بود. درست مثل اینکه یک پرندهٔ وحشی نگاهش به شمابیافتد. او درسال‌هائی که من‌از لاوربین فیلد دور بودم به‌دنیا آمده و بزرگ شده بود. هیچ یک از خاطرات من برای او ملموس و قابل درک نیستند. او در دنیائی جدا از عوالم من زندگی می‌کند. مثل یک حیوان.

به هتل جورج برگشتم. دلم مشروب می‌خواست، ولی بار تانیم ساعت دیگر تعطیل بود. همان دور و برپلکیدم و یک مجلهٔ ورزشی و هنری سال قبل را مرور کردم. در همین حال خانم موبوری که گمان می‌کردم یک‌زن بیوه باشد، آمد تو. باکششی مایوسانه و ناگهانی دلم هوایش را کرد. می‌خواستم به‌خودم نشان بدهم که هنوز این سگ پیر جان دارد، هر چند که دندان مصنوعی گذاشته. جز این، فکر کردم که اوسی‌سال دارد و من چهل و پنج سال و تناسب‌کاملا" برقرار است. من در محوطهٔ خالی کنار بخاری دیواری ایستاده‌بودم. در لباس آبی ام بدک نیستم، بدون شک یک کم چاق‌ولی درعوض متشخص و برجسته، و یک مرد دنیا دیده جلوه می‌کنم. با آن سر و وضع مثل سهامدارها به نظر می‌آمدم. با بهترین لهجه و تون‌صدایم و با این حالت که حرفی را اتفاقی و سهوا" می‌گویم به‌حرف‌آمدم

"این ماه عجب هوا خوب است."

عبارت قشنگی بود که‌چکش‌خور نداشت، مگر نه؟از آن‌عبارت‌های لوس و مبتذل نبود که مثلا" "می‌بخشید، من قبلا" شما راکجا دیده‌ام؟!"

ولی توفیقی حاصل نشد. هیچ جوابی نداد و فقط برای‌یک‌ثانیه روزنامه‌ای راکه‌در دستش بود، پائین آوردو نگاهی به من انداخت که اگر به پنجره انداخته بود، ترک برمی‌داشت. نگاه ترسناکی‌بود. یک جفت از آن چشمهای آبی قلمبه داشت که مثل تیر تن آدم را سوراخ می‌کرد. دریک ثانیهٔ کمرشکن به‌چشم خودم می‌دیدم که‌چطور طرف را عوضی گرفته‌ام. او از آن زن‌های بیوه‌ای‌نبود که خداخدا

می‌کنند یک‌خری از راه برسد و آنها را به دانسینگ ببرد. طرف نسبتا" مند بالا بود، شاید مثلا" دختر یک دریادار بود و توی آن مدرسه‌های لردی درس خوانده بودکه درآنها هاکی بازی می‌کنند. و من خودم راهم عوضی گرفته بودم. بالباس تازه یا بدون لباس‌تازه، هیچ‌وقت یک سهامدار به‌حساب نمی‌آمدم. صرفا" یک ویزیتور سیار به حساب می‌آمدم که دنبال یک لقمه نان سگ‌دو می‌زند. به طرف بار مخصوص مسافران‌هتل رفتم تا قبل از شام اشکی بزنم.

این آبجو طعم آبجوهای قدیم رانداشت. آبجوهای قدیم مزهٔ مخصوصی داشتند. از زن پشت بار پرسیدم:

"هنوز بسمرها (Bessemers')آبجو سازی دارند؟"

"بسمرها؟اوه، نه آقا!آنها از دور خارج شده‌اند، او ووه‌سال‌ها قبل از آمدن ما."

لحن صمیمانه و دوستانه‌ای داشت، از آن زن‌های پشت باربود که من خواهر بزرگ خطابشان می‌کنم. حدود سی و پنج سال‌داشت، با صورتی نرم و بازوهای توپولی که از کارکردن پشت بار وسروکردن آبجو اینطور کلفت شده بودند. اسم شرکائی راکه کارخانهٔ آبجو سازی را خریده‌بودند، به من گفت. حقیقتا" من این موضوع‌راازروی طعم آبجوحدس‌می‌زدم. آنطرف کنار بارعمومی که مخصوص‌مشتری‌های عادی هتل بود، دو نفر داشتند دارت‌بازی می‌کردند. آنطرف‌تر هم، پشت خرت وپرت‌های بار، مردی باصدائی دلگیر حرف می‌زدکه من خودش را نمی‌دیدم. زن آرنج‌های چاقش را روی بار گذاشت وبا من گرم صحبت شد. من اسم تمام مردمی راکه قدیم‌ها می‌شناختم یکی یکی به او گفتم، ولی حتی یک نفرشان را هم نمی‌شناخت‌وچیزی درباره‌شان نشنیده بود. می‌گفت که فقط پنج‌سال است‌که به‌لاوربین فیلد آمده. حتی راجع به صاحب قدیمی اینجا چیزی‌نشنیده بود. من به او گفتم:

"من خودم یک وقت در لاوربین‌فیلد زندگی می‌کردم. خیلی وقت پیش قبل ازجنگ"

"قبل از جنگ؟ولی به‌سن‌تان قد نمی‌دهد."

مردی که پشت خرت و پرت‌های بار از چشمم پنهان بود گفت:

"ببینید چقدر فرق کرده."

من گفتم:

"بله اینجا خیلی بزرگ شده، فکر می‌کنم علتش کارخانه‌ها باشند."

"خب بله، بیشتر مردم توی این کارخانه‌ها کار می‌کنند. کارخانهٔ گرامافون‌سازی، کارخانهٔ جوراب بافی. ولی امروز کارشان ساختن بمب است."

من از جریان سر درنیاوردم ولی زن پشت بار از کارگر جوانی برایم گفت که از مشتری‌های بار بود. گویا به او گفته بود که در کارخانهٔ جوراب‌سازی به‌همان نحو که جوراب می‌سازند، مشغول ساختن بمب هستند.

ولی این دو چطور باهم ممکن است، من که سر درنیاوردم. بعد هم از احداث یک فرودگاه نظامی درنزدیکی والتون برایم گفت ــ آن هواپیمای بمب افکنی که درکلیسا دیدم باید مربوط به همانجا باشد. ــ لحظه‌ای بعد صحبت ما به‌کلی معطوف جنگ شد. مسخره است، من برای فرار ازفکر جنگ به‌اینجا پناه آورده بودم. ولی چطور می‌توان از اینجور چیزها فرار کرد؟ انگار این‌چیزها جزئی از هوائی هستند که تنفس می‌کنیم.

من گفتم که جنگ در ۱۹۴۱ درخواهد گرفت. مردی که پشت خرت و پرت‌های بار بود، گفت که به نظر او جنگ چیز بدی‌است. زن پشت بار گفت که از شنیدن اسم جنگ مورمورش می‌شود. او می‌گفت:

" زیاد هم معلوم نیست که جنگی دربگیرد. هرچه که‌می‌گویند که واقعا" همان نمی‌شود. من که بعضی وقت‌ها تاپاسی ازشب بیدار می‌مانم و باخودم فکر می‌کنم که‌خب، حالا فرض‌کنیم که این‌هواپیمائی که الان بالای سرمان پرواز می‌کند، واقعا" بخواهد بمبی رویمان بیاندازد! خب، البته این‌حرفهائی که راهنماهای دفاع غیرنظامی مثل خانم تاجرز (Todgers) می‌گویند، درست، که مثلا" باید سرمان پوشش مناسب داشته باشد یاپنجره‌ها راباروزنامه‌بپوشانیم. حتی قرار است زیر تالار شهرک یک پناهگاه بکنند. ولی چیزی که برایم سوال برانگیز است، این است که چطور می‌توانیم به صورت

یک بچه شیرخوره ماسک‌ضد گاز بزنیم ؟"

مردی که پشت خرت وپرت‌های باربود می‌گفت که در روزنامه خوانده است که آدم باید کاملا "توی آب گرم وان باشد. مردی که جلوی بار عمومی بود، حرف او را تائید کرد و در ضمن بازی‌می‌گفت که مگر چند نفر می‌توانند خودشان را توی یک وان جا کنند؟و هر دو به شوخی از زن پشت بار پرسیدند که اجازه می‌دهد آنها ازوان او استفاده کنند؟ !زن‌پشت بار به آنها گفت که رویشان را کم کنند. و بعد به‌انتهای دیگر بار رفت و برایشان دوتالیوان آبجو برد. من آبجو را مزمزه کردم. چیزی‌مایه‌ای بود. به‌آن آبجوی تلخ‌می‌گویند. واقعا" تلخ است. مزهٔ گوگرد دارد. یک معجون شیمیائی‌است. مردم میگویند که انگلستان هیچوقت درکار آبجوسازی‌جانمی‌افتد. این‌ها فقط ازمواد شیمیائی درست می‌شوند. درحالیکه‌بعضی ازمواد شیمیائی را هم از آبجو به‌دست می‌آورند. یاد عمو ازکیل افتادم که راجع به اینجور آبجوها و راهنماهای دفاع غیرنظامی ودلوهای‌شنی که با آن‌هاباید جلوی بمب‌های گرمازا راگرفت، چه‌چیزهائی گفته بود. وقتی زن پشت بار به طرف من آمد گفتم:

"الان تالار دست کیست؟"

مامعمولا "همیشه به‌آنجا تالار می‌گفتیم ولی اسم اصلی‌اش‌عمارت بین‌فیلد است. برای لحظه‌ای منظورم‌را نفهمید.

"تالار آقا؟"

مردی که پشت خرت وپرت‌های بار بود گفت "منظورش عمارت بین فیلده!"

"آها، عمارت بین فیلد !فکر کردم منظورتان تالار وقایع نگاری است. عمارت بین فیلد الان دست دکتر مرال است Dr.Merrall"

"دکتر مرال؟"

"بله آقا. می‌گویند که بیشتر از شصت تامریض دارد."

"مریض؟آنجا را به بیمارستان تبدیل کرده‌اند؟"

"خب ــ بیمارستان معمولی که نه، آسایشگاه روانی."

بدشانسی!

ولی خب، چه انتظاری می‌توان داشت؟

سه

با دهن گس و بدن کوفته از رختخواب بیرون آمدم. دلیلش این بودکه روز قبل یک بطر شراب با نهار، یک بطر با شام و بین‌شان چند لیوان آبجو بعلاوهٔ یکی دوگیلاس براندی زده بودم، و با این حساب کلی مشروب خورده بودم. چند دقیقه همینطور بی‌هدف‌وسط قسالی توی اطاق خیره ماندم و خیلی سعی کردم تکانی به خودم بدهم. خودتان لابد می‌دانیدکه آدم بعضی‌وقت‌ها صبح زود یک حالت پریشانی و نگرانی مخصوصی دارد. مخصوصا" پاهای آدم بی حس وبی‌رمق هستند. ولی بهترین توصیف این حالت‌چیزی است‌که آدم به‌خودش می‌گوید: "با این پاها به کدام جهنمی می‌خواهی بروی، از خیرش بگذر پیرمرد!"

دندان‌هایم را توی دهنم گذاشتم و رفتم جلوی پنجره. بازیک روز قشنگ ماه ژوئن. آفتاب اززاویه افق برشیروانی‌ها و لبه‌بام‌های آنطرف خیابان می‌تابید. شمعدانی‌های صورتی رنگ توی‌گلدان‌های کنار پنجره‌ها بدمنظره‌ای نداشتند. باوجود اینکه ساعت هنوزهشت ونیم بود واینجاخیابان فرعی میدان بازارچه بود، آدم‌های زیادی در رفت و آمد بودند. انبوهی از خیل کارمند جماعت، با لباس‌های تیره و زونکن‌های زیر بغل‌شان تند تند راه می‌رفتند، درست مثل حالت شهرک‌های حاشیهٔ لندن که مردم صبح‌ها برای رسیدن به تراموا هول می‌زنند. بچه مدرسه‌هاهم دوتا دوتا یا سه‌تا سه‌تابابازی گوشی وورجه‌وورجه به طرف میدان بازارچه می‌رفتند. و باز همان احساس روز قبل که از دیدن آنهمه خانه برسینه کش تپه چامفرد به من دست داده بود، بر من غالب شد. غربتی‌ها! بیست هزار قلعه شکن که حتی یک نفرشان هم اسم مرا نمی‌دانست. وحالااینجا مردی باچهل و پنج‌سال سن و دندان‌های مصنوعی و بدن پیه‌گرفته از پشت پنجره نگاهشان می‌کرد و زیرلب چیزهائی را زمزمه می‌کرد که هیچ‌کس حاضر نبود کلمه‌ای از آنها بشنود. چیزهائی که به‌سی چهل سال پیش مربوط می‌شدند. باخودم فکر کردم خدای من، من

به اشتباه گمان میکردم دارم شبح می‌بینم . من خودم هم شبح‌هستم . من مرده‌ام ، و آنها زنده‌اند .

ولی بعداز صبحانه ــ ماهی سرخ شده ، تودلی ، نان تست و کره و مربا و یک قوری کوچک قهوه ــ حالم بهتر شد . آن خانم موبور آنجا صبحانه نمی‌خورد ، حال وهوا ، حال وهوای تابستان بود و من آنی از اینکه شلوار فلانل آبی‌ام یک کم متشخص جلوه‌ام می‌داد ، غافل نبودم . باخودم فکر کردم پناه برخدا ! من شبح هستم ! آیا واقعا" من شبح هستم ؟ ولی می‌توانم گردش کنم ، می‌توانم به‌جاهای قدیم سر بزنم ، حتی شاید بتوانم این‌حرامزاده‌های غربتی راکه دهکدهٔ محبوبم را از من دزدیده‌اند ، دست بیاندازم و سیاه‌کنم .

رفتم بیرون ولی هنوز از محوطهٔ میدان بازارچه دورنشده‌بودم که چیزغیرمترقبه‌ای توجهم را جلب کرد . یک دستهٔ تقریبا" پنجاه تائی‌بچه مدرسه در چهارستون داشتند رژه می‌رفتند . وزنی باقیافه عبوس درکنارشان درست مثل سرجوخه‌ها راه می‌رفت . چهار نفراول بیرقی با سه رنگ قرمز و سفید و آبی حمل‌می‌کردند که باحروف‌درشت روی آن نوشته شده بود : "نیروی احتیاط بریتانیا" صاحب سلمانی از دکانش بیرون آمد وجلوی در به تماشایشان ایستاد . من سرصحبت را با او باز کردم . مردی بود باموهای براق مشکی وچهره‌ای‌باحالت آدم‌های کودن و عقب مانده .

"این‌بچه‌ها چکار دارند می‌کنند ؟"

باصدای مبهمی جواب داد :

"این تمرین عملیات حمله هوائی است ، تمرین روش‌های ایمنی و اینجور چیزها . این خانم هم خانم تاجرز است .

خودم بایدحدس می‌زدم که او خانم تاجرز است . ازچشمهایش معلوم بود . ازآن پیرسگ‌های بدجنس باموهای خاکستری و صورت خشک و زبر بودکه معمولا" عهده‌دار مراقبت وجداسازی اکیپ دخترهای پیشاهنگ و ازاین‌جور چیزها می‌شوند . کت و دامنی‌پوشیده بودکه‌تاحدی‌شبیه اونیفورم‌های‌نظامی‌بودوعجب‌ابهتی‌داشت . این تیپ آدم‌هاراخوب‌می‌شناسم . اوازآن‌هائی‌بودکه‌خشک‌وخشن‌توی‌مراکز نظامی‌کار می‌کنند . واین‌انجمن دفاع غیرنظامی‌برای‌اوجای‌تنگی‌بود .

وقتی‌ازبرابرمان رد می‌شدندصدایش رامی‌شنیدم ،عین یک‌سرجوخه فرمان‌می‌داد : "مونیکا !پاهایت‌راخوب‌بالابیار"و عقب دسته پرچم دیگری بود باهمان رنگ ،و عبارت :

مابرای جنگ حاضریم ،شماچطور؟

من به‌صاحب سلمانی گفتم : "برای چی این‌ها را از اینطرف به آنطرف رژه می‌برند ؟"

ــ نمی‌دانم .فکر می‌کنم یک‌جور تبلیغ باشد .

البته خــودم می‌دانستم .داشتند بچه‌ها رابرای جنگ آمــاده می‌کردند .داشتند درما القاء می‌کردند که هیچ راه گریزی نیست و بمب‌افکن‌هامثل کریسمس از راه خواهند رسید ،باید به پناهگاه‌های زیرزمینی رفت وکلمه‌ای به‌زبان نیاورد .دو تابمب‌افکن سیاه‌ازپایگاه والتون بر فراز شرق شهرک درحال پرواز بودند .خدای‌من!باخودم فکر کردم که با این‌حساب یک حملهٔ هوائی واقعی اصلا" برایمــان غیر منتظره نخواهد بود .درست مثل اینکه با رگبار یک روز بارانی مواجه شویم .جز اینکه فقط گوش‌مان باصدای اولین بمب‌ناآشناست . صاحب سلمانی از خانم تاجرز وزحماتش قدردانی می‌کرد و اینکه چطور با تلاش خود طرز استفاده از ماسک‌های گاز را به بچه‌هایاد داده بود .

خب ،شروع کردم به گشت‌زدن توی شهرک .دو روز تمام صرف گشتن حول وحوش محله‌های قدیمی شده بودکه کم و بیش‌آنها را تشخیص می‌دادم .و تمــام این مدت با هیچ شبح‌آشنائی برخورد نکرده بودم .البته خودم راهم دیگر شبح به‌حساب می‌آوردم .واگر چه واقعا" نامرئی نبودم ،چنین احساسی نسبت به‌خودم داشتم .

عجیب بود ،عجیب‌تر از آنکه قادر به توضیح آن باشم .هیچ‌آن داستان اچ.جی ول (H.G.Well)را خوانده‌اید که در آن‌مردی درآن واحد دردوجای مختلف است ؟داستان مردی که‌درعالم واقع درخانه بود اما در عالم وهم حس می‌کرد که درعمق دریاست .اودر اطاق راه می‌رفت و به‌جای اینکه میز و صندلی‌ها راببیند علف‌های گوشتخوار دریائی و ماهی‌های‌هشت‌پا را می‌دیدکه می‌خواهند او را گیر بیاندازند .خب ،من هم همین‌وضع را داشتم .ساعت‌هادرعوالمی

سیر می‌کردم که در عالم واقع آنجا نبودم. توی پیاده‌رو قدم‌هایم را می‌شمردم و باخودم فکر می‌کردم "بله. از اینجا فلان مزرعه‌شروع می‌شود. پرچین‌از لبهٔ خیابان تاکنار آن خانه ادامه پیدامی‌کند. آن تلمبهٔ‌پمپ بنزین درواقع یک درخت نارون است. اینجاخط مرز فلان مزرعه است. واین خیابان (یادم هست که آنجا یک ردیف خانه‌های توسری خورده و تقریبا" بهم چسبیده بودو به آن‌جادهٔ کومبرلج– Kumberledge – می‌گفتند) همان مسیری است که‌کتی سیمونز ما را به گردش می‌بردو دوطرفش درخت فندق بود." تردیدی نبود که در فواصل اشتباه می‌کردم، ولی کلا" موقعیت‌ها را درست تشخیص می‌دادم. فکر نمی‌کنم کسی که آنجامتولد نشده بود، باور می‌کرد که این خیابان‌ها بیست‌سال پیش مزرعه و زمین‌های زیرکشت بوده‌اند. انگار حواشی شهرک دهکده را مثل فوران یک آتشفشان‌زیر خود دفن کرده بود. تقریبا" تمام زمین‌های برور پیر جزء طرح ساختمان شهرداری بودند. مزرعهٔ میل به‌کلی محو شده بود. در محل برکهٔ آبخوری گاوها که من اولین ماهی را از آنجا گرفته‌بودم، ساختمان زده بودند، طوری که دقیقا" نمی‌توانستم محل آنراتشخیص بدهم. همه‌جا پراز خانه بود، خانه‌های قرمز آجری قوطی کبریتی و تماما" مثل هم. با نرده‌ها و باریکه‌های آسفالت شده تا دم در. از پشت ساختمان شهرداری، شهرک کمی باریک می‌شد ولی کار ساختمان‌های بناساز و بساز بنداز همچنان باجدیت ادامه داشت. و اینجا و آنجا کپه کپه خانه ساخته بودندو هر کس که توانسته‌بود چند متری زمین بخرد، موقتا" جاده‌ای تاجلوی آن کشیده بودوروی زمین‌های خالی تابلوی شرکت‌های ساختمانی علم بود وتکه‌های دست نخورده‌ای از مزارع سابق از بوته‌های خار و قوطی‌های حلبی پوشیده شده‌بودند. از طرف دیگر در مرکز دهکدهٔ سابق تا آنجاکه خانه‌ای‌از قدیم برپا بود، تقریبا" هیچ چیز عوض نشده بود. تعداد زیادی از مغازه‌ها همان کار و کسب سابق را داشتند، هر چند که اسامی فرق کرده بودند. مغازهٔ‌لیلی وایت هنوز بزازی بود ولی ظاهرا" چندان بازار پررونقی نداشت. قصابی کراویت حالارادیو فروشی بود. پنجرهٔ کوچک دکان مادر ولر راهم آجر گرفته بودند.

دکان گریمت هنوز بقالی بود ولی دست شرکت‌اینترنشنال بود. این مسئله حاکی از قدرت این کمپانی‌هاست، که می‌توانند یک‌خواربار فروش کار کشته‌ای مثل گریمت راهم ببلعند. چیزی که ازگریمت‌نباید ناگفته بماند، این است که از رونق بازار ده پانزده هزار لیره‌با خودش به بهشت برد. البته این یک اصطلاح است، یک وقت سنگ قبرش را بالا نزنید. تنها مغازه‌ای که هنوز درآن سمت پا برجابود، دکان‌شرکای‌سارازین بود. همانهائی که پدرم راورشکست کردند. کار و بارشان‌حسابی سکه بود و شعبهٔ دیگری هم دربخش تازهٔ شهرک داشتند. البته حالا دیگر هرخرت‌وپرتی می‌فروختند. اسباب‌واثاثیهٔ خانه، لوازم بهداشتی، ابزار آلات فلزی و آهن آلات را درست‌مثل سابق که لوازم باغبانی می‌فروختند، به ملت قالب می‌کردند.

دو روز تمام، بهترین ساعات روز به گردش گذشته بود. البته‌نه اینکه مرتب اوقاتم تلخ بود و از روزگار می‌نالیدم، بلکه گاهی هم لذت می‌بردم. درعین حال بیش از اندازه مشروب می‌خوردم. به محض‌اینکه بار باز می‌شد تاآخرین لحظه‌ای که تعطیل می‌شد، گاه و بیگاه لبی‌تر می‌گردم و با این‌حساب به نظرنمی‌رسید که مایه بیشتر از چند روز کفاف حالم را بکند. همیشه نیم‌ساعت قبل ازاینکه بار باز شود، مثل سگ برای مشروب زبانم آویزان بود.

توجه داشته باشید که من همیشه آن احساس رانداشتم بلکه‌گاهی هم به‌نظرم می‌رسید که وضع وحال و روز لاوربین فیلد هیچ‌اهمیتی برایم ندارد. گذشته از این من برای چه‌چیزی جز دور شدن‌ازاهل و عیال به آنجا آمده بودم؟ هیچ دلیلی نداشت‌که هرکاری که‌دلم می‌خواهد نکنم، حتی ماهیگیری. عصر شنبه به مغازهٔ لوازم‌ماهیگیری درهای استریت رفتم و میلهٔ‌ماهیگیری دوزبانه (چیزی که بچگی‌ها آرزویش را داشتم و از بقیهٔ انواع گران‌تر است) و قلاب و نخ و چیزهای دیگری که لازم بود، خریدم. توی مغازه شادی خفیف و مرموزی بر دلم نشست. هرچیزی‌هم که عوض بشود، لوازم ماهیگیری عوض نمی‌شوند چراکه ماهی‌ها عوض نمی‌شوند. مردک‌فروشندهٔ‌مغازه هم ظاهرا" به نظرش خنده‌دار نیامد که یک آدم چاق توی این سن و سال لوازم ماهیگیری بخرد. برعکس کمی هم‌راجع به‌ماهیگیری در

تیمس وکسی که سال قبل یک ماهی بزرگ گرفته بود و همینطورراجع به طعمه‌ای ازخمیر نان برشته‌وعسل و گوشت چرخ‌کرده‌ٔآب پز خرگوش باهم گپ زدیم. هرچند به او نگفتم که این‌ها را برای کی میخرم و حتی خودم هم به زحمت می‌پذیرفتم که خیال ماهیگیری دارم، با این‌حال محکم‌ترین نخ ماهیگیری که داشت وهمینطوراز آن قلاب‌های نمره ۵ خریدم، با این امید که هنوز هم آن ماهی‌های بزرگ برکه وجود دارند.

تمام صبح یکشنبه باخودم جر وبحث می‌کردم که‌به‌ماهیگیری بروم یانه؟لحظه‌ای فکر می‌کردم چرا که نه و لحظه‌ای بعد به این نتیجه می‌رسیدم که این یکی از همان چیزهائی است که آدم‌فقط خوابشان را می‌بیند ولی هیچوقت عملی نمی‌شوند. ولی بعد ازظهر بالاخره ماشین را از گاراژبیرون‌آوردم وراهی برفوردوبرشدم. باخودم فکر کردم که امروز فقط سری به رودخانه می‌زنم و اگرفردا هوا خوب بود کت‌کهنه‌و شلوار فلانل خاکستری‌ام رامی‌پوشم و شنگول وسرحال به ماهیگیری می‌روم. و اگر دلم خواست سه‌چهار روزی خودم را بسا ماهیگیری سرگرم می‌کنم.

با ماشین به بالای تپهٔ چامفرد راندم. پائین‌تر جاده پیچی می‌خورد و بعد به‌موازات کنارهٔ رودخانه امتداد پیدا می‌گرد. از ماشین پیاده شدم و شروع کردم به قدم زدن. اه! یک سری خانهٔ سفید و قرمز یک طبقه یک طرف جاده ردیف شده بود. البته چیز غیرمترقبه‌ای‌نبود وبه‌نظر می‌رسید که آن حوالی تعداد زیادی‌ماشین پارک شده باشد. وقتی که به رودخانه نزدیک‌تر شدم، سر و صدای گرامافون به گوش می‌رسید. راهم را کج کردم و به طرف کنارهٔ آب رفتم. خدای من! یک باردیگر یکه‌خوردم. آنجا ازجمعیت موج‌می‌زد. کناره آب پر بود از دستگاه‌های سکه‌ای چائی، کیوسک‌های نوشابه و دستگاه‌های‌سکه‌ای فال و وزن و بستنی فروش‌ها، درست حالت‌مارگیت (Margate) لندن راداشت. من‌کنارهٔ اینجا را به خاطردارم. آنوقت ها ممکن بود کیلومترها درکنارهٔ‌رودخانه راه بروید وجزیک اسب‌سوار یا یکی دونفر قایقران کسی رانبینید. قدیم‌ها گاهی تمام بعدازظهر کنار رودخانه بودم وممکن بود در پنجاه‌متری حواصیل‌یا

مرغ ماهیخواری ساعت‌ها درقسمت‌های کم عمق آب پرسه بزنند ،بدون اینکه کسی از آن حدود عبورکند و حیوان رافراری‌بدهد .ولی ازکجا به مغز من خطور کرده‌بود که‌آدم‌های مسن ماهیگیری نمی‌کنند ؟آنجا در هر دو طرف رودخانه به فواصل پنج متر به پنج متر مردهائی که بعضا" هم‌سن وسال خودم بودند ،داشتند ماهیگیری میکردند.حس می‌کردم که اینهمه آدم جز اینکه اعضای یک کلوب ماهیگیری‌باشند امکان ندارد اینطور دورهم گرد بیایند .رودخانه‌پر از قایق بود . قایق‌های پاروئی ،بلم ،بادبانی ،و موتوری پر بودند ازجوانک‌هائی که پهلوبه پهلو کنار هم نشسته و داد و قیل می‌کردند و بعضا "حتی گرامافون هم‌باخودشان برده بودند .نشان شناور بعضی از این پیر مردها روی کف آب و امواج قایق‌های موتوری بالا وپائین می‌رفتند . کمی قدم زدم .آب برعکس روزهای خوب گذشته کثیف و متلاطم بود .هیچ‌کس نمی‌توانست آنجاماهی‌بگیرد ،حتی ماهی‌های ریز هم نصیب کسی نمی‌شد .و تعجب می‌کردم که‌چرا آنها توقع چنین‌چیزی را دارند .یک‌چنین جمعیتی طبیعتا" ماهی‌ها را فراری می‌داد . همینطور که نشان‌های شناور ماهیگیری روی آب را تماشا می‌کردم ، چشمم به لیوان‌های بستنی و تکه‌پاره‌های روزنامه‌ها و مجله‌ها افتاد و شک کردم که آنجا ماهی برای صید باشد .آیا هنوز هم درتیمس ماهی هست ؟گمان کنم باید باشد .قسم می‌خورم‌آب تیمس آن آب سابق نیست .رنگش بکلی فرق کرده ،البته ممکن است فکر کنید که من اینطور خیال می‌کنم ،ولی اصلا" چنین نیست .من مطمئنم که آب اینجا عوض شده .من آب تیمس را خوب به‌خاطر دارم .رنگ سبز لیموئی داشت و عمقش کاملا" معلوم بود و گله‌های ماهی‌دورو بر ساقه‌های نی از این سو به آن سو شنا می‌کردند .حالا یک اینچ‌از عمق آب راهم نمی‌توانستید ببینید .تمام آب کثیف و قهوه‌ای رنگ و صرفنظر ازپس‌مانده‌ها و کاغذها ،لایه‌ای از روغن‌و بنزین قایق‌های موتوری سطح آب راپوشانده بود .

کمی بعد دوباره‌برگشتم .دیگر حوصلهٔ شنیدن سر وصدای گرامافون رانداشتم .باخودم فکر می‌کردم‌که البته امروز یکشنبه‌است ومسلما" روزهای وسط هفته وضع اینجا به‌این بدی نیست .ولی با

ایـــن حـــال خوب می‌دانستم که دیگر به اینجا نخواهم آمد: خـــدا خوارشان کند !این گنداب پیش کش خودشان. لزومی‌نداردکه برای ماهیگیری به تیمس بیایم.

شلوغی جمعیت را پشت سرگذاشتم. جمعیت غربتی‌هاکه‌بیشترشان جاهل جوان بودند. زوج‌هائی از پسرها و دخترها داشتند با هـــم خوش‌وبش‌می‌کردند. یک گلهٔ دختراز پشت سر آمدند که‌لباس‌هائی مثل لباس ناوی‌های امریکائی پوشیده بودند وبرروی‌لباس‌هاشعارهائی نوشته شده بود. یکی از آنها که حدودا" هفده ساله بودروی‌لباسش این عبارت بود: "لطفا" منو ببوس". البته طبیعتا" روی صحبت‌با من نبود.[1] تحت تاثیر یک نیروی مرموز یکدفعه یکوری شدم‌وبه‌طرف یکی از آن دستگاه‌های وزن و فال سکه‌ای رفتم. صدای تلق وتلوقی از آن بلند شد و بعد ازاین صدا یک تکه کاغذ تایپ شده بیـــرون پسرید. لابد می‌دانید که این دستگاه‌ها سرنوشت آدم را مثل وزن آدم می‌دانند. تکه کاغذ رابرداشتم و شروع کردم به‌خواندن:

شما آدم سخاوتمندی هستید ولی‌در مدپرستی خیلی افـــراط می‌کنید و دیگران پاداش خوبی‌هایتان را ادا نمی‌کنند. آنها به شایستگی‌های شما کم بها می‌دهند. شما علاقمندیدهمیشه کناری بایستید وبگذارید تا دیگران هم از کارهای شمابهره‌مند شوند. ضمنا" خیـــلی حـــاس هستید و زود تحت تاثیر قـــرار می‌گیرید و درعین‌حال‌به دوستان خود وفادار هستید. بیش از حد جذاب و مورد توجه جنس مخالف هستید. بزرگتـــرین نقص شما بخشندگی بیش از حد است. تلاش و پشت‌کارتان‌روز به روز بیشتر خواهد شد!

وزن شما: ۸۵ کیلو

دو کیلو وزنم زیاد شده بود. دلیلش شکم لقی‌بود.

۱ــ خوشبختانه روی صحبت با ما هم نیست چون این خانم الان ۶۳ سال دارند!! ــ مترجم.

چهار

وقتی به هتل جورج برگشتم ،ماشین را درگاراژ گذاشتم و کمی دیرتر ازهمیشه یک فنجان چائی خوردم .چون یکشنبه بودبارتایکی دو ساعت دیگرباز نمی‌شد .درهوای سرد شب ازهتل بیرون رفتم و به سمت کلیسا راه افتادم .

درست از میدان بازارچه رد می‌شدم که متوجه شدم زنی کمی عقب‌تر پشت سرم می‌آید .به‌محض‌اینکه چشمم به او افتاد احساس کردم که او را قبلا" جائی دیده‌ام .لابد می‌دانید این‌چه‌جوراحساسی است .البته صورتش را نمی‌توانستم ببینم و وقتی از پشت سر او را می‌دیدم و همچنان داشت دور می‌شد ،دیگر نمی‌توانستم‌چیزی را تشخیص بدهم ،با این‌حال فکر می‌کردم که او رامی‌شناسم .

اندکی در امتدادهای استریت پیش رفت و بعد به یکی از خیابان‌های فرعی دست راست پیچید .به‌همان خیابانی که سابقا" دکان عمو ازکیل آنجا بود .افتادم دنبالش.نمی‌دانم چرا انقدر جدی و درعین حال‌با احتیاط دنبالش افتاده بودم .قبل از هر چیز فکر می‌کردم که باید یکی ازکسانی باشد که ازسال‌های دور در لاوربین‌فیلد می‌شناخته‌ام ولی تقریبا" درهمان حال حس می‌کردم باید یکی از اهالی‌وست بلچلی باشد .دراینمورد احتیاط حکم می‌کرد که آهسته قدم بردارم ،چراکه اگر متوجه می‌شد که من آنجاهستم قضیه را حتما" برای هیلدا تعریف می‌کرد .بنابر این درکمال‌احتیاط و با حفظ فاصلهٔ کافی و درعین اینکه‌مواظب بودم که یکوقت‌به‌عقب برنگردد ،دنبالش می‌کردم .هیچ چیزی به‌فکرم نمی‌رسید .زنی بود قد بلند ،چاق حدود چهل ،چهل و پنج‌ساله و بالباس رنگ و رخ رفتهٔ مشکی .کلاهی بر سرنداشت و این نشان می‌داد برای یک کار فوری ازخانه بیرون آمده و طرز راه‌رفتن‌اش هم گویای این‌بود که کفش‌های زهوار دررفته‌ای پوشیده .در هرحال یک کم شلخته به‌نظر می‌رسید .با این همه هنوز چیزی قابل تشخیص نبود ،جزاینکه‌به‌نحو مبهمی حس می‌کردم که قبلا" او را دیده‌ام .شاید علتش درحرکات

اوبود. دراین حال به یک‌دکان کوچک نوشابه و روزنامه و اینجور چیزها رسید که معمولا" روزهای یکشنبه تعطیل نیستند. زن‌دکاندار جلوی در دکان داشت با یک دسته کارت پستال ور می‌رفت. زن مورد نظر هم به هوای وقت گذرانی همانجا ایستاد. من هم به‌محض اینکه یک ویترین مغازه باز گیر آوردم به بهانهٔ اینکه مشغول‌تماشای ویترین هستم، درجا ایستادم. آنجا یک دکان لوله کشی ودکوربندی بود و پراز نمونه‌های کاغذ دیواری و لوازم حمام. درآن موقع بیشتر از بیست متر با آنها فاصله نداشتم. هر دو به صدای بلند راجع به چیزهای شعر و وری‌حرف می‌زدند که معمولا" زن‌ها موقع وقت‌گذرانی گاه و بیگاه دربارهٔشان وراجی می‌کنند: "آره همین بود، کاملا" به جا بود، من خودم بهش گفتم، خب، گفتم دیگه چه انتظاری‌دارین؟ کار درستی نیست، درسته؟، چه فایده انگار به سنگ بگی، خجالت داره!" و چنین و چنان. داشت‌حوصله‌ام سر می‌رفت. زن موردنظر مثل آن یکی باید زن یک کاسب‌کار خرده‌پا می‌بود. وقتی به طرفم برگشت و از سه‌رخ صورتش رادیدم، توی این فکر فرو رفتم که باید یکی ازکسانی باشد که قدما در لاوربین‌فیلد می‌شناختم. و یاحضرت مسیح! این السی بود!

بله السی بود. اصلا" اشتباه نمی‌کردم. این عجوزه السی‌بود!

از دیدن او چنان یکه خوردم ــ نه از دیدن السی بلکه‌ازدیدن اینکه به‌چه عجوزه‌ای تبدیل شده بود ــ که‌برای لحظه‌ای سرم گیج رفت. شیرهای برنجی و لوله‌ها و فلکه‌ها و دستشوئی‌های چینی و خلاصه همه‌چیز درنظرم محو و تاریک و دور شد، طوری‌که‌تصویرسایه روشنی از آندوداشتم. در عین حال سخت از این بیمناک بودم‌که مبادا مرا ببیند. نگاه گذرائی به من انداخت ولی اصلا" توجهی نکرد. لحظه‌ای بعد برگشت وبه راه خودادامه‌داد. دوباره افتادم دنبالش. کار خطرناکی بود. ممکن بودمتوجه شود که دارم دنبالش میکنم و بعد کنجکاو شود که من کی‌هستم. ولی حتما" باید یک بار دیگر نگاهی به او می‌انداختم. حقیقت این بودکه او دلهره‌ای دلپذیر را درمن القاء می‌کرد. به‌بیان دیگر من قبلا" به او نگاه کرده‌بودم ولی حالا به دیدی کاملا" متفاوت نگاهش می‌کردم.

ترسناک بود ،و من به نحوی فیلسوف مابانه از پشت سر تحت تاثیر حالت او قرار گرفته‌بودم .واقعا" بلائی که زندگی در بیست‌و چهار سال سر یک زن می‌آورد ،ترسناک است .فقط ظرف بیست و چهار سال ،دختری که می‌شناختم ،با پوست سفید شیری رنگ ولب های قرمز و موهای طلائی ،تبدیل به عجوزه‌ای باشانه‌های گوژ شده بود که لنگ لنگان و تلو تلو خوران داشت به خود می‌پیچید .ازاین جهت ،خوشحال بودم که یک مرد هستم .هیچ مردی اینطور درهم شکسته نمی‌شود .از شما قبول می‌کنم که چاق هستم وهیکل قناسی دارم ،ولی‌هرچه هستم بالاخره شکل و هیکلی که دارم .السی‌حتی آنطورها هم چاق نبود ،ولی بی‌شکل و حالت بود .بد بلائی سر مفصل‌هایش آمده بود .کمرش بکلی از بین رفته بود .حالت یک استوانهٔ نرم قلنبه قلنبه را داشت ،مثل کیسهٔ بلغور بود .

من او را تابیرون محله‌های قدیمی و تاخیابان‌های کوچکی که برایم ناآشنا بودند ،تعقیب کردم .بالاخره به طرف دکانی رفت . یکراست رفت تو .ظاهرا" مغازهٔ‌خودش بود .لحظه‌ای بیرون پشت ویترین ایستادم . "جی کوکسون (G.Cookson)قناد و تنباکو فروش"پس السی خانم کوکسون بود .آنجا یک دکان کثیف وخیلی شبیه همان دکانی بودکه قبلا" به آن سر زد ،منتهی‌کوچک‌تروخیلی کسادتر .به نظر نمی‌رسید چیزی جز تنباکو وشیرینی‌های ارزان‌قیمت داشته باشد .باخودم فکر می‌کردم چی بخرم که یکی دو دقیقه وقت بگیرد .بعد چشمم توی ویترین به یک سری پیپ ارزان قیمت‌افتاد و رفتم توی دکان .باید قبلا" یک کم اعصابم را آماده می‌کردم چرا که اگر به‌نحوی مرامی‌شناخت برایم قابل تحمل نبود .

وقتی وارد مغازه شدم دراطاق پشت دکان بود و وقتی جلوی پیشخوان‌رسیدم ،دوباره برگشت .حالا باهم رو در رو شده بودیم . اه ،اصلا" متوجه نشد و مرا نشناخت .باهمان‌حالت معمولی که به مشتری‌ها نگاه می‌کنند ،به من نگاه می‌کرد .می‌دانید که توی اینجور دکان‌های کساد چطور به‌مشتری‌ها نگاه می‌کنند .نگاهی خالی‌ازشوق و اشتیاق .

این اولین باری بودکه کاملا" صورتش را می‌دیدم وهرچند که

توقع آنچه را که جلوی نظرم بود داشتم ،درست مثل همان لحظه‌ای که او راشناختم ،شوکه شدم .گمان می‌کنم که‌وقتی به صورت یک نفر حتی یک بچه نگاه می‌کنید ،می‌توانید حدس بزنید که در سنین‌پیری چه شکل و حالتی خواهد داشت.تمام مسئله به‌شکل و حالت استخوان‌بندی ربط دارد .ولی حتی اگر من در بیست سالگی که او بیست و دوسال داشت ،حالت او را درچهل وهفت سالگی تصور می‌کردم ،هرگز چنین تصویری درذهنم شکل‌نمی‌گرفت.تمام صورتش افت‌کرده‌بود ،طوری که به طرف پائین کشیده شده‌بود .هیچ به‌زنهای میانسالی که صورتشان حالت صورت سگ‌های بولداگ را داردبرخورد کرده‌اید ؟فک بزرگ آویزان ،دهن کج و فرو افتاده ،چشمهای گود ، بازیرگونه‌ها و غبغب آویزان. درست مثل یک سگ بولداگ .وصورت او دقیقا" چینن حالتی داشت .موهایش کاملا" خاکستری نبودند بلکه رنگ چرکی داشتند و خیلی کم پشت‌تراز آنموقع .انگار ازازل مرا نمی‌شناخت .من فقط یک‌مشتری بودم ،یک غریبه ،مردچاقی که اصلا" برایش جالب نبود .واقعا" عجیب است‌که یکی دو اینچ‌چربی با آدم چکار می‌کند .من در شگفت بودم که آیا دلیلش این است‌که خیلی عوض شده‌ام ،یعنی بیشتر از خوداو ،یا شاید دلیلش این است که‌انتظار دیدنم را ندارد ولی چیزی که بیش از هر مورددیگری احتمالش می‌رفت این بودکه او اصلا" وبه‌کلی‌وجود مرا فراموش‌کرده بود .خیلی خلاصه و دست وپاشکسته به‌من شب‌بخیر گفت .خیلی شمرده گفتم :

"یک پیپ می‌خواستم ،از چوب جنگلی"

"پیپ .صب‌کنین‌ببینم ،چند تا پیپ یه‌جا داشتیم ،خب کجا ـ آها ،اینجاس."

ازجائی زیر پیشخوان یک جعبهٔ مقوایی پراز پیپ بیرون‌کشید. چقدر لهجه‌اش بد شده بود !یا شاید من اینطور خیال می‌کردم ،چرا که معیارهای خودم عوض شده‌بودند .ولی نه ،تا آنجا که به خاطر دارم قدیم‌ها خیلی متین حرف می‌زد .حتی عضو انجمن‌کتابخوانی اسقف بود .قسم می‌خورم که هیچوقت کلمات را شکسته ادانمی‌کرد. واقعا" عجیب است‌که زن جماعت به محض اینکه ازدواج می‌کنند

خرد و شکسته می‌شوند. لحظاتی پیپ‌ها را زیر و رو کردم. دراین حال وانمود می‌کردم که چشمم به پیپ‌هاست. آخرالامر گفتم که‌من پیپی بادهانهٔ‌زرد کهربائی می‌خواهم.

"زرد کهربائی؟نمی‌دونم داریم یانه." بعد به طرف عقب دکان رفت‌و نداداد "جو ـ اورج!" پس اسم طرف هم جورج بود. از پشت دکان صدائی مثل آروغ بگوشم رسید.

"جو ـ اورج!اون یکی جعبهٔ پیپ‌ارو کجا گذاشتی؟" جورج‌وارد دکان شد. مردی کوچک اماظاهرا" قوی بنیه‌بود، با پیراهن‌آستین بلند، سر طاس و یک سبیل حنائی، از آن سبیل‌هائی که کف‌آبجورا بخودشان می‌گیرند. فکش به‌حالت نشخوار می‌جنبید. حتما" ازپشت بساط چائی بلند شده بود. دوتائی دور و برمغازه‌دنبال جعبهٔ‌پیپ می‌گشتند. پنج دقیقه طول کشید تا بالاخره آن را از روی کف‌دکان و زیر یک جعبهٔ‌نوشابه پیدا کردند. واقعا" عجیب بود، چون‌همهٔ آن آت و آشغال‌ها و خرت و پرت‌هائی که توی این مغازهٔ‌نکبتی کثیف و بدبو جمع کرده بودند رویهمرفته شاید پنجاه شیلینگ هم نمی‌ارزید.

در خلال این مدت من چشم به السی دوخته بودم که توی دکان می‌لولید وتوی خرت و پرت‌ها سرک می‌کشید. خودتان تصور کنید که پیرزنی باشانه‌های گرد و گوژ موقعی که پی چیزی‌می‌گردد، چطور خودش را تکان می‌دهد. چه سود اگر سعی کنم‌احساسم را برایتان شرح بدهم. احساسی سرد و پریشان که‌رنگ مرگ داشت. فقط می‌توانم بگویم که‌احساسی بود برخاسته از دیدن‌دختر جوانی بعد ازگذشت‌چیزی حدود بیست و پنج‌سال با چنین شکل‌وشمایلی. شاید اینطور بهتر بتوانید احساس مرا درک کنید.

ولی درحقیقت آنچه که به‌خاطرم می‌رسید اساسا" این بودکه چطور خیلی‌چیزها مغایر با انتظار و توقع آدم از آب درمی‌آیند. اوقاتی که با السی بودم! شب‌های‌ماه جولای زیر درخت‌های فندق! فکر نمی‌کنید که این خاطرات چه‌تاثیری‌ازخود به‌جای می‌گذارند؟ چه‌کسی فکر می‌کرد که یک روز ما اینطور بی‌تفاوت با هم رو در رو شویم. اینجا من خودم بودم و او هم خودش بود، انگار کیلومترها

از هم فاصله داشتیم و چنان باهم غریبه که گوئی هرگز همدیگر را ندیده‌بودیم. او اصلا" مرانمی‌شناخت. ولی اگر مرا به خاطرمی‌آورد چه حالی می‌شد؟هیچ، فقط هیچ. شاید حتی از اینکه او را دست انداخته بودم، عصبانی‌هم نمی‌شد. درست مثل اینکه هرگز چنین چیزهائی رخ نداده باشند.

و از طرف دیگر چه کسی فکر می‌کرد که آخر و عاقبت السی‌به اینجا بکشد؟او بی‌چون و چرا باید تسلیم تقدیری می‌شد که از او یک شیطان زشت بسازد. مطمئنم که بعداز من مرد دیگری هم در زندگی اوبوده و شاید بین من و این جورج چه بسا مردهای زیادی با او بوده‌اند. برایم هیچ تعجبی نداشت که او دراین مدت با یک دوجین مرد سر کرده باشد. بحثی نیست که خودم هم رفتار بدی با او کرده‌بودم، و از این جهت نیم ساعتی به تلخی گذشت. با خودم فکر می‌کردم که او گوشهٔ خیابان خواهد مرد و یامرگی‌فجیع انتظارش رامی‌کشد. و گاهی باخودم فکر می‌کردم ــ فکر درست هم شاید همین بود ــ که‌اگر من هم با او نبودم، لابد به یک نفر دیگر بند می‌کرد. ببینید مسیر روزگارچه روند گنگ و مبهمی دارد. واقعا" چند تازن گوشهٔ خیابان جان می‌دهند؟بیش از نگاهی نفرین شده نمی‌پاید که‌کالبدهاشان درهم می‌ریزند واز شکل و قواره درمی‌آیند. او حال و روزش بد یاخوب نشده بود، بلکه آخر و عاقبتی همچون دیگران داشت، آخرو عاقبت هر زن چاقی که توی آن دکان کثیف و درهم برهم بامردکی باسبیل چرک و کثافت سر کند. لابد یک دوجین هم بچه‌های قد و نیم قد پس انداخته بود. خانم جورج کوکسن. آدمی که باید دراحترام زندگی کندو از مرگش به سوگ بنشینند، اگر آنسوی پیشخوان دکان جان می‌داد، آدم خوشبختی بود.

آنها جعبهٔ پیپ را پیدا کرده بودند. البته هیچ پیپی‌که‌دهانهٔ زرد کهربائی داشته باشد، دربین‌شان نبود.

"گمان نکنم الان ازاین پیپ‌ها داشته باشیم. زردکهربائی نداریم، ولی پیپ‌های محکمی داریم‌که گوگرد سود شده‌ان."

من گفتم "من زرد کهربائی می‌خواستم"

السی پیپی را برداشت و گفت: "ما پیپ‌های خوبی داریم. این پیپ خوبیه، اون یکی نیم پوند می‌ارزه." من همان را برداشتم. لحظه‌ای انگشت‌هایمان باهم مماس شدند. بی‌هیچ اثری، دربی‌تفاوتی محض. درجسم‌هایمان دیگر خاطره‌ای به‌جا نمانده بود، تاعکس‌العملی در بین باشد. بدن هایمان غریبه بودند. شاید فکر می‌کنید. می‌خواستم سکه‌ای توی دخل السی بیاندازم. ولی نه، اینطورنبود. چنین منظوری نداشتم. ضمنا" من اصلا" پیپ نمی‌کشم، بلکه‌صرفا" این بهانه‌ای بود برای‌اینکه بروم توی دکان. کمی باسرانگشت‌هایم با پیپ وررفتم و بعد آن را روی پیشخوان دکان‌گذاشتم، بعدگفتم:

"مهم نیست من اینرا نمی‌خواهم، یک بسته کوچک آب‌نبات پلیرز (Players) بدهید."

بالاخره بعدازآنهمه قال و قیل باید یک‌چیزی میخریدم. جورج دوم، و شاید چه‌بسا جورج‌سوم یا چهارم، یک بسته‌پلیرزبیرون‌کشید و به من داد. هنوز سبیل‌اش با حالت نشخوار تکان تکان‌می‌خورد. مشخصا" ازاینکه به خاطر هیچ چائی‌اش را نیمه‌کاره گذاشته بود، اخم‌هایش توهم رفت. ولی خیلی احمقانه بود که نیم پاوند پول را دور بریزم. ازآنجا بیرون آمدم واین آخرین باری بود که‌السی را می‌دیدم.

به هتل جورج برگشتم و شام خوردم. بعد به هوای اینکه اگر سینماها باز باشند به سینما بروم، دوباره از هتل بیرون آمدم ولی به‌جای آن از یک میخانهٔ شلوغ و پرازدحام درقسمت جدید شهرک سردرآوردم. آنجا با دونفر آهن فروش که از استافورد شایر آمده بودند، گرم گرفتم وباهم‌راجع به وضع بازار و تجارت‌صحبت‌کردیم، دارت‌بازی کردیم و جین خوردیم. موقعی که بار تعطیل می‌شد، هر دوحسابی سیاه مست بودند و چاره‌ای نبود جزاینکه باید آنهارا با تاکسی می‌رساندم. خودم هم کم و بیش کله‌ام داغ بود، طوری که صبح روز بعد باسردرد و حال و روزی بدتر از همیشه ازخواب‌بیدار شدم.

پنج

ولی باید سری به برکهٔ عمارت بین فیلد می‌زدم .

آنروز صبح واقعا" حالم خوب نبود .حدا" ازروزی‌که پا به‌لاور بین‌فیلد گذاشته بودم ،از لحظهٔ بازشدن بار تاآخرین لحظه‌ای که تعطیل می‌شد ،بی وقفه مشروب می‌خوردم .من قبلا" هیچ وقت‌آنقدر در مشروب افراط نکرده بودم و دلیلش شاید این بودکه کاری‌جزاین نداشتم .این تمام مسافرت من بود ــ سه روز تمام شکم لقی .

مثل روزهای دیگر به‌کنار پنجره رفتم وبه تماشای بچه‌ها و کلاه لگنی‌ها ایستادم .ارتش فاتحی که دهکده را غارت کرده و ویرانه‌ها را از آشغال و پس‌مانده و کاغذ پاره پر کرده بود .تعجب می‌کردم‌که چرا انقدر حساسیت نشان می‌دهم .چیزی که باعث می‌شد از وضع لاوربین‌فیلد برخودم بلرزم به جرات این بود که دلم نمی‌خواست‌به چشم خودم ببینم که دهکده‌ها به شهرک‌ها تبدیل شوند و زمین خدازیر شهرها و شهرک‌ها محو گردد .

ولی هرگز چنین نیست .گمان نمی‌کنم همهٔ روستاها مثل لکهٔ آبگوشتی که روی سفرهٔ پارچه‌ای پخش می‌شود ،درحال‌توسعه‌باشند. بحثی نیست که مردم بالاخره باید جا و مکانی برای زندگی‌داشته باشند ،واگر محل‌کارخانه‌ای اینجا نباشد ازجای‌دیگری‌سردرمی‌آورد. اینهمه خرت وپرت ،مصالح ساختمانی اجق‌وجقی ،چوب‌های‌دیواری ، بشقاب های روئین و استیل ،دیگ‌های مسی و چدنی‌و ،و ،ووحالم را به هم می‌زنند .قدیم‌ها ماکی به اینجور چیزها محل می‌گذاشتیم . مادرم به بشقاب‌های استیل می‌گفت چیزهای کثیف و دست و پاگیر و از میزهائی که‌پایه‌هاشان میله‌های‌افقی داشت بدش می‌آمدومی‌گفت پای آدم را می‌زنند .هرچه دلتان می‌خواهد بگوئید ولی قدیم‌ها ما چیزهائی داشتیم که امروزدست هیچ‌کس به آنها نمی‌رسد .حتی‌توی رستوران های مند بالا هم‌چنین چیزهائی به‌چشم نمی‌خورد .من‌به خاطرهمین چیزها به اینجا برگشته بودم ولی اثری از آنها نبود . حتی درآن‌حال‌هم کم وبیش به‌وجود وبقایشان اعتقاد داشتم وشاید

به‌خاطر همین هم پشت پنجره ایستاده بودم. درحالیکه هنوز دندان مصنوعی‌ام توی لیوان بود ودلم برای یک آسپیرین و یک فنجان چائی ضعف می‌رفت، پشت پنجره چشم به راه‌این‌چیزها بودم.

یک‌بار دیگرحواسم رفت پی برکهٔ عمارت‌بین‌فیلد. بعدازدیدن آنچه بر سردهکده آمده بود، احساسی داشتم که شاید می‌توانستید آن را اینطور توصیف کنید: ترس ازاینکه آیا برکه هنوز وجود دارد ... کسی چه میداند. دهکده زیرآجرهای قرمز دفن شده بود، خانهٔ ما پراز میزهائی بودکه مادرم از آنها بدش می‌آمد، وآب تیمس با روغن قایق‌های موتوری مسموم و پراز کاغذ پاره‌شده‌بود. ولی ممکن بودبرکه با آن ماهی‌های بزرگ‌همچنان دست نخورده و بکر باقی مانده باشد. چه بسا درانبوه درخت‌ها از نظر پنهان مانده وهیچ کس به‌وجودش پی نبرده باشد. چنین‌چیزی کاملا" ممکن بود. شاید درخت‌های بلوط و نارون چنان‌آنرا احاطه کرده‌بودند که پای هیچ آدمیزادی به‌آنجانخورده بود. من تاآخرین ساعات بعدازظهر هیچ کاری‌نکردم. تااینکه‌حدود ساعت چهار ونیم ماشین را از گاراژبیرون کشیدم و راهی جادهٔ بین‌فیلد علیا شدم. ازنیمه راه تپه به‌تدریج از انبوه خانه‌ها کم شدو بیشه‌های نارون شروع شدند. جاده به یک دوراهی منتهی می‌شد و من به سمت راست پیچیدم. در واقع باید دوری میزدم وبعد به عمارت بین‌فیلد برمی‌گشتم. لحظه‌ای‌نگه‌داشتم و به مسیری که‌آمده‌بودم‌نظرانداختم. درخت‌های نارون مثل همان روزها بودند. خدایا، چطور است‌که آنها عوض نشده‌اند! ماشین را روی علف‌هاپارک‌کردم وپیاده شدم و بعد شروع کردم به قدم‌زدن. درست مثل آنروزها. همان سکوت و آرامش، همان بسترهای وسیع برگ‌های خزان زده که انگار سالیان سال بدون‌اینکه‌بپوسند در جا مانده‌بودند. هیچ آوائی ازهیچ مخلوقی جز پرندگان کوچکی که بر نوک درخت‌ها ازچشم پنهان‌بودند، شنیده نمی‌شد.

واقعا" به سادگی نمی‌شد پذیرفت که آنهمه‌سر و صدا و قال و قیل شهرک به فاصلهٔ فقط سه مایل درهم شکسته است. من داشتم ازمیان راه باریکه‌ها به سمت عمارت بین فیلد می‌رفتم. به‌نحوی مبهم مسیر کوره راه‌ها را می‌شناختم. آه خدای من! بله! همان‌مغاک

گچی که بابچه‌های "دست‌سیاه" به آنجارفتیم. با تیرکمان سنگ‌پرت کردیم و سید لاوگرو به ماگفت که بچه چطور دنیا می‌آید. روزی که من اولین ماهی‌ام را گرفتم، درست نزدیک به‌چهل سال پیش.

به موازات اینکه درخت‌ها دوباره نازک‌تر می‌شدند، می‌توانستید جادهٔ آن سویشان و همینطور دیوار عمارت بین فیلد را ببینید. البته نردهٔ چوبی و پوسیدهٔ قدیمی دیگر آنجا نبود، بلکه به‌جای آن یک‌دیوار بلند آجری با میله‌های نوک تیز بر بالای آن، ساخته بودند. مدتی حیران بودم، چطور وارد محوطه عمارت بشوم، تااینکه بالاخره به‌فکرم رسید که‌بگویم زن من دیوانه شده و دنبال جائی می‌گردم که او را بستری کنم. و طبیعتا" بعدازاین باکمال میل‌حول و حوش عمارت را به من نشان می‌دادند. مسلما" با لباس تازه‌ام آدم پولداری به‌حساب می‌آمدم و آنها فکر می‌کردند که من زنی دارم که دریک‌وضعیت‌آبرومندانه‌وکاملا" خصوصی تحت مراقبت‌های درمانی است. تاجلوی‌در ورودی توی این فکر بودم ولی آنجاکه رسیدم، دو دل شدم که آیا اصلا" برکه‌ای هنوز درکار است‌یانه..

زمین‌های سابق عمارت گمان کنم حدود پنجاه هکتار بود. ولی محوطهٔ دیوانه خانه‌بیشتر از پنج یا ده هکتار نبود. آنها چنین برکهٔ‌بزرگی را نمی‌خواستند که دیوانه‌ها خودشان‌رادرآن‌غرق‌کنند. اطاقک‌ها جز پیر مثل سابق پابرجا بود ولی دیوار زرد آجری‌ودرهای بزرگ آهنی تازه بودند. بانگاهی که از در میله‌ای انداختم از محل و موقعیت‌ها سر درآوردم. باریکه‌های شنی، کردوهای گل، چمن هاو چند تاآدم مات و مبهوت که گمان کنم دیوانه بودند. توی جاده‌راه افتادم به سمت راست. برکه بزرگی که درآن ماهی‌می‌گرفتم، چندصد متر پشت عمارت بود. موقعی که به کنج دیوار رسیدم کمتراز صد متر راه رفته بودم. پس با این حساب برکهٔ بزرگ‌به‌کلی‌ازمحدودهٔ تیمارستان بیرون‌بود. من سروصدای بچه‌ها را ازدور می‌شنیدم. ای دادبیداد! برکه همانجا باید باشد.

لحظه‌ای درجاایستادم وبه صرافت افتادم چه بر سر برکه‌آمده. و بعد هر آنچه بود به‌چشم دیدم. تمام درخت‌های دورش رابریده بودند. کاملا" برهنه و به‌کلی عوض شده‌بود. درست‌حالت استخر

گـرد باغ کنزینگتـون را داشت. بچه‌ها دور برکه بازی می‌کـردند. قایقرانی می‌کردند بعضی‌ها پابرهنه تا زیر زانو کناره‌های استخرتوی آب رفته‌بودند. بچه‌هائی که بزرگتر بودند با کرجی‌های پاروئـی به آنجا آمده‌بودند. و بالاتر دست چپ همانجائی که قبلا "اطاقـک پوسیدهٔ یک قایق در میان نی‌ها گیر کرده‌بود، چادر زده‌بودند و دریک کیوسک شیرینی وآب نبات و نوشابه می‌فروختند. و براعلانی نوشته بود "کلوب مدل کرجی‌های بین‌فیلد". نگاه کردم به قسمت بالا سمت راست. همه‌جا خانه‌بود. خانه، خانه، خانه. تمام درخت‌هائی که یک روز آنجا را به صورت یک جنگل انبوه درآورده بود از بـن کنده و همه‌جا را باخاک صاف کرده‌بودند. فقط چند تائی درخت‌دور و برخانه‌ها مانده بود. خانه‌های معمار سازبودند، چیزی نظیرهمان خانه‌هائی که روز اول در بالای تپه چامفرددیده بودم. فقط کمـی تعدادشان بیشتربود. راستی من چقدر احمق بودم که تصورمی‌کردم آن درخت‌ها همچنان دست نخورده مانده‌اند. حالا واقعیت‌جلوی نظرم بود. آن‌جا که برحسب اتفاق گذارم برآن افتاد و هنوز پراز درخت بود، چند جریب‌بیشتر نبود. بین فیلد علیا که یک روزفقط یک اسم بود حالابه یک‌شهرک تبدیل شده بود. در واقع قدیم‌هـا اینجافقط قسمت خیلی‌پرتی از لاوربین‌فیلد به‌حساب می‌آمد.

به طرف لبهٔ‌استخر رفتم. بچه‌ها آب‌بازی می‌کردندو حسابی سر وصدا راه‌انداخته بودند. جمعیت انبوهی آنجا جمع شده بود. و آب حالتی مرده و بی روح داشت. هیچ‌ماهی درآن نبود. کمـی آنطرفتر مردی ایستاده بود و بچه‌هارا تماشا می‌کرد. مردی مسـن باسر طاس و چند دسته تارموی سفید وعینک بدون دسته وصورت آفتاب زده. حضورش درآنجا به نحو مبهمی عجیب می‌نمود. باشلوار کوتاه و پیراهن آستین کوتاه و صندل به‌پا داشت‌و یقهٔ پیراهنش‌تا روی سینه باز بود. ولی چیزی که مرا در فکر فرو می‌برد، حالتی بود که در نگاه‌های اونهفته‌بود. رنگ چشمهایش خیلی‌آبی بود. و ازپشت عینک توی چشمهای آدم برق می‌زد. می‌توانستم تشخیص بدهم که او یکـی از آن آدم‌هائی است که در سنین بالا هم‌حالت‌بچه‌ها را دارند. برای چنین آدم‌هائی تماشای بچه‌ها مثل یک داروی آرام

بخش است. آنها شیفتهٔ طبیعت و هوای بازهستند. طوری نگاهم می‌کرد که انگار دلش می‌خواهد بامن حرف بزند. من گفتم:

"بین فیلد علیا خیلی بزرگ شده"

نگاهش‌را به من دوخت و گفت:

"بزرگ شده! آقای عزیز ماهیچ‌وقت نمی‌گذاریم بین فیلد علیا شلوغ بشود. ما افتخار می‌کنیم‌که مردم اینجا هستیم، فقط افراد متشخص اینجا زندگی می‌کنند. جائی برای آدم‌های سودجو نیست."

ــ منظور من درمقایسه باقبل ازجنگ بود، من موقعی‌که بچه‌بودم اینجازندگی می‌کردم."

ــ اوه، آها. تردیدی نیست، به قبل ازآمدن من‌مربوط می‌شود. ولی اینجا وضع مخصوصی دارد، وضع اجتماعی مخصوصی نسبت‌به مالکیت خانه‌هاهست. اینجا دنیای کوچکی است‌که‌فقط به خودش تعلق دارد. همهٔ اینهاطرح‌های یک آرشیتکت به اسم ادواردواتکین (Edward Watkin) هستند. لابد درباره‌اش شنیده‌اید. ما اینجا در قلب طبیعت زندگی می‌کنیم. و هیچ‌ارتباطی با آن شهرک پائین نداریم ــ دراین‌حال بادست به لاوربین‌فیلد اشاره کرد وادامه‌داد: با این کارخانهٔ‌تاریک شیطانی!

او بادهان‌بسته قهقهه سرمی‌داد، خنده‌ای‌که‌ازشرارت‌تهی‌بود. صورتش‌طوری چروک‌برمی‌داشت‌که آدم یاد خرگوش می‌افتاد. به‌محض اینکه از او پرسیدم، بلافاصله راجع به بین‌فیلد علیا و آرشیتکت جوان واتکین برایم‌گفت و از طرز فکر واحساس‌های او و اینکه "بین فیلد علیا" وبین فیلد سفلی (لاوربین‌فیلد) باهم فرق‌دارندوبچه‌های آنها بازیبائی‌های طبیعت بزرگ می‌شوند و نیز:

ــ آنها راجع به پارک‌های توی شهر لاف می‌زنند. ولی مابه‌بین فیلد علیا شهر جنگلی می‌گوئیم! طبیعت! ما دستی به درخت‌هائی که باقی مانده بود کشیدیم. جنگل‌های قدیم دور وبرمان‌هستند. جوان‌های‌مابازیبائی‌های طبیعت بزرگ می‌شوند. ما تقریبا" همگی مردمی آسوده خاطر هستیم. باور می‌کنید که یک چهارم مردم‌اینجا گیاه‌خوار هستند؟ فصاب‌های محل هیچ‌ازماخوششان‌نمی‌آید. آدم‌م

برجسته وبزرگی اینجا زندگی می‌کنند. خانم هلنا تورلو (Helena Thurloe) نویسنده، که لابد درباره‌شان شنیده‌ایدو پروفسور ود (Woad) محقق فیزیک. چنین شخصیت‌هائی اینجا زندگی می‌کنند! پروفسور گاهی برای گردش به بیشه‌ها می‌رود و چنان محو طبیعت می‌شود که موقع غذاخانواده‌اش نمی‌توانند او را پیداکنند. خودش می‌گوید که در ذرات طبیعت سیر می‌کند. من یک کم شک دارم ولی عکس‌های او آدم را متقاعد می‌کند.

من کم کم شک برم داشت که نکند این‌بابا از عمارت‌بین‌فیلد فرارکرده، ولی نه، ظاهرا" که عاقل بود. میدانستم چه تیپ آدمی است. گیاهخوار، رویائی و شاعر پیشه، طرفدار زندگی ساده. من سال‌ها پیش باعده‌ای ازآنها در ایلینگ برخورد کرده بودم. شروع کرد به نشان دادن گوشه و کنار شهرک. آنجا هیچ خبری ازدرخت‌ها نبود. فقط خانه و بس. آنهم چه خانه‌هائی! تنگ و دل‌گیر. مردمی کم درآمد بازندگی وحشتناک. حتی پیاده‌روها هم کثیف بودند. نگذاشتم زیاد مرا دنبال خودش بکشد. دیدن بعضی از خانه‌هاباعث می‌شد که آرزو کنم، ای کاش یک نارنجک‌دستی توی جیبم داشتم. سعی کردم باسوالی شرش را از سرم کم کنم. از او پرسیدم چرا این مردم به‌اینکه نزدیک تیمارستان برایشان خانه درست کرده‌اند، اعتراض نمی‌کنند؟ ولی‌فایده نداشت. بالاخره‌درجا ایستادم‌وگفتم:

ــ اینجا قبلا" برکهٔ دیگری هم بود. کنار برکهٔ بزرگ. نبایسد زیاد ازاینجا دور باشد.

ــ یک برکهٔ دیگر؟ نه، مطمئنا" چنین‌چیزی اینجا نیست. اصلا" فکر نمی‌کنم برکه‌ای اینجا باشد.

ــ شاید خشک‌اش کرده‌اند. یک برکهٔ خیلی عمیق بود. بایدیک گودی بزرگ از آن‌به‌جا مانده باشد.

ــ اوه، البته. باید بدانید که ما یک زندگی خیلی عالی‌داریم. زندگی ساده، میدانید که، ما این نوع زندگی را ترجیح می‌دهیم. البته دور بودن از شهر مشکلاتی هم دارد. بعضی ازجنبه‌های بهداشتی اینجا برایمان رضایت بخش نیست. ماشین زباله ماهی یکدفعه بیشتر به اینجا نمی‌آید.

ـ منظورتان این‌است که برکه را به زباله‌دانی تبدیل‌کرده‌اند؟

ـ خب، البته آنجا خود به‌خود زباله‌دانی است. ماچیزهائی مثل قوطی حلبی را آنجا می‌ریزیم. آن بالا پشت درخت‌ها!

ما به‌آنجارفتیم. هنوز تعداد کمی درخت آن را از نظر پنهان می‌کردند. ولی همانجا بود. برکهٔ من. آبش را خشک کرده‌بودند و یک مغاک بزرگ درست شده‌بود. مثل چاهی بزرگ و بادهانهٔ خیلی خیلی گشاد، به عمق بیست یاسی‌پا. تقریبا" تانیمه پراز قوطی‌های حلبی بود. همانجا ایستادم و چشم به انبوه قوطی‌های حلبی انداختم. بعد گفتم:

ـ اینجا گودال آب بودکه خشکش کردند، این برکه یک موقع پراز ماهی‌های بزرگ بود.

ـ ماهی؟اوه، من تا حالا اصلا" چنین چیزی به گوشم نخورده بود. تازه ما به زحمت برای این‌همه خانه یک استخر داریم. پشهٔ مالاریا، فکرش را بکنید. ولی این برکه به‌قبل از آمدن ما مربوط می‌شود.

ـ گمان‌کنم این خانه‌ها خیلی وقت پیش ساخته شده‌اند.

ـ فکر می‌کنم ده یا پانزده‌سال پیش.

ـ من اینجا را ازقبل ازجنگ می‌شناختم. همه جا پرازدرخت بود، و به‌جز عمارت‌بین فیلد هیچ خانه‌ای اینجا نبود. ولی یک‌تیکه از بیشه‌ها اصلا" عوض نشده‌اند. سر راه از آنجاگذشتم.

ـ آه، آنجا! باید قدرش را بدانیم. ما تصمیم گرفته‌ایم که‌دست به ترکیب آنجانزنیم. آنجابرای بچه‌هایمان عزیز است. اسمش را گذاشته‌ایم پیکسی گلن Pixy Glen.

پیکسی گلن! ازدستش خلاص شدم. خودم را به ماشین رساندم و راهی لاوربین فیلد شدم. پیکسی گلن! برکهٔ مرا با قوطی حلبی پر کرده‌بودند. خدا خوارشان کند، خدا به کمرشان بزند! هر چه می‌خواهید اسمش رابگذارید، حماقت، بچگی، هر چیزی که دوست دارید، ولی بحثی نیست که خودتان هم گاهی اوقات وقتی می‌بینید چه‌بلائی سر انگلستان می‌آورند، کفری می‌شوید. یک مشت‌خانه‌قوطی کبریتی با یک مشت آهن پاره وپلاستیک و قوطی حلبی درجائی که

یکروز بیشهٔ نارون بوده. می‌گوئید احساساتی هستم؟ مخالف جامعه؟ نباید درخت‌ها را به‌آدم‌ها ترجیح بدهم؟ من می‌گویم مسئله هم به مردم و هم به درخت‌ها مربوط است. ولی خب، کاری از کسی ساخته نیست، جز اینکه از خدا بخواهیم که بلا دچارشان کند.

موقعی که از تپه پائین میراندم، به‌چیزی فکر می‌کردم. به‌اینکه دیگر کار من با شوق بازگشت به‌روزهای گذشته پایان یافته است. چه چیزی بهتر از مرور حال وهوای دوران کودکی است؟ ولی این حال و هوا وجود ندارد. بالا کشیدن برای نفسی تازه! ولی هیچ هوائی برای نفسی تازه کردن، نیست. زباله‌ای که درآن زندگی می‌کنیم تا انتهای جو بالا آمده! ولی دیگر اهمیتی نمی‌دادم که همه‌جا همینطور است. با تمام این اوصاف با خودم فکر می‌کردم که هنوز سه‌روز وقت دارم. دلم آرامش و ایمنی می‌خواست وخلاصی از عذاب آنچه برسر لاوربین‌فیلد آمده بود، و رهائی ازتلاش مذبوحانه برای ماهیگیری! واقعا" که، ماهیگیری دراین سن و سال! هیلدا راست می‌گفت! ماشین را توی گاراژ چپاندم و رفتم توی‌سرسرای‌هتل. ساعت شش بود. کسی رادیورا روشن کرد. داشت اخبارمی‌گفت. جلوترآمدم تاآخرین کلمات از برنامهٔ‌گم شده‌ها را بشنوم. ولی قبول می‌کنم که ازآخرین کلمات آن برخود لرزیدم: . . . . درحالیکه همسرش هیلدا بولینگ سخت مریض است.

لحظه‌ای بعد گوینده ادامه داد: "و اینک یک آگهی دیگر. . " ولی من دیگر صبر نکردم که‌کلمه‌ای بیشتر بشنوم. یک راست ازسرسرا بیرون رفتم. بعدا" وقتی فکرش را کردم، دیدم آن چیزی که بیشتر باعث می‌شود که به‌خودم امیدوار شوم، این بودکه وقتی آن کلمات را شنیدم لحظه‌ای درنگ نکردم. حتی تاملی در قدم‌هایم نبودکه کسی بو ببرد من‌جورج بولینگ هستم، همان کسی که همسرش‌هیلدا بولینگ سخت مریض است. زن صاحب هتل توی سرسرا بود واسمم را هم می‌دانست. او به‌نحوی در دفتر هتل اسم مرا درلیست‌مسافرها دیده بود. به‌جز او چند نفر دیگر هم آنجا بودند ولی اصلا" مرا نمی‌شناختند. با این‌حال احتیاط کردم و نگذاشتم کسی بو ببرد. خودم را به بار مخصوص‌مسافران هتل رساندم که تازه باز شده‌بود.

وطبق معمول مشروب سفارش دادم .

باید دربـــاره‌اش فکر می‌کردم . موقعی که هنوز نیم لیوانی بالا نرفتـــه بودم شروع کردم به سبک سنگین کردن اوضاع . اول اینکـــه می‌دانستم هیلدا مریض نیست . وقتی که می‌آمدم حالش کاملا "خوب بود . این موقع سال هم که وقت آنفلوآنزا و اینجور چیزهانیست . داشت کلک می‌زد . اما چرا ؟ ظاهرا " . این فقط یک چشمه از ســیاه‌بازی‌هایش بود . من متوجه همه چیز بودم . به نحوی بو برده بود که من در بیرمنگهام نیستم و این فقط برنامه بود که مرا به خانه‌بکشد . فکر و خیال اینکه من بازنی هستم برایش قابل تحمل نبود . لابد خیال می‌کرد پای زنی‌دربین است . هیچ چیز دیگری جز این برایش قابل تصور نبود . و طبیعتا " گمان می‌کرد که به محض اینکه بشنوم مریض است چهار نعل . راهی خانه می‌شوم .

دراینمورد باید بگویم که شاید دراشتباه باشید چون وقتی ته پیمانه را بالا آوردم ، فقط به خودم فکر می‌کردم . من زرنگ‌تر ازآن بودم که اینطوری گیر بیافتم . من کلک‌های قبلی‌اش را به‌یادداشتم ومیدانستم که برای گیرانداختن من دست به چه‌کارهای غیر عادی که نمی‌زند . اوراخوب می‌شناختم . هروقت به مسافرت می‌رفتم ومشکوک می‌شد ، تمـــام نقشه‌های راه‌ها و شهرها را بدقت زیر و رو می‌کرد که بفهمد مسیری که گفته‌ام درست است یانه . یک بار تمـــام راه افتاد دنبالم و یک دفعه توی هتل با هم شاخ به شاخ شدیم . و ازبدشانسی آن دفعه شست‌اش درست خبردار شده‌بود ! ولی مواردی هم بودکه خبری از او نبود ولی من‌حس می‌کردم که هرلحظه ممکن است مثـــل جن بوداده سر برسد . ذره‌ای باور نداشتم که مریض است . هر چند که‌نمی‌توانستم‌بگویم چرا ، ولی واقعا " می‌دانستم که مریض نیست .

یک پیمانهٔ دیگر هم ریختم توی خندق بلا و همه‌چیز با صفا و با وفا شد . البته‌وقتی برمی‌گشتم خانه دعوا بپا می‌شد ، ولی چه‌فرقی می‌کرد ، بهرحال دعوا به بهانهٔ دیگری هم علم می‌شد . باخودم‌فکر می‌کردم که ســه روز به خـــوشی گذشته . همین بس که فکـــرم از آن چیزهائی که به‌خاطرشان آمده‌بودم و از دور خارج شده و دیگروجود نداشتند ، آسوده شده بود و دیگرایجاب می‌کردکه فقط چند روزی

با خیال راحت تفریح و استراحت کنم. دور بودن از خانه خودش نعمت بزرگی بود. به قول شاعر بدور ازخانه‌وجام می‌ناب.... ویک دفعه سرم زد که اگر مایل باشم تیکه‌ای تور کنم. حق هیلدا که انقدر فکرهای عوضی می‌کند، همین نیست؟ جائی که آش نخورده و دهان سوخته هست!

ولی همینکه پیمانهٔ دوم اثرخودش را گذاشت، کل مسئله برایم خنده‌دار شد. من ازاین موضوع از پانیافتاده بودم ولی واقعا "خیلی حال‌گیری بود. حیران ماندم که چطور کاررابه‌رادیو کشانده. من نمی‌دانم ترتیب‌ونحوه‌دادن‌چنین‌آگهی‌هائی‌چطور است. بایدگواهی دکتر داشته‌باشید یا فقط همین‌که اسمتان‌را برایشان بفرستید کافی است؟ کاملا" احساس می‌کردم که همه‌اش زیر سر این زنیکه ولربوده. بنظرم می‌رسید که کار کار همین زنیکه باشد. ولی همه‌چیز یک طرف و جسارت وگستاخی یک طرف! که این زن‌ها تاکجا پیش‌می‌روند.

گاهی اوقات به‌نحوی اجتناب‌ناپذیر آدم ناچار می‌شودکه تحسین‌شان کند. واقعا" که دست‌خوش!

شش

بعداز صبحانه سری به‌میدان بازارچه زدم. صبح خیلی‌قشنگی بود. صبحی سرد و آرام بانور زرد رنگ آفتاب و انگار همه‌چیز به آدم لبخند می‌زد. عطر و بوی هوای تازهٔ صبح بابوی دودسیگارم قاطی شده بود. ولی ازآن سوی ساختمان‌ها صدائی که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد بگوش می‌رسید و یک دفعه یک دسته بمب‌افکن سیاه برفراز شهرک ظاهر شد. من نگاهی به آنها انداختم. انگار داشتند به کله آدم می‌خوردند.

لحظه‌ای بعد چیزی شنیدم. و درست درهمان لحظه اتفاقی افتاد که شاهدی بود برآن‌چیزی که علما به آن می‌گویند "عکس‌العمل شرطی" (Conditional Reflex). چرا که آنچه شنیده بودم بی‌تردید صدای سقوط یک بمب بود. از زمان‌جنگ یعنی از

بیست‌سال‌پیش هرگز چنین صدائی نشنیده بودم ولی‌احتیاجی‌نبود که‌کسی به من بگوید صدای چیست. بدون لحظه‌ای‌تأمل عکس العملی درست ازخودم نشان دادم. دمرخودم را انداختم روی زمین.

با این همه خوشحالم که مرا درآن لحظه ندیدید. گمان نمی‌کنم حالت‌موقرانه‌ای داشتم. مثل موشی که لای در له شده باشد تـوی پیاده‌رو پهن شدم. هیچ‌کس‌آنقدر فرز نیست. چنان سریع و درظرف نیم ثانیه عمل کردم که موقعی که صدای سفیر بمب هنوز بگـوش می‌رسید، حتی وقت داشتم فکر کنم که مبادا اشتباه می‌کنم‌وبی‌خود خودم را منتر هیچ کرده‌ام.

ولی لحظه‌ای بعد ــ آه!

وووووووو ــ قرررررررررر

اول صدائی که‌آدم را یاد روز قیامت می‌انداخت و بعدصدائی مثل خالی کردن سطل‌زغـال سنگ روی یک ورقهٔ حلبی. صدای‌آجر بود. صدای فروریختن آجر. باخودم فکر کردم "شروع شد، این‌هیتلر پیرسگ امان نداد. بدون هیچ اعلان جنگی بمب‌افکن‌هایش را روی سرمان خراب کرد."

دراین میان یک مسئله خیلی جالب بود. حتی در خلال‌مدتی که آن صدای مهیب و کرکننده‌از فرق سرتانوک‌پامرامی‌لرزاند، وقت داشتم که باخودم فکر کنم که صدای انفجار یک چیز مهیب است. شبیه چی بود؟ مشکل بتوان گفت چون موقعی که‌آدم چنین صدائی می‌شنود، این صدا باتـرس‌آدم ازچیزهای جنبی توی ذهن قاطـی می‌شود. بیشترآدم فکر می‌کند که یک‌چیز فلزی ترکیده است. ظاهرا" احساس می‌کنید که‌ورقه‌هائی ازآهن درحال‌انفجار از هم‌بازمی‌شوند. درست مثل‌اینکه‌کسی یک سطل‌آب رویتان بپاشد و یکدفعه ازخواب بپرید، یک دفعه از دنیای توهماتی که‌گمان انفجار یک مفتول‌فلزی در ذهنتان ساخته است، بیرون می‌آئید.

درآن‌حال سرو صدا و داد و فریادی بلند شد وهمینطور صدای ترمز اتومبیل‌ها. بمب دومی که انتظارش را می‌کشیدم نیافتاد. کمی سـرم را بلنـد کردم. مردم اینسو و آن سو می‌دویدند و سر و صدا می‌کردند. ماشینی از پهلو داشت توی‌خیابان سر می‌خورد. صدای

زنی توی گوشم پیچید که داشت جیغ میزد: "آلمان‌ها، آلمان‌ها!" سمت راست مردی باصورت گرد و سفید مثل یک پاکت چروکیدهٔ کاغذی توجهم را جلب کرد. از بالا به من نگاه می‌کرد. مرتب می‌پرسید:

"چی شده؟ چه خبره؟ چکار دارن می‌کنن؟"

من گفتم: "شروع شد. این بمب بود، بخواب زمین"

ولی بمب دومی هرگز نیافتاد. حدود پانزده ثانیهٔ دیگرهم به همین منوال گذشت و من باز سرم را بلند کردم. بعضی‌هنوز ازاین طرف به آن طرف می‌دویدند. و بعضی‌های دیگر روی زمین میخکوب شده بودند. از جائی پشت ساختمان‌ها تودهٔ بزرگی از گرد وخاک و درمیان‌آن زبانه‌ای از دودبلند شده بود. و بعد یک صحنهٔ غیر عادی جلوی نظرم ظاهر شد. یک کم بالاتر، در انتهای خیابان‌های استریت انگار زمین دهان باز کردو یک گله خوک چهار نعل به‌پائین سراشیبی خیابان تاختند. البته لحظه‌ای بعد، فهمیدم که جریان از چه قراراست. اصلا" خوکی دربین نبود، آنها بچه مدرسه‌هائی‌بودند که ماسک گاز به صورتشان زده بودند. حتی پشت سرشان‌یک خوک‌قد بلندتر راهم می‌دیدم که در واقع خانم تاجرز بود. ولی برای یک لحظه در نظرم مثل یک گلهٔ خوک جلوه کردند.

از جا بلند شدم‌و درمیدان بازارچه راه افتادم. خیلی‌ها هنوز بی‌حرکت روی زمین خوابیده بودند وعده‌کمی به طرف محلی که‌بمب افتاده بود، می‌رفتند.

بله، البته‌حق باشماست. اصلا" هواپیمای‌آلمانی نبودند. جنگی هم درنگرفته بود. فقط سانحه‌ای رخ داده بود. هواپیماها مشغول تمرین جنگی بودندو برحسب اتفاق کسی اشتباها" انگشت روی‌تکمهٔ خلاص بمب‌ها گذاشته بود. فکر می‌کنم فقط یک نوک انگشت به آن زده‌بود. قبل از اینکه مقامات به لندن تلفن بزنند و پرس وجوشوند که جنگی در گرفته یانه، و پیش از آنکه‌مقامات لندن به آنها اطلاع بدهند که جنگی در بین نیست، همهٔ‌مردم‌فهمیده بودند که فقط یک سانحه اتفاق افتاده. ولی برای مدتی حدود یک تا پنج دقیقه هزاران نفر فکرکردند که درکام جنگ فرو رفته‌ایم. خوب شدکه زیاد طول نکشید.

افتادم دنبال جمعیت. بمب توی یک خیابان فرعی افتاده‌بود. توی همان خیابانی که سابقا" دکان عمو ازکیل آنجا بود. از محل دکان بیشتر از پنجاه یارد فاصله نداشت. وقتی به محل حادثه رسیدم سر وصدائی بپا بود. اه،اه،اه،اه! صدائی با ابهت که‌حالت تاثر و ترس و تعجب از چیزی رامی‌رساند. خوشبختانه من قبل از رسیدن آمبولانس و ماشین‌های آتش‌نشانی به آنجا رسیدم وبرعکس خیلی‌ها که بعدا" آنجا جمع شدند، همه‌چیز رابه‌چشم دیدم.

دریک نظر چنین می‌نمود که از آسمان آجر وسبزی‌باریده. همه جا پراز برگ کلم بود. بمب یک سبزی فروشی را درب و داغان‌کرده بود. سقف خانه سمت راست‌آن شکاف برداشته بودو تیرهای چوبی آن شعله‌ور بودند و تمامی خانه‌های دور و برهم کم و بیش‌آسیب دیده و پنجره‌هایشان خرد شده بودند. ولی چیزی که همه چشم به آن دوخته بودند خانهٔ دست چپی بود. دیواری که مجاور سبزی فروشی بودصاف و یکدست شکاف‌برداشته‌بود، انگار یک نفر با کارد آن را بریده بود. وعجیب اینکه در اطاق‌های طبقهٔ‌بالا آب از آب تکان نخورده بود. انگار که توی یک خانهٔ اسباب‌بازی‌نگاه‌می‌کردیم. کمدها و قفسه‌ها و صندلی‌ها و کاغذ دیواری و تختخواب‌های توی اطاق خواب‌ها همه و همه چنان سالم بودند که انگار کسانی‌همچنان امن و امان و طبق‌روال عادی درآن زندگی می‌کنند. فقط یکی از دیوارها از بین رفته بود. ولی موج انفجار اطاق‌های پائین را گرفته بود. منظرهٔ وحشتناکی از خرده ریزه‌های آجر و آهن پاره و پایه‌های صندلی و لباس‌های پاره پاره وتکه‌هائی از رومیزی و ذره‌هائی از بشقاب‌ها و قطعه‌های ضخیمی از ظرفشوئی آشپزخانه جلوی نظربود. یک شیشهٔ‌مربا روی کف زمین غلت خورده بود وپشت سر ردی‌ازمربا به‌جا گذاشته بود. و گوشه به‌گوشه باریکه‌هائی ازخون جاری‌بود. ولی درمیان آنهمه ویرانی یک تکه پاهم به‌چشم می‌خورد. فقط یک‌تکه‌پا، باشلواری که به آن چسبیده بود و کفش سیاهی که پاشنهٔ لاستیکی داشت. این آن چیزی بودکه مردم راوحشت زده و هراسان کرده و آه‌شان را درآورده بود.

من نگاهی به آن انداختم، نگاهی‌سرشار از تعمق. باریکهٔ خون

آرام آرام با باریکهٔ مربا قاطی می‌شد. وقتی آتش نشانی ازراه‌رسید راه افتادم طرف هتل جورج که چمدانم را ببندم.

باخودم فکر کردم که با این اوضاع واحوال دیگر کاری در لاور بین‌فیلد ندارم و باید به‌خانه برگردم.

واقعا" یک لحظه درنگ راجایز ندانستم، کاری که معمولا" مردم نمی‌کنند. وقتی چنین حوادثی پیش می‌آید، مردم ساعت‌ها درمحل حادثه می‌مانند و دربارهٔ آن بحث می‌کنند. بمب چطور منفجرشد، چه صدائی داشت، موقعی انفجار چه احساسی داشتند وفلان‌وبهمان. زنی که پشت بار هتل جورج‌کار می‌کرد، میگفت که ازموج‌انفجارتمام بدنش لرزیده بود. او می‌گفت که دیگرهرگز باخیال راحت نخواهد خوابید، و چیزی که مردم از بمب‌ها می‌دانستند خیلی ناچیز و کوچک بوده. از فشار موج انفجار تکه‌ای از زبان زنی قطع شده‌بود. ظاهرا" چنین برمی‌آمد که‌در قسمتی از شهرک همه فکرمی‌کرده‌اند که‌آلمان‌ها حملهٔ هوائی کرده‌اند. ودرقسمت دیگر همه فکرمی‌کرده‌اند که در کارخانهٔ جوراب‌سازی انفجاری رخ داده است. بعدا" (این را در روزنامه خوانده‌ام) نیروی هوائی نماینده‌ای فرستاد تا میزان خسارات را برآورد کند وبعدهم اعلام‌کرد که قدرت تخریبی بمب "امیدوار کننده" نیست. چراکه فقط سه‌نفر را کشته بود: سبزی‌فروشی بنام پرروت‌و یک‌زن و شوهر مسن که درخانه کنار سبزی فروشی‌زندگی می‌کردند. جنازهٔ زن زیاد له ولورده نشده بود. تشخیص هویت‌مرد از روی کفش‌هایش بود ولی هرگز اثری ازپرروت‌کشف نشد. حتی‌تکمهٔ شلواری هم از او پیدا نکردندکه برایش‌مراسم تدفین انجام‌بدهند.

بعداز ظهر همان روز صورتحساب هتل راپرداختم و قال قضیه را کندم. بعداز پرداخت صورت‌حساب بیشتراز سه لیره برایم نمانده بود. توی این‌جور هتل‌های پر زرق و برق خوب بلدند آدم راتیغ بزنند. پول مشروب و غذا و آفتابه لگن و این‌چیز و آن‌چیزحسابی از قید پول داشتن خلاصم کرده‌بود. قلاب و میله و بند و بساط ماهیگیری راهم توی اطاق جا گذاشتم. پیشکش خودشان من ازخیرش گذشتم. این فقط حکم یک سکهٔ یک شیلینگی را داشت‌که دور انداخته بودم تا از آن‌درسی بگیرم. و درس خوبی هم گرفته‌بودم.

مردهای چاق چهل و پنج ساله نمی‌توانند ماهیگیری کنند. چنین چیزهائی درزندگی زیاد دوام ندارند، درست مثل یک رویاست، لب گورجای ماهی‌گیری نیست.

جالب است که چطور افکار مرحله به مرحله به اندرون آدمی می‌خزند. واقعا" وقتی بمب منفجر شد من‌چه احساسی داشتم؟البته در لحظهٔ انفجار که عقل ازکله‌ام پریده بود و موقعی که آن خانه فرو ریخته و تیکه پای آن مرد را می‌دیدم به شدت تحت تاثیرقرار گرفته بودم. همان حالتی که از دیدن یک تصادف خیابانی به آدم دست می‌دهد.

احساسی نفرت‌انگیز. طوری‌که‌از هرچه مرخصی است بیزارشدم. با این حال آنطور که باید تحت تاثیر نبودم.

ولی وقتی به بیرون شهرک رسیدم وماشین را به‌سمت مشرق راندم افکارم به‌کلی درمسیر دیگری قرار گرفت. خودتان می‌دانید که‌وقتی آدم توی ماشین تنهاست چه‌حالی دارد. انگار پرچین‌هاپشت سر آدم پرواز می‌کنند، و صدای موتور ماشین مثل یک موسیقی متن افکاری راکه در سردارید وزن و آهنگ می‌بخشد. گاهی اوقات توی قطار هم آدم همین احساس را دارد. این احساس باعث می‌شودکه چیزهای مختلف را از زوایای بهتری بررسی کنیم. خیلی بهتر از مواقع معمولی. حالا به خیلی چیزها که با تردید درباره‌شان فکر می‌کردم، نظری یقین و قطعی داشتم. پیش از هرچیز من با سوالی به لاوربین‌فیلد آمده بودم. چه‌چیزی راپشت سر گذاشته‌ایم؟آیااین دوره از زندگی پایان یافته؟آیا می‌توانیم دوباره به‌حال و هوای گذشته برگردیم و یااینکه این گذشته‌ها برای همیشه از میان‌رفته‌اند؟ خب، حالا به‌جواب این‌سئوال‌ها رسیده بودم. زندگی گذشته‌به‌پایان رسیده و تلاش برای یافتن آن جز اتلاف وقت‌نیست. راهی برای بازگشت به دهکدهٔ لاوربین‌فیلد وجود ندارد و دوباره نمی‌توان یونس را دردهان ماهی گذاشت. هرچند که توقع ندارم‌که‌شما مسیر افکار مرا، آنطور که هست، پی‌گیری کنید، با این‌حال خودم قبلا" همهٔ این‌ها را می‌دانستم. و پا گذاشتن به اینجا کار عجیبی بودکه از من سر زده‌بود. تمام آن سال‌ها، جسته گریخته هوای لاوربین‌فیلد

به سرم زده‌بود و گاه و بیگاه دلم می‌خواست قدم بر خاکش بگذارم. ولی حالا دیگر به‌آنجا رفته بودم و نیک می‌دانستم که دهکده‌ای‌به نام لاوربین‌فیلد هرگز وجود ندارد. من به رویائی شیرین فکر می‌کردم و دراین حال بیم آن داشتم که مبادا نیروی هوائی‌سلطنتی با پنجاه کیلوتی. ان. تی و به صرف یک اشتباه کوچک، در پی این رویا باشد.

میگویند در۱۹۴۱ جنگ می‌شود. هزاران خانه و ساختمان مثل پاکت‌های مچاله شده رویهم می‌ریزند ومغز فلان کارمند حسابدار قسم خورده روی پیانوئی که به خاطر هیچ خریده، پخش می‌شود. ولی اینجور حرف‌ها چه اعتباری دارند؟

حالا به شما می‌گویم که ماندن در لاوربین فیلد چه‌محصولی برایم داشت، و این جواب سوال است. همهٔ این حوادث درشرف تکوین هستند. تمام آن چیزهائی که گمان می‌کنید کابوس‌های‌شبانه‌اند و فقط درکشورهای‌خارجی اتفاق می‌افتند، رخ خواهند داد. بمب‌ها، صف‌های جیره بندی غذا، باتون‌های لاستیکی، سیم‌های خاردار، فرنچ‌های رنگارنگ نظامی، شعارها، چهره‌های مهیب، مسلسل‌هائی‌که از پنجرهٔ اطاق‌خواب‌ها شلیک می‌کنند. . . . همهٔ این‌ها در شرف تکوین هستند. به هرحال من این‌ها راخوب می‌دانم پیچ گریزی نیست. اگر دلتان می‌خواهد می‌توانید با این‌ها به مبارزه برخیزید و اگر می‌ترسید وانمود کنید که هیچ اهمیتی برایتان ندارند، یااینکه چون دیگران آچار به‌دست برای خردکردن صورت مهیب حریف بشتابید.

ولی هیچ راه گریزی وجود ندارد. این تقدیری است که به‌وقوع خواهد پیوست.

پایم را برپدال گاز فشارمی‌دادم و ماشین بر پستی بلندی‌های تپه‌های کوچک ناله‌کنان بالاوپائین می‌رفت. و گله‌های گاو، درخت‌های بید و گندمزارها در تک و تاب موتور به سرعت ازجلوی نظرم محو می‌شدند. درست احساس روزی راداشتم که درخیابان استراندپرسه می‌زدم. روزی که دندان‌های مصنوعی‌ام را گرفتم. چنان احساسی‌که به من قدرت پیش‌گوئی حوادث را می‌داد. به نظر می‌رسید که‌می‌توانم

تمام انگلستان و مردمش را و هرآنچه راکه برسرشان خواهد آمد به چشم دل ببینم. البته گاهی و حتی بعدها در یکی دو مورد شک داشته‌ام. دنیا خیلی بزرگ است ــ مخصوصا" موقع رانندگی بیشتر عظمت آن راحس می‌کنید ــ و به‌هرحال می‌تواند قابل ترمیم باشد. به‌عظمت زمین‌هائی که پهلو به پهلو فقط در گوشهٔ کوچکی ازسرزمین انگلستان به هم چسبیده‌اند، فکر کنید. درست مثل سیبری است. با مزرعه‌ها، بیشه‌های کوچک آلش، خانه‌های روستائی، کلیساها، دهات و دکان‌های کوچک بقالی شان، ساختمان‌های دولتی واردک‌هائی که درمیان چمن‌ها تاتی‌تاتی می‌کنند! آیا دنیا بزرگتر از این است که عوض شود؟ ظاهرا" چنان دربند خویش است که هیچ تغییری نمی‌پذیرد. در این‌حال به حومه لندن رسیده بودم و درجادهٔ آکس بریج هرچه بیشتر از ساوت‌هال فاصله می‌گرفتم. کیلومترها کیلومتر خانه‌های زشت و بدمنظر، با مردمی محجوب و دلتنگ که در آنها زندگی می‌کنند. و آن سوی به لندن منتهی می‌شود. خیابان‌ها، میدان‌ها، کوچه‌های تنگ و تاریک، قطعه زمین‌های صاف، میخانه‌ها، مغازه‌های ماهی سوخاری، عکاسی‌ها، همینطور پهلو به پهلو بیست مایل تمام کش می‌آیند. وهشت میلیون جمعیت با زندگی خصوصی حقیرشان هیچ اصلاح و تغییری رانمی‌پذیرند. و بمب‌ها طوری‌ساخته نشده‌اند که اینجا راچنان متلاشی کنندکه از صفحهٔ روزگار محو شود و هرج ومرج آن ازمیان برخیزد. و آن زندگی‌های خصوصی‌این یک مشت مردهٔ متحرک! باخاک یکسان شود. جان اسمیت راکه‌علاف لاتاری است و بیل ویلیامز راکه توی سلمانی قصه‌های یک کلاغ وچل کلاغ می‌بافد، و خانم جونز راکه بطربطر آبجو به‌خانه می‌برد ازصفحه روزگار محوکنند هشت میلیون ازاین‌آدم‌ها را! تردیدی نیست که‌بمب و اینجور چیزها راطوری می‌سازند که این‌جور زندگی‌ها ادامه‌داشته باشند.

تصورات! اوهام! مهم نیست که چند نفر ازآنها توی دنیا هست، مهم تقدیری است که برآنها حاکم است. روزهای درد و رنج دارند از راه می‌رسند و سیل نیروهای انسانی تا دندان‌مسلح‌حریف هم درحال سیلان است. بعدا" چه پیش می‌آید، خدا می‌داند، حتی

برایم اهمیتی ندارد. فقط می‌دانم که باید باهرآنچه بدان دلبستگی دارید، وداع کنید، چراکه همهٔ ره‌آوردها و اندوخته‌های زندگی‌تان در قعر نفرت و کثافت و درغرش بی‌وقفهٔ مسلسل‌ها درحال نابودی و سقوط است.

هفت

وقتی به حومهٔ شهر رسیدم حالم یک دفعه دگرگون شد.

به یکباره به‌خاطرم رسید ــ چیزی که تاآن لحظه‌به‌مخیله‌ام‌راه نیافته‌بود ــ که ممکن است هیلدا واقعاً مریض باشد.

این تاثیر محیط بود. در لاوربین فیلد فکر می‌کردم که مریض نیست و فقط دارد کلک سوار می‌کند که مرا به خانه بکشد. این فکر آنموقع خیلی منطقی و درست به‌نظر می‌رسید، نمی‌دانم چرا. ولی به محض اینکه به‌وست بلچ‌لی رسیدم و وارد محدودهٔ هسپراید شدم، خیالات و اوهام طبق معمول همیشه مثل یک زندان آجری وجودم را محصور کرد. از آن احساس‌های صبح‌های دوشنبه بود وهمه چیز جلوی نظرم دلسرد کننده می‌نمود. به پست گند و مسخره‌ای که پنج سال تمام خودم را علافش‌کرده‌بودم فکر می‌کردم، وبه دزدگی‌رفتن‌ام به لاوربین فیلد برای نیل به گذشته‌ها، و بعد پشت فرمان نشستن و راهی خانه شدن و غرق گشتن درپیش‌بینی‌های موهوم از آینده. آینده! آینده با آدمهائی مثل من و شما چکار می‌خواهد بکند؟ لابد شغل‌مان را برایمان حفظ می‌کند ــ که آینده‌مان هم در هر صورت جز این نیست. و هیلدا هم لابد موقع بمباران به قیمت‌کره فکر می‌کند.

یک دفعه به این نتیجه رسیدم که چه فکر احمقانه‌ای دربارهٔ زنم کرده‌ام. آن برنامهٔ آگهی‌های گم شده‌ها دوز وکلک نبود! و زنم چنین کاری نمی‌کند. و این حقیقتی است آشکار. او اصلاً "کلک نمی‌زده، واقعاً" مریض بوده، ای دادبیداد! شاید درآن لحظه گوشه‌ای افتاده بود و سخت درد می‌کشید، و شاید اصلاً" مرده‌بود. این فکر سخت مضطرب و نگرانم کرد. احساسی سرد و تلخ درمغزم

موج می‌زد. وارد خیابان الزمرد شدم و برعکس‌همیشه که ماشین‌را توی گاراژ می‌گذاشتم، جلوی درخانه زدم روی ترمز و پریدم پائین.

لابد می‌گوئید من شیفتهٔ هیلدا هستم. نمی‌دانم منظورتان از شیفتگی چیست‌آیا شما شیفتهٔ صورت‌تان‌هستید؟احتمالا" نه، بلکه هیچ وقت نمی‌توانید خودتان را بدون صورت‌تان تصورکنید. این جزئی از وجود شماست. خب، من هم در بارهٔ هیلدا چنین احساسی داشتم. وقتی اوضاع عادی است وهمه‌چیز روال عادی‌خود را طی می‌کند، کمترین توجهی به او ندارم ولی وقتی فکر کنم که ممکن است مرده‌باشد یاحتی درد می‌کشد، دست و پایم می‌لرزد.

کلید راچرخاندم و در رابازکردم. بوی همیشگی خانه و بوی بارانی‌ها پلاستیکی زد توی صورتم.

صدا زدم: "هیلدا، هیلدا!"

هیچ‌کس جواب نداد. لحظاتی همچنان داد می‌زدم: "هیلدا! هیلدا!" و همچنان سکوت‌بود و عرق سردی روی کمرم نشسته‌بود. شاید قبلا" او را به‌بیمارستان منتقل کرده‌بودند. شاید در طبقهٔ بالای این خانه خالی جنازه‌ای افتاده بود.

از پله‌ها دوتایکی بالا کشیدم ولی در همانموقع جفت بچه‌ها در دوطرف پاگرد از اطاق‌هایشان بیرون آمدند. گمان کنم ساعت حدود ۷ یا ۸ بود، بهرحال هوا روبه‌تاریکی می‌رفت.

"اوهو پاپا، اوهو پاپا! چرا امروز برگشتی؟

مامان می‌گفت تا جمعه برنمی‌کردی."

"مادرتون کو؟"

"مامان بیرونه. باخانوم ولر رفت بیرون. چرا امروز برگشتی پاپا؟"

"پس مادرتون مریض نیست؟"

"نه کی می‌گه مریضه؟ پاپا بیرمنگهام بودی؟"

"آره، حالا برگردین بخوابین. سرما می‌خورین."

"سوقاتی‌هامون کجاست؟"

"کدوم سوقاتی؟"

"سوقاتی‌های که از بیرمنگهام برامون آوردی دیگه!"

"باشه صبح می‌بینین شون"

"نمیشه امشب ببینیم ؟"

"نه، بسه دیگه. برگردین تو رختخواب والا جفت تونوحسابی کتک میزنم‌ها !"

خب پس با این حساب زنم مریض نبود. کلک زده بود. واقعا" نمی‌دانم ازاین بابت خوشحال بودم یا متاسف !

در واپسین روشنائی‌های اول شب نگاهم را به او دوختم. عجیب است که سه دقیقه پیش به‌خیال اینکه شاید مرده‌باشد، در دنیائی‌از اضطراب ونگرانی غرق شده بودم و عرق سردی بر پشتم نشسته‌بود. خب، اوکه نمرده بود. من باز باهیلدای پیری با شانه‌های استخوانی و صورتی نگران، باصورتحساب‌گاز، باشهریهٔ بچه‌ها، بابوی‌بارانی‌های پلاستیکی و سرکار حاضر شدن‌های روز دوشنبه، و با تمام جنبه‌های عینی وواقعی زندگی روبرو می‌شدم. باآن چیزهائی که به قول‌پرتئوس پیر حقایق ابدی هستند. کاملا" محسوس‌بودکه عصبانی نیست. سریع نگاه تند و تیزی به من انداخت، از آن نگاه‌هائی که وقتی چیزی به خاطرش می‌رسد، توی صورت آدم تیر می‌کند، نگاهی مثل نگاه حیوان‌های ریز و بی‌دست وپا. نگاهی که ممکن است از آن رسوائی خودتان را استنباط کنید. هرچند که از برگشتن من زیاد هم جا نخورده بود.

"خب، پس زودتر برگشتی ؟"

خب‌معلوم بودکه برگشته‌ام !جوابش را ندادم. اصلا" پابلندی نکرد که مرا ببوسد. بدون معطلی ادامه داد:

"هیچ‌چی برای شام‌ات نداریم"

خب، چه می‌شود کرد همه وجود هیلداهمین است. همیشه‌قبل از اینکه پابه‌خانه بگذاری، ازچیزی می‌نالد. "اصلا" منتظرت‌نبودم، باید نون پنیر بخوری ــ ولی فکرنمی‌کنم پنیر داشته باشیم."

پشت سرش رفتم تو، توی بوی بارانی‌های پلاستیکی. با هم به اطاق نشیمن رفتیم. من‌در را بستم و چراغ را روشن کردم. میخواستم دست پیش بگیرم که پس نیافتم. و میدانستم که اینطور وضعم را بهتر تثبیت می‌کنم. به این لحاظ گفتم:

"خب ،چه منظور احمقانه‌ای از این کلکی که سوارم کردی، داشتی؟"

به‌محض اینکه کیف‌اش را روی رادیو گذاشت ،بطرفم برگشت و لحظه‌ای با تعجب به‌من خیره شد.

" چه‌کلکی؟منظورت چیه؟"

ـ پخش آگهی رادیوئی!

ـ چی؟آگهی رادیوئی؟چی داری میگی جورج؟

ـ یعنی میخوای بگی تو از رادیو نخواسته بودی که پیام بفرستن مریضی؟

ـ البته که نه!چطور می‌تونستم؟من که مریض نبودم.

واسه چی باید یه‌همچین کاری بکنم؟

شروع کردم به توضیح ،ولی تقریبا" قبل از شروع توضیح ،فهمیدم چی‌شده بود .فقط اشتباهی صورت گرفته بود .من فقط آخرین کلمات آگهی را شنیده بودم و بی‌تردید موضوع به یک هیلدا بولینگ دیگری مربوط بوده .گمان می‌کنم اگر نگاهی به کتابچه تلفن بیاندازید ،با دهها اسم هیلدا بولینگ مواجه می‌شوید .این درواقع یکی از اشتباه‌های گیج کننده است که معمولا" اتفاق می‌افتد .ظاهرهیلدا طوری بودکه مرا به شک‌نمی‌انداخت .تمام شور قضیه درآن چند دقیقه‌ای بودکه گمان می‌کردم مرده ،و بالاخره به آنچه می‌خواستم رسیدم .مسئله به همینجا باید ختم می‌شد .موقعی که داشتم برایش توضیح‌می‌دادم در چشمانش می‌خواندم که دردسر تازه‌ای درشرف شکل‌گرفتن‌است. بعد با صدائی که من اسمش را گذاشته‌ام صدای "سه رگه" شروع‌کرد به سین‌جین .البته خیلی آرام و درعین حال عصبی ،درست مثل اینکه کمین کرده باشد.

ـ خب ،این آگهی‌رو توی هتل بیرمنگهام شنیدی؟

ـ بله ،دیشب ،از رادیو ملی.

ـ پس کی از بیرمنگام حرکت‌کردی؟

ـ امروز صبح.

من برنامهٔ سفر را قبلا" توی ذهنم جور کرده بودم .حرکت ساعت ده‌صبح ،نهار در کونتری (Coventry)چائی در بدفورد

(Bedford).

ـ خب پس تو دیشب فکر می‌کردی‌من مریضم ولی صبح حرکت کردی؟!

ـ ولی دارم می‌گم که فکر نمی‌کردم مریض باشی، توضیح‌ندادم؟ فکر کردم باز داری کلک می‌زنی. به نظرم یه‌جور حقه‌بازی‌اومد.

بعد به‌صدائی که بوی سیر و سرکه می‌داد و ازآن می‌شد پی‌برد که قائله‌ای برپا خواهد شد، ادامه داد:

ـ با اینهمه خیلی تعجب کردم که برگشتی. پس امروز صبح حرکت کردی، آره؟

ـ آره حدود ساعت ده. کونتری نهار خوردم.

یک دفعه سرم داد زد:

ـ پس جواب اینو چی می‌دی؟

کیف‌اش را باز کرد و یک تکه کاغذ از آن بیرون آورد که مثل ورقهٔ چک و اینجور چیزها بود.

فکرکردم که کسی پته‌ام را روی آب انداخته. ممکن است او را بشناسم! با این همه این زنیکه بدجوری گیرم انداخته بود. و به‌هر حال مدرکی هم درکار بود. من نمی‌دانستم جریان از چه قراراست، جز اینکه باید چیزی می‌بودکه ثابت می‌کرد که من بازنی بوده‌ام. به‌کلی‌قالب تهی کردم. تا چند لحظه قبل من دور برداشته‌بودم و وانمود می‌کردم عصبانی هستم، چراکه بیخود وبی‌جهت و به‌خاطر هیچ و پوچ ازکارم بازشده‌ام ویک‌ضرب‌ازبیرمنگام تااینجاکوبیده‌ام. و حالا یک دفعه او ورق را برگردانده بود. احتیاجی نیست بگویید که درآن لحظه چه‌حالی داشتم. خودم می‌دانم. گناهکار بودنم را به خط درشت روی پیشانی‌ام نوشته بودند. درحالیکه واقعا "گناهی از من سرنزده بود! ولی خب، این احساس یک عادت کهنه است. من عادت کرده‌ام که همیشه احساس‌آدم‌های خطاکار را داشته‌باشم. به هیچ وجه نمی‌توانستم احساس یک گناهکار را ازتم صدایم حذف کنم:

ـ منظورت چیه؟اون چیه گرفتی دستات؟

ـ خودت میخونی، می‌فهمی چیه!

من تیکه کاغذ را گرفتم. نامه از یک موسسه حقوقی بود و پشت‌اش آدرس خیابان هتل روباتوم را داشت. شروع کردم به‌خواندن

خانم محترم،

عطف به‌نامه شما به مورخهٔ هیجدهم ماه‌جاری، به نظر ما اشتباهی صورت گرفته است. هتل روباتوم دوسال پیش تعطیل شده و محل آن به دفاتر موسسات تبدیل شده است. وهیچکدام هم اطلاعی از شوهر شما ندارند. احتمالا" .....

بیش از این دیگر نخواندم. همه‌چیز برایم روشن شد. من بیش از زرنگی‌ام پا از گلیم خودم بیرون گذاشته بودم. فقط هنوز یک‌بارقهٔ امید وجود داشت ــ این پسرک، ساندرز ممکن است فراموش کرده باشد آن نامه‌ای راکه به آدرس هتل روباتوم به او داده بودم، پست کند. فقط دراین صورت می‌توانستم حاشا کنم. ولی خیلی زود، هیلدا روی این امید هم خط بطلان کشید:

ــ خب جورج، می‌بینی که نامه چی میگه؟ روزی که رفتی من یه نامه به آدرس هتل روباتوم برات نوشتم ــ اوه، فقط چند سطر. می‌خواستم ببینم رسیدی یا نه. حالا جوابی که به دستم رسیده جلوته! اونجا چیزی به اسم هتل روباتوم نیست. درست همون‌روز با همون نامه نامهٔ خودت رسید دستم. که گویا تو، تو هتل روباتوم هستی. فکر کنم نامه‌رو دادی به‌یکی که برات پست کنه. ماموریت‌ات تو بیرمنگام این بوده!

ــ ولی نگاه کن اینجا هیلدا! کاملا" در اشتباهی. به هیچ وجه چنین نیست. تو نمی‌فهمی.

ــ اوه، چرا، خیلی خوب می‌فهمم. کاملا" می‌فهمم.

ــ ولی نگاه کن اینجا هیلدا....

هیچ فایده نداشت. مسئله خیلی بغرنج بود. حتی گوشهٔ چشمی هم به من انداخت. ناچار رفتم طرف در.

ــ من باید ماشین بذارم توی گاراژ.

ــ اوه نه، جورج. مسئله به این سادگی نیست. همینجا باش و خوب گوش کن. ببین چی می‌گم، لطفا" !

ــ بابا ازخر شیطون بیا پائین. من باید ماشین رو روشن کنم.

هوا دیگه تاریک شده. نمی‌خوای یه آن راحتمون بذاری؟

موقتا" امان‌داد بروم. رفتم بیرون و هندل زدم و ماشین را روشن کردم... ولی وقتی برگشتم مثل مجسمهٔ بلاهت همانجا ایستاده بود. با جفت نامه‌ها. نامهٔ من و نامهٔ موسسهٔ حقوقی که روی میز، جلوی رویش بودند. من یک کمی به‌اعصابم مسلط شده‌بودم و دوباره سعی خودم را کردم:

ــ گوش کن هیلدا. تو سخت در اشتباهی. میتونم همه‌چیزوبرات تعریف کنم.

ــ آره‌مطمئنم که میتونی همه‌چیز و تعریف کنی، جورج. فقط مشکل اینجاست که من باور نمی‌کنم.

ــ تو زود نتیجه‌گیری می‌کنی! چی باعث شد که برای‌هتل‌چی‌ها نامه بنویسی؟

ــ این فکر خانم ولر بود. فکر خیلی خوبی هم بود، بی‌نتیجه نبود.

ــ آها، خانم ولر باعث شد. همین؟ پس تو نمی‌فهمی که نباید اجازه‌بدی این زنیکه تو زندگی خصوصی‌مون دخالت کنه؟

ــ احتیاجی به‌اجازه‌نیست. اون بودکه به من حالی کرد، توتوی این هفته چه‌خیالی داری. خودش می‌گفت از یه جا بوبرده. ودرست هم می‌گفت، می‌بینی که. اون همه‌چی تورو می‌دونه جورج. آخه ناسلامت خودش یه‌وقت یه شوهری لنگهٔ تو داشته.

ــ ولی هیلدا.....

من چشم به او دوخته بودم. زیر پوست صورتش سفیدشده‌بود. معمولا" مواقعی که فکر می‌کند که من‌بازنی بوده‌ام، صورتش‌این‌ریختی می‌شود. یک زن! البته اگر چنین چیزی واقعیت می‌داشت!

وای دل غافل! من چه روزهائی را پشت سر گذاشته بودم! شما بهتر می‌دانید. آخر هفته‌های کسل کننده و زننده، و مواجه شدن‌با حرف‌های چرند، آنهم بعدازاینکه احساس می‌کنید آرامش را باز ــ یافته‌اید، غذاهائی‌که هیچ‌وقت به‌موقع از گلوی آدم پائین نمی‌روند، وحالا لابد بچه‌هاهم می‌خواستند بدانند موضوع از چه قرار است. ولی چیزی که واقعا" روحم را آزار می‌داد این بودکه دراین همه

فکر و خیال‌های پست و باطل ودراین‌جو فکری، دلیل واقعی رفتنم به لاوربین‌فیلد برای هیچ‌کس حتی قابل تصورهم نبود. این فکری بودکه درآن لحظه ذهنم راپرکرده‌بود. اگر یک هفتهٔ تمام برای‌هیلدا توضیح می‌دادم که چرا به لاوربین‌فیلد رفته‌بودم، هرگز و هرگزدرک نمی‌کرد. چه کسی درتمام الزمررد این را درک می‌کرد؟همه‌چیزانگار از کله‌ام پریده بود. چرا به لاوربین فیلد رفته بودم؟اصلا" من به آنجا رفته‌بودم؟دراین‌جو فکری این قضیه مفهومی نداشت. درالزمررد هیچ‌چیزی جز صورت‌حساب گاز، شهریهٔ مدرسه، آش کلم، و ازصبح دوشنبه حاضر شدن سر کار، مفهومی نداشت.

و باز یک تلاش دیگر.

ــ ولی نگاه کن‌هیلدا! من میدونم چی فکر می‌کنی. ولی‌مطلقا" دراشتباهی. حاضرم قسم بخورم.

ــ اوه، نه جورج. اگه من اشتباه می‌کردم، چه لزومی داشت‌انقدر دروغ به هم ببافی؟

صد البته که هیچ خلاصی ازآن نبود.

یکی دو قدم بالا وپائین رفتم. بوی این بارانی پلاستیکی‌چقدر تند بود. چرا باید اینطور دزدکی در می‌رفتم؟چرا باید به خاطر گذشته وآینده انقدر به‌خودم دردسر می‌دادم؟، درحالیکه نه‌گذشته و نه آینده هیچ‌کدام اهمیتی ندارند.

انگیزه‌هائی که برای این کار داشتم، حالا به زحمت یادم می‌آمدند. زندگی گذشته در لاوربین‌فیلد، جنگ و دورهٔ بعدازجنگ هیتلر، استالین، بمب‌ها، مسلسل‌ها، صف‌های جیره بندی، باتون‌های لاستیکی، همه و همه ازکله‌ام پریده بودند. هیچ چیز باقی نمانده بود، جز یک دعوای خاله زنکه‌وار درحال وهوا و بوی گند بارانی‌های پلاستیکی.

یکی از آخرین تلاش‌ها:

ــ هیلدا! فقط یه دقیقه گوش کن. نگاه کن‌اینجا، تو نمی‌دونی من این یه هفته کجابودم. میدونی؟

ــ من نمی‌خوام بدونم تو کجا بودی. میدونم سرت به‌چه‌کاری گرم بوده. همین برام کافیه.

ــ ولی روش خط بکش. . .

هیچ فایده‌ای نداشت مرا گناهکار می‌دانست و حالا لابد می‌خواست بگوید که چه فکری درباره‌ام می‌کند. و برای همین لااقل دوساعت وراجی میکرد. و تازه بعدازآن مکافات تازه‌ای شروع می‌شد. چراکه لابد پیش خودش فکر می‌کرد که مخارج این مسافرت را چطور جور کرده‌ام وبعد به‌جریان هفده لیره‌ای که ازچشم‌اش پنهان کرده‌بودم، پی می‌برد. واقعا" هیچ دلیلی‌وجود نداشت که این دعوا مرافعه تا ساعت سه صبح‌کش پیدا نکند. ادای آدم‌های بی‌تقصیر و"مجازات شده"را درآوردن فایده‌ای نداشت. تنها چیزی که می‌خواستم صبر و حوصله‌بود. وتوی ذهنم سه راه حل اساسی راسبک‌سنگین‌می‌کردم:

۱ــ واقعیت قضیه‌را بگویم و به‌نحوی سعی کنم آنرا قبول‌کند.

۲ــ آن کلک مسخرهٔ قدیمی را بزنم و بگویم حافظه‌ام از کار افتاده.

۳ــ بگذارم فکر کند که پای زنی دربین بوده و برود سراغ شیشهٔ قرص‌هایم.

ولی شمابی‌خیال باشید! خودم می‌دانستم که کدامشان کارساز است.

پایان